

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: آد مکتور (بفتر سوم)

نام نویسنده: مارگارت اتوود

نام مترجم: شهین آسایر

تعداد صفحات: ۲۱۲ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۷۹



کافین بکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مرد نمی‌تواند ببیند، کور است، یادت هست؟  
 منظورم را می‌فهمی. بنابراین خادم شادمانی می‌گویی، عیبی ندارد.  
 همین طوری نمی‌گویی عیبی ندارد، در باره‌اش سخنسرایی می‌کند.  
 نمی‌توانم آن قسمت‌ها را بسازم. سه نفریشان جدا از دیگران به چادر  
 می‌روند، و آدمکش می‌گوید نقشه این است. به آن‌ها می‌گویی چگونه بدون  
 محاصره شهر یا کشته شدن کسی به شهر ساکیل نورن داخل شوند. باید دو مرد  
 را بفرستد، او نام عبور را می‌دهد - یادت می‌آید نام عبور را می‌داند - و وقتی  
 وارد شهر شدند، باید به کانال بروند و یک طناب به پایین آن، زیر طاق قوسی  
 بیندازند. باید انتهای طناب را به چیزی ببندند - یک ستون سنگی یا چیز  
 دیگری - بعد در شب گروهی از سربازان به وسیله آن طناب خودشان را از زیر  
 آب به شهر می‌رسانند و بر نگهبانان چیره می‌شوند؛ آن وقت هشت دروازه را باز  
 می‌کنند و بعد بینگو.

مرد با خنده می‌گوید، بینگو؟ این یک کلمه زیکورنی نیست.  
 در این صورت باب عمویت است. بعد از آن می‌توانند به خاطر دلشان همه  
 را بکشند، اگر آن کاری است که می‌خواهند بکنند.  
 چه حیلۀ زیرکانه‌ای. خیلی ماهرانه است.  
 زن می‌گوید، بله در داستان هرودوت، یا چیزی شبیه‌اش آمده. تصور می‌کنم  
 نامش سقوط بابل است.

مرد می‌گوید، در ذهنت خرت و پرت‌های زیادی داری. اما تصور می‌کنم  
 بده و بستانی در کار بوده است؟ دو جوان ما نمی‌توانند به عنوان پیامبران الهی  
 خود را بنمایانند. خیلی خطرناک است. دیر یا زود اشتباهی می‌کنند و می‌لغزند  
 و بعد هم کشته خواهند شد. پس باید در فکر فرار باشند.

درست است، راجع به آن هم فکر کرده‌ام. مرد کور، قبل از این که نام عبور و  
 نشانی‌ها را به آن‌ها بدهد، می‌گوید که باید آن‌ها را با غذای مناسب و آذوقه کافی  
 به دامنه کوه‌های غربی ببرند. می‌گوید برای نوعی زیارت به آن‌جا می‌روند - به  
 بالای کوه می‌روند که دستورات الهی بیش‌تری بگیرند - فقط در آن صورت کالا  
 را - منظورش نام عبور است - به آن‌ها خواهد داد. به این طریق اگر حمله



وحشیان با شکست روبرو شود، جایی خواهند بود که هیچ کدام از مردم ساکیل نورن نتوانند تعقیبشان کنند.

مرد می‌گوید، اما گرگ‌ها آن‌ها را می‌کشند. و اگر هم گرگ‌ها نکشند، زنان مرده خمیده‌اندام و لب‌یا قوتی آن‌ها را می‌کشند. یا دختر کشته خواهد شد و مرد بی‌چاره مجبور خواهد شد تا وقت برگشتن گاوها به خانه، به امیال غیرعادی آنان پاسخ دهد.

زن می‌گوید، نه، چنان اتفاقی نخواهد افتاد.

آه نه؟ کی می‌گوید؟

نگو، آه نه. من می‌گویم. گوش کن - به این صورت است. آدمکش کور همه شایعات را می‌شنود، بنابراین می‌داند حقیقت واقعی چیست. آن‌ها نمرده‌اند، فقط آن داستان‌ها را شایع کرده‌اند تا کسی کاری به کارشان نداشته باشد. در واقع آن‌ها بردگان فراری و زن‌های دیگر هستند که به وسیله شوهران و پدرانشان فروخته شده‌اند. همه‌شان هم زن نیستند - بعضی‌هایشان مردند، اما مردانی مهربان. همه‌شان در غار زندگی می‌کنند و به گله‌های گوسفند نگه می‌دارند، و در باغچه‌هایشان انواع سبزی‌ها را می‌کارند. آن‌ها به نوبت دور و بر قبرها کمین می‌کنند تا مسافران را بترسانند - زوزه بکشند و کارهای شبیه آن بکنند - تا این‌که ظاهر را حفظ کرده باشند.

علاوه بر آن گرگ‌ها واقعاً گرگ نیستند، سگ گله هستند که یادشان داده‌اند خود را مثل گرگ نشان دهند. در واقع خیلی اهلی و خیلی وفادارند.

بنابراین این مردم دو فراری را می‌گیرند و با شنیدن داستان غم‌انگیزشان دلشان می‌سوزد. بعد آدمکش کور و دختر بی‌زبان می‌توانند در یک غار زندگی کنند، و دیر یا زود دارای بچه‌هایی خواهند شد که می‌توانند ببینند و حرف بزنند، و پس از آن به خوبی و خوشی زندگی خواهند کرد.

مرد می‌گوید، و در این فاصله تمام همشهریان‌شان کشته خواهند شد؟ تو خیانت به کشور را تأیید می‌کنی؟ منافع ملی را به خاطر رضایت شخصی فدا می‌کنی؟

خوب، آن‌ها کسانی بودند که می‌خواستند این‌ها را بکشند، همشهریان‌شان را. فقط چند نفرشان چنین نیتی داشتند - نخبگان، آدم‌های طبقه بالا. بقیه مردم



را مثل آن‌ها محکوم می‌کنی؟ دو نفر داستانمان را وادار می‌کنی که به دیگران خیانت کنند؟ این نهایت خودخواهی‌ات است.

زن می‌گوید، تاریخ این را می‌گوید. در فتح مکزیکو آمده – نامش چیست، کورتز – معشوقه سرخ‌پوست آرتکش این کار را کرد. در انجیل هم آمده. راحاب فاحشه هم در سقوط اریحا همین کار را کرد. به مردان یوشع کمک کرد و جان خود و خانواده‌اش در امان ماند.

مرد می‌گوید، نظرت را دانستم. اما قواعد را به هم ریختی. نمی‌توانم همین طوری زنان نمرده را به یک دسته زن چوپان بدل کنم.

زن می‌گوید، تو این زنان را در داستان نیاوردی. یعنی مستقیماً نیاوردی. فقط راجع به شایعاتی که در باره آن‌ها بود حرف زدی. شایعات ممکن است دروغ باشند.

مرد می‌خندد، حرفت می‌تواند درست باشد. می‌تواند درست باشد. حالا به داستان من گوش بده. در قرارگاه مردم شادمانی همه چیز همان طور که گفتی اتفاق می‌افتد، ولی با سخترانی‌های بهتر. دو جوان ما به دامنه کوه‌های غربی برده می‌شوند و در میان قبرها رها می‌شوند. بعد وحشیان همان طور که به آن‌ها گفته شده بود عمل می‌کنند تا وارد شهر شوند. شهر غارت و ویران می‌شود، مردم شهر قتل‌عام می‌شوند. حتی یک نفر زنده نمی‌ماند. پادشاه از درختی به دار آویخته می‌شود. راهبه بزرگ را تکه‌تکه می‌کنند، درباری توطئه‌گر هم به سرنوشت دیگران دچار می‌شود. بچه‌های بی‌گناه برده، صنف آدمکشان کور، دختران آماده برای قربانی معبد – همه می‌میرند. تمام یک فرهنگ از صحنه عالم پاک می‌شود. کسی که بلد باشد آن فرش‌های خارق‌العاده را بیافد زنده نمی‌ماند، که باید قبول کنی مایه ننگ است.

در این میان دو جوان ما دست در دست، از میان کوه‌های غربی به راهشان ادامه می‌دهند. مطمئن هستند و ایمان دارند که به زودی سبزی‌کاران نوع‌دوست پیدایشان می‌کنند و پناهشان می‌دهند. اما همان طور که گفتی شایعات الزاماً حقیقت ندارند. زنان مرده واقعاً مرده‌اند. گرگ‌ها هم واقعاً گرگ هستند و زن‌های مرده به میلشان می‌توانند آن‌ها را فرا خوانند. دو جوان رماتیک ما قبل از این که به خود بیایند خوراک گرگ‌ها شده‌اند.



زن می‌گوید، واقعاً که یک خوشبین علاج‌ناپذیری.  
من علاج‌ناپذیر نیستم. اما دوست دارم داستان‌هایم به واقعیت زندگی نزدیک  
باشند، یعنی در آن‌ها باید گرگ‌هایی وجود داشته باشند. حال به هر شکلی که  
باشند.

چرا واقعیت زندگی این‌گونه است؟ رویش را از او برمی‌گرداند و به پشت  
می‌خوابد و به سقف نگاه می‌کند. از این‌که شکل دیگری به داستانش داده شده  
رنجیده است.

همه داستان‌ها در باره گرگ‌ها هستند. برای همین ارزش تکرار شدن دارند. هر  
چیز دیگری چرندیات خیال‌انگیز است.  
همه داستان‌ها؟

مرد می‌گوید، معلومه. کمی فکر کن. فرار از دست گرگ‌ها، گرفتن گرگ‌ها،  
اهلی کردن گرگ‌ها، انداخته شدن به جلوی گرگ‌ها، یا دیگران را جلو گرگ‌ها  
انداختن، تا گرگ‌ها آن‌ها را به جای تو بخورند. فرار با گرگ‌ها. داستان حسابی  
دیگری وجود ندارد.

زن می‌گوید فکر می‌کنم وجود دارد. فکر می‌کنم داستان خود تو که داستانی  
در باره گرگ‌ها می‌گویی در باره گرگ‌ها نیست.

رویش شرط نبند. من هم گرگی در خود دارم. بیا این‌جا.  
صبر کن، باید چیزی پرسم.

مرد با سستی می‌گوید، خیلی خوب، پرس. چشمانش را دوباره بسته و  
دست‌هایش روی بدن اوست.

هیچ وقت به من بی‌وفا بوده‌ای؟  
بی‌وفا. چه کلمه شگفت‌انگیزی.

به انتخاب لغوی‌ام اهمیت نده، وفاداری؟

نه بیش از آن‌که تو به من وفاداری. مکث می‌کند. من آن را بی‌وفایی به  
حساب نمی‌آورم.

زن با صدایی سرد می‌گوید، آن را به حساب چی می‌گذاری؟

از سوی تو، فراموشکاری. چشمانت را می‌بندی و فراموش می‌کنی کجایی.  
و از سوی تو؟



بگذار بگویم در میان همتایان خودت اول هستی.  
واقعاً یک حرامزاده‌ای.  
من فقط حقیقت را می‌گویم.  
خوب، شاید نباید.

آن قدر یک دندگی نکن، فقط شوخی می‌کنم. تحملش را ندارم که دست به زن دیگری بزنم. حالم به هم می‌خورد. مکثی می‌شود. زن او را می‌بوسد و خود را عقب می‌کشد. با دقت می‌گوید، باید به سفر بروم. لازم بود به تو بگویم. نمی‌خواستم ندانی کجا هستم.  
به کجا؟ چرا؟

به جایی که قبلاً نرفته‌ایم سفر می‌کنیم. همه‌مان، با همه همراهان. می‌گوید نمی‌توانیم از این سفر صرف‌نظر کنیم. می‌گوید حادثه قرن است.  
فقط یک سوم قرن تمام شده است. با وجود این، فکر می‌کردم آن نقطه برای جنگ بزرگ حفظ شده باشد. نوشیدن شامپانی در مهتاب به سختی می‌تواند با میلیون‌ها نفر کشته در سنگرها رقابت کند. یا اپیدمی آنفلوآنزا، یا...  
منظورش یک رویداد اجتماعی است.

اوه، ببخشید خانم، حرفم را اصلاح می‌کنم.  
چی شده، فقط برای یک ماه خواهیم رفت - یک ماه کم‌تر یا بیش‌تر - بسته به آن است که قرار باشد برگردیم.  
مرد حرفی نمی‌زند.

چیزی نیست که من بخواهم.  
نه. تصور نمی‌کنم تو بخواهی. غذاهای رنگارنگی باید بخوری، و خیلی هم باید برقصی. یک دختر می‌تواند حسابی خسته شود.  
این جور نباش.

به من نگو چه جور باشم! به جمع آن‌هایی که انواع نقشه‌ها را برای اصلاحم دارند ملحق نشو. از این لعنتی‌ها خسته شده‌ام. من همان خواهم بود که هستم.

معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم.



وقتی خودت را کوچک می‌کنی ازت متنفر می‌شوم. شرط می‌بندم توی خانه تمرین زیادی در این زمینه می‌کنی. شاید بهتر باشد بروم. اگر احساس می‌کنی باید بروی، برو. از روی پشتش به سوی او می‌چرخد. هر کار لعنتی‌ای که دوست داری بکنی، بکن. من پاسدارت نیستم. لازم نیست بلند شوی، خواهش کنی، ناله کنی و دمت را برایم تکان بدهی. نمی‌فهمی. حتی سعی نمی‌کنی بفهمی. اصلاً نمی‌دانم وضع من چه جور است. چیزی نیست که از آن لذت ببرم. باشد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌فیر، ژوئیه ۱۹۳۶

### در جستجوی یک صفت

نوشته جی. هربرت هاجینگ

... تاکنون دریا کشتی‌ای چنین زیبا به خود ندیده است. ساختار ظاهری کشتی نرمش و چابکی یک سگ تازی را به خاطر می‌آورد، و درونش چنان تجهیز شده که شاهکاری است از راحتی، کفایت و تجمل. کشتی جدید یک هتل والدروف استوریای شناور است.

به دنبال صفت درستی بودم که بتواند این کشتی را وصف کند. آن را خارق‌العاده، باشکوه، هیجان‌انگیز، شاهانه، مجلل، باعظمت و عالی نامیده‌اند. تمام این کلمات آن را توصیف می‌کنند. اما هر کلمه، به تنهایی بیش از یک جنبه از این بزرگ‌ترین شاهکار تاریخ کشتی‌سازی بریتانیا را وصف نمی‌کند. کشتی کوبین مری قابل وصف نیست: باید آن را دید و «احساس» کرد. باید با آن به سفر دریایی رفت.

... هر شب در سالن اصلی رقص، برنامه رقص برقرار بود. به زحمت می‌شود تصور کرد که در دریا هستیم. موسیقی، پیست رقص، و جمعیت خوش‌لباس. پیراهن‌های شبی را که به دستور خوشپوشان لندن و پاریس دوخته شده بودند، و تازه و نو از جعبه‌هایشان بیرون آمده بودند در آنجا می‌دیدید. همچنین آخرین ضمامم زیبا و ظریفی را که با این لباس‌ها همراه بودند: کیف‌های دستی کوچک زیبا، و شنل‌های موج‌دار شب که





انواع بسیاری در رنگ‌ها و طرح‌های مختلف داشتند: اشارپ‌ها و روپوش‌های پوست، و دامن‌های برف‌دار، چه از تافته و چه از تور، بیش از همه طرفدار داشت. جایی که لباس سیاه ترجیح داده شده بود، همه پیراهن‌ها با یک تونیک تافته یا ساتن گلدار همراه بودند. شنل‌های شیفون متنوع بودند. یک زن زیبای جوان با صورتی چون چینی و موهای آرایش‌شده سفید، یک شنل شیفون بنفش روی یک پیراهن دامن کلوش خاکستری پوشیده بود. یک موطلائی بلندقد در پیراهن بلند صورتی یک شنل شیفون سفید که مغزی آن از پوست قاقم بود به تن داشت.

[@caffeinebookly](https://twitter.com/caffeinebookly)[caffeinebookly](https://plus.google.com/caffeinebookly)[@caffeinebookly](https://www.instagram.com/caffeinebookly)[caffeinebookly](https://www.linkedin.com/company/caffeinebookly)[t.me/caffeinebookly](https://t.me/caffeinebookly)

## آدمکش کور: زنان هلویی آع آع

شب‌ها رقصی آرام و چشمگیر روی کف لغزان پیست رقص انجام می‌گیرد که انسان را به شادی و شغف وا می‌دارد، و نمی‌تواند از آن چشمپوشی کند. همه جا دور و بر صدای فلاش می‌آید: هیچ وقت نمی‌فهمی آن عکسی را که با سری به عقب و دندان‌های هویدا، از تو گرفته‌اند و در روزنامه‌ها پدیدار شده چه کسی و چه وقتی گرفته است.

صبح‌ها پاهایش درد می‌کند.

بعدازظهرها عینک به چشم روی یکی از صندلی‌های عرشه کشتی دراز می‌کشد و به خاطرات پناه می‌برد. از رفتن به استخر، پرتاب حلقه، بدمینتون و بازی‌های بی‌پایان بی‌معنی خودداری می‌کند. سرگرمی‌ها برای وقت‌گذرانی هستند و او سرگرمی‌های خودش را دارد.

سگ‌ها تا جایی که زنجیرشان اجازه می‌دهد روی عرشه کشتی چرخ می‌زنند. پشت سرشان سگ‌رانان کلاس‌بالا قرار دارند. تظاهر می‌کند مشغول مطالعه است.

بعضی‌ها در کتابخانه نامه می‌نویسند. برای او نامه‌نویسی معنایی ندارد. حتی اگر نامه‌ای برسد مرد آن‌قدر جا عوض می‌کند که هیچ وقت نامه‌اش را دریافت نخواهد کرد. اما ممکن است کس دیگری آن را دریافت کند.

در روزهای آرام موج‌ها کاری را که باید بکنند می‌کنند. لالایی می‌خوانند. مردم می‌گویند، هوای دریا - آه آن‌قدر برای آدم خوب است. فقط نفس عمیق بکش. فقط خودت را رها کن و آرام باش.



چرا این داستان‌های غم‌انگیز را برایم می‌گویی؟ چند ماه قبل این را گفته است. به درخواست مرد درون کت پوست زن، طوری که قسمت پوستش چسبیده به بدنشان است خوابیده‌اند. از ترک پنجره باد سرد می‌وزد، اتوبوس‌های برقی با تلق و تلوک رد می‌شوند. زن می‌گوید، یک دقیقه صبر کن. یک دکمه به پشتم فرو می‌رود.

من این داستان‌ها را می‌دانم. داستان‌های غم‌انگیز. به هر حال اگر به نتیجه منطقی داستان فکر کنیم، هر داستانی غم‌انگیز است، چون همه سرانجام می‌میرند. تولد، جفتگیری و مرگ. بدون استثنا، مگر در مورد قسمت جفتگیری. بعضی مردهای بچه‌باز بی‌چاره حتی به آن قسمت هم نمی‌رسند.

زن می‌گوید، اما در این فاصله ممکن است قسمت‌های شادی هم وجود داشته باشد. بین تولد و مرگ - ممکن نیست؟ هر چند حدس می‌زنم اگر به بهشت معتقد باشی، آن هم ممکن است نوعی داستان شادی آور باشد - منظورم مردن است. با فرشتگانی که به خاطر مردنت آواز می‌خوانند.

بله امید به پاداش در جهان باقی. نه متشکرم.

زن می‌گوید، به هر حال قسمت‌هایی شاد هم ممکن است وجود داشته باشد. لااقل بیش‌تر از آن که تو می‌گویی. داستان‌های خیلی شاد نیستند.

منظورت قسمت ازدواج و جابجا شدن در یک خانه یک طبقه و بچه‌دار شدن است؟ آن قسمت؟

خیلی بدجنسی می‌کنی.

خیلی خوب، داستان شاد می‌خواهی. به نظر می‌رسد که تا داستان شاد نشنوی ول کن معامله نیستی. خوب این هم داستان شاد.

نود و نهمین سالگرد رویدادی بود که بعد به جنگ‌های صد ساله یا جنگ‌های زنوری معروف شد. سیاره زنون در یک بعد فضایی دیگر واقع شده بود، و سرنشینانش نژاد فوق‌العاده باهوش ولی خیلی ظالم و معروف به انسان‌های مارمولکی بودند، ولی خودشان همدیگر را به این نام صدا نمی‌کردند. قدشان در دو متر و نیم بود و ظاهرشان از فلس خاکستری پوشیده بود. چشمانشان مانند چشمان گربه و مار، یک چاک عمودی بود. پوستشان آن‌قدر خشن بود که مجبور



نبودند لباس بپوشند، مگر شلوارهای کوتاه که از فلز قرمزرنگ و نرمی به نام کارچینیل که مردم کره زمین با آن آشنایی نداشتند ساخته شده بود. شلوار را برای حفظ اعضای مهم و بزرگ بدنشان که در عین فلس دار بودن آسیب پذیر بود می پوشیدند.

زن با خنده می گوید، خدا را شکر لااقل دلیلی برای پوشیدن یک چیزی دارند.

فکر کردم خوش است می آید. به هر حال هدفشان آن بود که تعداد زیادی از زنان زمینی را به دام اندازند و به وسیله آنها یک نژاد عالی، نیم انسان و نیم مارمولک، به وجود آورند، که بهتر از آنها بتواند در دیگر سیاره های قابل سکونت دنیا زندگی کند – و بتواند خود را با جوهای عجیب تطبیق دهد، انواع غذاها را بخورد، در مقابل امراض ناشناخته مقاومت کند و از این قبیل – اما همچنین قدرت و هوش فرازمینی زنوری ها را داشته باشد. این نژاد عالی در فضا پخش می شد و آن را تسخیر می کرد، و سر راهش ساکنان سیاره های دیگر را می خورد، چون مردان مارمولکی برای توسعه نیاز به جای بیش تر و منبع تازه پروتئین داشتند.

در سال ۱۹۶۷ ناوگان فضایی انسان های مارمولکی سیاره زنور اولین حمله اش را به زمین انجام داد، و به شهرهای مهم ضربه های ویران کننده ای وارد کرد که طی آن میلیون ها نفر جانشان را از دست دادند. در میان ترس فراگیر همگانی، مردان مارمولکی قسمتی از اروسیا و امریکای جنوبی را به مستعمره هایی تبدیل کردند و زنان جوانی را برای تجربه اصلاح نسل جهنمیشان برگزیدند، و جسد مردان را، بعد از خوردن قسمت هایی از بدنشان که دوست داشتند، در گودال های بسیار بزرگی دفن کردند. آنها به ویژه مغز، قلب و دل و جگر کمی کبابی شده را خیلی دوست داشتند. اما بخش تدارکات زنوری ها با آتش موشک تجهیزات پنهانی زمین از بقیه قسمت ها جدا شد، و به این ترتیب زنوری ها از عناصر اساسی اسلحه مرگشان که با اشعه مخصوصی کار می کرد محروم شدند، و زمین قشونش را دوباره آماده کرد و حمله نمود – نه تنها با نیروهای جنگنده اش، بلکه با ابرهایی از گاز که از زهر قورباغه ایردیس هورتز که زمانی نکردهای یولینت برای نوک تیرهاشان از آن استفاده می کردند، و به



وسيله دانشمندان زمين كشف شده بود، و زنورين‌ها خيلى نسبت به آن آسيب‌پذير بودند، استفاده كرد. بنا براين دو طرف سر به سر شدند. همچنين چون شلوارك‌هاى كارچينيليشان قابل شعله‌ور شدن بود، زمينيان از تيرهايى كه به اندازه كافى داغ شده باشد نيز استفاده كردند. به اين شكل تيراندازان زمينى با تيرهايى كه هدف را شناسايى مى‌كرد، و با استفاده از اسلحه‌هاى فسفرى دوربرد، قهرمانان روز بودند، ولى تلافى‌هاى دشمن خيلى سخت و شامل شكنجه‌هاى الكتريكي دردناكى بود كه زمينيان با آن آشنايى نداشتند. مردان مارمولكى دوست نداشتند اعضاى خصوصى بدنشان آتش بگيرد. حالا كه سال ۲۰۰۶ شده بود، انسان‌هاى مارمولكى به يك بعد فضايى ديگر رانده شده بودند، جايى كه خلبانان هواپيماهاى جنگنده زمين در هواپيماهاى كوچك دو نفره و سريع تعقيبشان مى‌كردند. هدفشان آن بود كه زنورى‌ها را از بين ببرند، و شايد يك دو جين از آن‌ها را در باغ وحش‌هاى مستحكمى با پنجره‌هايى از شيشه‌هاى نشكن، نگه دارند. ولى زنورى‌ها بدون اين كه تا سرحد مرگ بجنگند تسليم نمى‌شدند. هنوز يك ناوگان آماده و چند ترفند پنهانى در آستين داشتند.

آستين داشتند؟ فكر كردم قسمت بالاي بدنشان برهنه بود.

خدای من، اين قدر ايراد تراش، منظورم را مى‌فهمى.

ويل<sup>۱</sup> و بويد<sup>۲</sup> دو رفيق قديمى بودند - دو خلبان كارآزموده و جنگ‌ديده با سه سال سابقه يورش بردن. اين سابقه خدمت با هواپيماهاى جنگى‌اى كه تلفات سنگينى داشتند بسيار قابل توجه بود. فرماندهانشان گفته بودند كه شجاعت آن دو بر مصلحت‌اندیشيشان پيشى مى‌گيرد. به هر حال آن دو به‌رغم رفتار بي‌ملاحظه‌شان جان به در برده بودند و حمله به دنبال حمله كرده بودند. اما داستانمان وقتى شروع مى‌شود كه يك هواپيماى زنورى به آن‌ها نزديك شده بود. به هواپيمايشان تير اصابت كرده بود و به سختى پرواز مى‌كرد، اشعه‌هايى كه از هواپيماى زنورى‌ها به باك بنزينشان خورده بود، رابطه‌شان را با زمين قطع كرده و فرمانشان ذوب شده بود، و در اين ميان بويد از ناحيه سر

1. Will

2. Boyd



زخمی کاری برداشته بود، ضمن این که ویل هم در قسمت میانی هواپیما دچار خونریزی شده بود.

بوید گفت، انگار کارمان ساخته است. نقره داغ شده‌ام، پدرم درآمده و از شدت درد کبود شده‌ام. چیزی نمانده که ریغ رحمت را سر بکشم. کاش وقت داشتیم چند صد نفر دیگر از این فلسی‌های پدرسوخته را منفجر می‌کردیم.

ویل گفت، من هم همین‌طور به سلامتی‌ات رفیق. مثل این که داری سر می‌خوری. یک چیزی دارد به پایین می‌ریزد - گل قرمز است. از انگشتان پایت چکه چکه می‌ریزد، هاهایا.

بوید که از درد به خود می‌پیچید گفت، هاهایا. لطیفه می‌گویی. همیشه شوخی‌های یخی می‌کردی.

قبل از این که ویل بتواند جواب دهد، هواپیما کنترلش را از دست داد، و شروع به حرکت مارپیچ‌گیزکننده‌ای کرد. وارد یک دامنه نیروی جاذبه شده بودند، اما در چه سیاره‌ای بودند؟ نمی‌دانستند کجا هستند. سیستم مصنوعی نیروی جاذبه خودشان خراب شده بود، و در نتیجه دو نفرشان بی‌هوش شدند. وقتی بیدار شدند آنچه را می‌دیدند باور نمی‌کردند. نه در سفینه فضایی بودند و نه در لباس‌های تنگ فلزی فضایی. به جای آن قبا‌های شل و سبزرنگی که از یک ماده درخشان ساخته شده بود به تن داشتند، و در ننوی نرمی در آلاچیقی از برگ‌های مو تاب می‌خوردند. زخم‌هایشان التیام پیدا کرده بود و سومین انگشت ویل که در یکی از حمله‌های قبل در اثر انفجار قطع شده بود، دوباره به صورت اولش درآمده بود. احساس کردند از سلامتی و خوبی آکنده هستند.

زن زمزمه کرد، آکنده از سلامتی و خوبی، خدای من.  
مرد که مانند گانگسترهای توری فیلم‌ها از گوشه دهان حرف می‌زند می‌گوید،  
آره دیگه، ما مردها هم گه‌گاهی با کلمات قشنگ حال می‌کنیم. بگی‌نگی به ارزش داستان اضافه می‌کند.

فکر می‌کردم.

ادامه بدهیم. بوید گفت، نمی‌فهمم. فکر می‌کنی مرده‌ایم.



ویل گفت، اگر مرده‌ایم، مردن را می‌پذیرم. به نظر من بسیار خوب است، بسیار خوب.

می‌خواهم بگویم.

درست همان لحظه ویل سوت کوتاهی کشید. دو نفر از دوست داشتنی‌ترین زنانی که تا به حال دیده بودند به سویشان می‌آمدند. هر دو موهایی به رنگ سبید ترکه‌بید داشتند. هر دو پیراهن بلندی به رنگ آبی ارغوانی پوشیده بودند. پیراهنشان پیله‌های کوچک داشت و وقتی حرکت می‌کردند خش خش می‌کرد. پیراهن‌ها ویل را بیش از هر چیزی به یاد دامن‌های کوچک کاغذی دور میوه‌ها انداخت؛ همان‌ها که در میوه‌فروشی‌های کلاس بالا دیده بود. بازوها و پاهایشان برهنه بود؛ هر کدام پوشش عجیبی از تور قرمز به سر داشتند. پوست بدنشان مثل این که در شربتی فرو کرده باشندشان، یک رنگ صورتی طلایی آبدار داشت. با حالت موج‌داری قدم می‌زدند.

اولی گفت، سلام ما به شما، مردان زمین.

دومی گفت، بله سلام و احوالپرسی. مدتی است که انتظار شما را داشتیم. در دوربین‌های راه‌دورمان رسیدن شما را دنبال کرده‌ایم.

ویل پرسید ما در کجا هستیم؟

اولی گفت شما در سیاره آع آع هستید. صدای این دو کلمه به صدای دو آه فاصله‌داری که از شدت پرخوری کشیده می‌شود شباهت داشت، از آن صداهایی که کودکان شیرخوار وقتی در خواب برمی‌گردند از خود درمی‌آورند. همچنین به صدای آخرین نفس‌های آدمی در حال جان دادن شبیه بود.

ویل پرسید چطوری به این‌جا آمدیم؟ بوید زبانش بند آمده بود. داشت انحنای لطیف مقابل چشمانش را ورنانداز می‌کرد. با خود می‌گفت، دلم می‌خواهد دندان‌هایم را در آن‌ها فرو کنم.

اولین زن گفت از سفینه‌تان که در آسمان بودید افتادید. متأسفانه از بین رفته است. مجبورید این‌جا بمانید.

ویل گفت، تحملش سخت نیست.

خوب از شما مراقبت خواهد شد. برای این پاداش زحمت کشیده‌اید. برای حفظ کردن دنیای خودتان در مقابل زنوری‌ها، ما را هم حفظ می‌کنید.



حجب و حیا نمی‌گذارد آنچه را که بعد اتفاق افتاد شرح دهم.

حجب و حیا؟

تا یک دقیقه دیگر آن را ثابت می‌کنم. فقط باید اضافه شود که ویل و بوید تنها مردان سیاره آع بودند، بنابراین زنان این سیاره باکره بودند. در ضمن می‌توانستند فکر آدم‌ها را بخوانند و می‌توانستند بفهمند ویل و بوید چه هوسی دارند. بنابراین به زودی شنیع‌ترین هوس‌های دو دوست به مرحله عمل درآمد. بعد شاهد خوشمزهای برایشان آوردند که به مردان گفته شد آدم را از پیر شدن و مرگ نجات می‌دهد؛ بعد در باغ زیبایی که با گل‌های تصورنکردنی پر بود گردش کردند؛ بعد دو نفریشان به اتاق بزرگی که پر از نی بود برده شدند، که از میان آن‌ها هر نییی را که دوست دارند انتخاب کنند.

نی، چه جور نییی؟

به سرپایی‌هایی که بعد به آن‌ها داده بودند می‌خورد.

حدس می‌زنم به یکی از آن‌ها برخورده‌ام.

مرد با نیشخند گفت، حتماً این طور است.

من فکر بهتری دارم. یکی از دختران جاذبه جنسی داشت. دیگری آدم جدی‌ای بود و می‌توانست در باره هنر، ادبیات، فلسفه و نه علوم الهی، حرف بزند. به نظر می‌رسید دختران می‌دانستند در هر لحظه کدامشان مورد نیازند، و مطابق روحیه بوید و ویل جایشان را عوض می‌کردند.

و به این ترتیب زمان با توافق و همدلی می‌گذشت. و به مرور مردها اطلاعاتی در باره سیاره آع به دست آوردند. اول این‌که در آن جا گوشت خورده نمی‌شد و هیچ حیوان گوشتخواری آن‌جا نبود، ولی پروانه و مرغان نغمه‌خوان زیاد بودند. لازم است بگویم خدایی که در آع آع ستایش می‌شد به شکل کدو تنبل بود. دوم این‌که تولد به آن صورتی که ما داریم آن‌جا وجود نداشت. این زن‌ها از درخت، از ساقه‌ای که از نوک سرشان درمی‌آمد به وجود می‌آمدند و وقتی رسیده می‌شدند به وسیله سلفشان کنده می‌شدند. سوم این‌که مرگ به آن صورت وجود نداشت. وقتی زمانش می‌رسید هر کدام از دختران دوست‌داشتنی آن‌ها را با نامی که ویل و بوید صدا می‌کردند، می‌نامیم – به راحتی ملکول‌هایش را درهم و برهم می‌کرد، که بعد از طریق درخت‌ها دوباره با هم





جمع می‌شد و به شکل یک زن تازه درمی‌آمد. بنابراین آخرین زن، از نظر ماده و فرم عین اولین بود.

چه جور می‌دانستند وقت به هم ریختن ملکول‌هایشان رسیده؟  
اول، به وسیله چروک‌های کوچکی که وقتی زیادی می‌رسیدند روی پوست مخملیشان به وجود می‌آمد. بعد هم به وسیله پشه‌ها.  
پشه‌ها؟

پشه‌های میوه که مانند ابر دور و بر سرپوش توری قرمزشان جمع می‌شدند.  
منظورت از یک داستان شاد این است؟  
صبر کن هنوز مانده.

بعد از مدتی این نوع زندگی، با همه عالی‌بودنش، برای بوید و ویل بی‌مزه شد. اولاً زن‌ها مرتباً می‌خواستند بدانند آن‌ها خوشحالتند یا نه. این کار می‌تواند برای یک مرد خسته‌کننده باشد. بعد هم کاری نبود که این کودکان نتوانند بکنند. آن‌ها کاملاً بی‌حیا، یا بدون شرم شده بودند. در لحظه مناسب هرزه‌ترین رفتار را از خود نشان می‌دادند. لغت فاحشه به زحمت می‌توانست معنی رفتارشان را برساند. یا می‌توانستند خجالتی و نجیب، و بی‌اندازه متواضع باشند؛ حتی گریه می‌کردند و فریاد می‌زدند – بر اساس دستوری که می‌گرفتند.  
ابتدا این کار به نظر ویل و بوید هیجان‌انگیز بود، اما بعد از مدتی آزارشان می‌داد.

وقتی زنان را می‌زدند، به جای خون یک جور آب از آن‌ها درمی‌آمد. وقتی سخت‌تر می‌زدندشان به صورت میوه‌له شده درمی‌آمدند، و به زودی به یک زن هلوئیی دیگر تبدیل می‌شدند. به نظر می‌رسید مثل آن‌ها احساس درد نمی‌کنند. ویل و بوید شک داشتند که احساس لذت هم به آن‌ها دست بدهد. آیا همه شوق و شورشان نوعی تظاهر بود؟ وقتی در این باره از آن‌ها سؤال کردند دخترها تبسم کردند و جواب درستی ندادند.

یک روز که هوا خیلی خوب بود ویل گفت، می‌دانی الان چی دلم می‌خواست؟

بوید گفت، شرط می‌بندم همان چیزی که من هم دلم می‌خواهد.



یک استیک بزرگ بدون چربی که خون از آن بچکد و یک عالم سیب زمینی سرخ کرده و آبجو سرد اعلا.

من هم همین طور و بعد از آن هم یک جنگ هوایی پرسر و صدا با آن پدر سوخته های فلسفی زنوری.

موافقم.

تصمیم گرفتند به سیاحت پردازند. با وجودی که به آن ها گفته شده بود که به هر جهت آع آع که بروید همان منظره را با درختان بیش تر و آلاچیق های بیش تر و پرندگان و پروانه های بیش تر و زنان دلچسب تر می بینید، به سوی غرب راه افتادند. بعد از طی مسافتی طولانی و ندیدن هیچ چیز ماجرا انگیز به یک دیوار نامرئی رسیدند. دیواری که مثل شیشه لغزان بود، ولی وقتی هولش می دادی نرم و انعطاف پذیر بود. بعد به عقب می پرید و شکل می گرفت. مرتفع تر از آن بود که بتوانند به بالای آن برسند یا صعود کنند. مانند یک حباب بزرگ کریستال بود.

بوید گفت، فکر می کنم میان یک پستان بزرگ شفاف گیر کرده ایم.

خیلی مایوس کنار دیوار نشستند.

ویل گفت، این جا محل آرامش و فراوانی است. یک رختخواب نرم و خواب های خوب شب. لاله روی میز صبحانه و یک روز آفتابی. زن کوچکی که قهوه درست می کند. همه چیزهای دوست داشتنی که تا به حال آرزویش را داشتی. هر چیزی که وقتی بشر آن جا، در یک بعد فضایی دیگر می جنگد، می خواهد. چیزی که مردان دیگر زندگیشان را برای آن داده اند. درست می گویم؟ بوید گفت، عبارت دهان پرکنی گفتی.

ویل گفت، اما بهتر از آن است که واقعیت داشته باشد. باید یک دام باشد. حتی ممکن است یک ترفند ذهنی زنوری ها باشد که ما را از جنگ باز دارد. بهشت است، ولی نمی توانیم از آن بیرون برویم. و هر چیزی که نتوانی از آن بیرون بروی جهنم است.

یک زن هلویی که از یک شاخه درخت نزدیک آن ها ناگهان هویدا شد گفت، اما این جهنم نیست، خوشبختی است. از این جا به هیچ جا نمی شود رفت. به آن عادت می کنید.

و داستان به پایان رسید.



زن می‌گوید، همین؟ می‌خواهی آن دو مرد را برای ابد آن‌جا زندانی بکنی؟  
من کاری را که تو می‌خواستی کردم. خوشبختی می‌خواستی این  
خوشبختی. البته می‌تونم آن‌ها را به میل تو همان‌طور زندانی نگه دارم یا  
بیرونشان بیاورم.

پس بیارشان بیرون.

یادت رفته، بیرون مرگ در انتظارشان است؟

آه، می‌فهمم. به پهلوی می‌چرخد، پالتوپوست را رویش می‌کشد، و دستش را  
دور او حلقه می‌کند. ولی در باره زنان هلویی اشتباه می‌کنی. آن‌ها آن‌طور که فکر  
می‌کنی نیستند.

چی را اشتباه می‌کنم؟

اشتباه می‌کنی، همین.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روزنامه میل اند امپایر، ۱۹ سپتامبر، ۱۹۳۶

## گرفین دولت را از کمونیست‌های اسپانیا بر حذر می‌دارد

گزارش اختصاصی

سه‌شنبه گذشته ریچارد ا. گریفین کارخانه‌دار معروف کارخانه‌های ادغام‌شده رویال گریفین - چیس، در سخنرانی پرشوری در باشگاه امپایر به خطرات سیاسی ناشی از ادامه جنگ داخلی اسپانیا، که نظم جهانی و تجارت صلح‌جویانه جهانی را تهدید می‌کند، اشاره کرد. وی اظهار داشت که جمهوریخواهان اسپانیا دستورانشان را از کمونیست‌ها می‌گیرند و این را با گرفتن اموال مردم، کشتار مردم عادی و صلح‌دوست و اعمال زننده ضد مذهب، به ویژه بی‌حرمتی به کلیساها و سوزاندن آن‌ها و کشتن راهبه‌ها و کشیش‌ها که به یک رویداد روزانه تبدیل شده، نشان داده‌اند.

بنا به گفته ایشان مداخله ملی‌گراها به رهبری ژنرال فرانکو فقط عکس‌العملی بود که انتظارش می‌رفت. مردم آشفته و خشمگین اسپانیا، از هر طبقه و صنفی، برای دفاع از سنت و نظم مدنی دور هم گرد آمده‌اند و دنیا با اضطراب به نتیجه کارشان چشم دوخته است. یک پیروزی برای جمهوریخواهان به معنای یک روسیه متجاوزتر، و احتمالاً خطر تجاوز به کشورهای کوچک‌تر خواهد بود. از کشورهای اروپایی فقط آلمان و فرانسه و تا حدودی ایتالیا قدرت کافی داشتند که در مقابل چنان موجی مقاومت کنند.



آقای گریفین از دولت کانادا خواست که با پیروی از شیوه کشورهای بریتانیا، فرانسه و ایالات متحده امریکا، از این کشمکش کناره‌گیری کند. سیاست عدم مداخله یک سیاست درست بود که باید بلافاصله از سوی دولت کانادا هم اعمال شود، چون نباید از شهروندان کانادایی خواسته شود جانشان را در این پیکار خارجی به خطر اندازند. هر چند هم اکنون یک سیل زیرزمینی از کمونیست‌های سرسخت قاره ما عازم اسپانیا شده‌اند، و اگرچه باید به راه‌های قانونی از رفتنشان ممانعت شود، دولت باید شکرگزار باشد که موقعیتی پیش آمده که شاید بتواند خود را، بدون هیچ‌گونه تحمیل مالیاتی به مردم، از عناصر ناپاک تصفیه کند. حضار اظهارات آقای گریفین را با کف‌زدن‌های شدید تأیید کردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آدمکش کور: کباب پزی کلاه سیلندر

تابلوی نثونی کباب پزی کلاه سیلندر یک دستکش آبی است که یک کلاه سیلندر قرمز را بلند می‌کند. کلاه بالا می‌آید، و دوباره بالا می‌آید؛ هیچ وقت پایین نمی‌آید. زیر کلاه سری وجود ندارد، فقط یک چشم چشمک می‌زند. چشم یک مرد باز و بسته می‌شود؛ چشم یک شعبده‌باز. یک لطیفه رندانه.

کلاه سیلندر، عالی‌ترین چیز این کباب پزی است. آن دو مانند افراد عادی در یکی از اتاقک‌هایش نشسته‌اند و هر کدام یک ساندویچ گوشت گاو جلوشان است، گوشتی که روی یک تکه نان سفید خاکستری قرار دارد و چون کپل فرشته نرم و بی‌مزه است، و آب گوشت قهوه‌ای آن به کمک آرد غلیظ شده است. نخودهای کنسرو شده که به رنگ ملایم سبز مایل به خاکستری است کنار ساندویچ قرار دارد؛ و سیب‌زمینی‌های سرخ کرده از فرط چربی شل شده‌اند. در اتاقک‌های دیگر چند مرد افسرده با چشمان صورتی غمگین و پیراهن‌های کمی چرک و کراوات‌های براق کاسبکارانه نشسته‌اند و چند زوج آشفته که شام خوردن در این جا حداکثر عیش و نوش شب تعطیلشان است، و چند گروه سه نفری از فاحشه‌های بی‌کار.

زن فکر می‌کند، دلم می‌خواهد بدانم با این فاحشه‌ها بیرون رفته است یا نه. وقتی مرا نمی‌بیند. بعد فکر می‌کند از کجا می‌دانم آن‌ها فاحشه‌اند؟ مرد می‌گوید، با توجه به پولی که می‌دهی این جا بهترین رستوران این محله است.

چیزهای دیگرش را هم امتحان کرده‌ای؟



نه، اما غریزه‌ات خوب است.  
 در نوع خودش کاملاً خوب است.  
 مرد می‌گوید، نمی‌خواهم خیلی مؤدب باشی، اما خیلی بی‌ادب هم نباش.  
 نمی‌شود گفت سرزنده است، اما هوشیار است و نگران چیزی است.  
 وقتی از سفرهای قبلی اش برمی‌گشت این‌طور نبود. ولی کم‌حرف و  
 انتقام‌جو بود.

خیلی وقت است ندیدمت، مثل همیشه‌ای.

همیشه؟

فرت فرت.

چرا احساس می‌کنی باید این‌قدر گستاخ باشی؟

به دلیل مصاحبینم.

چیزی که الان دلش می‌خواهد بداند این است که چرا بیرون غذا می‌خورند.  
 چرا در اتاقش نیستند. چرا احتیاط را کنار گذاشته و از کجا پول آورده است.  
 اولین سؤال را، با وجودی که از او نپرسیده، اول جواب می‌دهند. ساندویچ  
 گوشت گاوی که می‌خوری تعارف انسان‌های مارمولکی زنور است. لیوان  
 پپسی اش را بلند می‌کند و می‌گوید، به سلامتی جانداران فلس‌دار و ناخوشایند  
 و به هر چیزی که به آن‌ها حمله می‌کند؛ از فلاسکی که به همراه دارد کمی رم به  
 آن اضافه کرده است. (وقتی در را برایش باز می‌کرد گفت، متأسفم که این‌جا  
 کوکتیلی در کار نیست. این میخانه به خشکی چیز یک جادوگر است.)  
 زن لیوانش را بالا می‌برد و می‌گوید، به سلامتی انسان‌های مارمولکی زنور.  
 همان‌ها؟

بله خودشان. آن‌ها را به روی کاغذ آوردم، دو هفته پیش فرستادمش،  
 قاپیدنش. چکش دیروز آمد.

باید خودش به صندوق پست رفته باشد و چک را هم نقد کرده باشد. اخیراً  
 این کارها را می‌کند. مجبور بوده، او مدت طولانی در سفر بوده.  
 از گرفتن چک خوشحالی؟ قیافه‌ات نشان می‌دهد خوشحالی.  
 بله، حتماً... و حالا یک شاهکار دیگر. مقدار زیادی بزن بزن و مقدار زیادی



خون لخته شده روی زمین، و زنان زیبا. نیشخند می‌زند، کی می‌تواند مقاومت کند؟

در مورد زنان هلویی؟

نه، این یکی از آن‌ها ندارد. یک طرح کامل دیگر است.

با خود می‌گویید، وقتی جریان را بگویم چه اتفاقی می‌افتد؟ وقتی بگویم بازی تمام شده، یا اگر بگویم باید سوگند دائمی بخوری، و کدام یک بدتر است؟ زن یک شال گردن، یک شال گردن نازک لرزان نارنجی مایل به صورتی دور گردنش انداخته است. اسم این رنگ هندوانه‌ای است. مانند گوشت شیرین و آبدار و ترد. اولین باری که او را دید به یاد می‌آورد. آن موقع تمام چیزهایی که می‌توانست درون پیراهنش مجسم کند، محو بودند.

زن می‌گوید، به چی فکر می‌کنی؟ قیافه‌ات خیلی... در این مدت زیاد مشروب خوردی؟

مرد نخودهای سبز - خاکستری بشقابش را کنار می‌زند و می‌گوید، نه، نه زیاد. می‌گوید، بالاخره اتفاق افتاد. می‌گوید، من دارم می‌روم. می‌گوید، پاسپورت و همه چیز آماده است.

زن می‌گوید، چه راحت. سعی می‌کند لحن صدایش نوید نباشد.

مرد جواب می‌دهد، خیلی راحت. رفقا تماس گرفتند. حتماً به این نتیجه رسیده‌اند که آن‌جا بیش‌تر به دردشان می‌خورم تا این‌جا. به هر حال بعد از آن همه طفره رفتن‌ها، می‌خواهند هرچه زودتر از این‌جا بروم. یک سرخر دیگر از جلوشان برداشته می‌شود.

مسافرت برایت خطری نخواهد داشت؟ فکر کردم...

از ماندن در این‌جا امن‌تر خواهد بود. اما شنیده‌ام که دیگر خیلی دنبال نمی‌گردند. حس می‌کنم که طرف دیگر هم می‌خواهد گم شوم. این طوری آن‌ها هم مشکل کم‌تری خواهند داشت. ولی به هیچ کس نخواهم گفت با چه قطاری می‌روم. دلم نمی‌خواهد مرا با سوراخی در سر و کاردی در بدن از قطار بیرون بیندازند.

موقع رد شدن از مرز چی؟ همیشه می‌گفتی...

در حال حاضر مرز به دستمال کاغذی می‌ماند، البته اگر بخواهی خارج





می شوی. آدم‌های گمرک خودشان می‌دانند چه خیر است، می‌دانند از این جا به نیویورک و از آن جا به پاریس یک کانال ارتباطی کشیده شده است. ترتیب همه کارها داده شده، و نام همه هم جوست. به پلیس دستورات لازم داده شده است. به آن‌ها گفته شده سرت را برگردان. در باغ سبز را نشانشان داده‌اند. بنابراین به کسی که می‌رود اهمیتی نمی‌دهند.

زن می‌گوید، کاش می‌توانستم با تو بیایم.

پس برای این بیرون غذا خوردند، می‌خواست جایی این خبر را به او بدهد که رفتار غیرعادی از او سر نزنند. امیدوار است که در معرض عموم سر و صدا راه نیندازد. گریه نکند، ناله نکند، موهایش را نکند. بی حساب این کار را نکرده.

مرد می‌گوید، آره دلم می‌خواست تو هم می‌توانستی بیایی. اما نمی‌توانی بیایی. زندگی آن جا سخت است. زیر لب زمزمه می‌کند:

در هوای طوفانی

به خود بخوانم یار

قفل آشیانه را...

مرد به خودش می‌گوید، خودت را جمع و جور کن. احساس می‌کند سرش مانند لیموناد می‌جوشد. خورش گازدار شده است. انگار که پرواز می‌کند - از روی هوا نگاهش می‌کند. صورت زیبای آزرده‌اش مانند بازتابی در یک حوض پرغلیان می‌لرزد؛ دارد از هم وا می‌رود و به زودی اشک‌آلود خواهد شد. اما با وجود افسردگی‌اش هیچ وقت این‌قدر خواستنی نبوده. یک درخشش ملایم و شیری‌مانندی احاطه‌اش کرده است؛ گوشت بازویش، جایی که الان دستش روی آن است، محکم و پر است. دلش می‌خواهد او را بگیرد به اتاقش ببرد، و تا یکشنبه روزی شش بار با او بخوابد. مثل این که چنان کاری حالش را جا خواهد آورد.

زن می‌گوید، منتظرت خواهم ماند. وقتی برگردی همین طوری از در خانه بیرون خواهم آمد و با هم از این جا می‌رویم.

آیا واقعاً این جا را ترک می‌کنی؟ او را ترک می‌کنی؟

برای تو آره، این کار را می‌کنم. اگر از من بخواهی. همه چیز را ترک می‌کنم. باریکه‌های نور تابلوی تئونی از میان پنجره بالای سرشان به درون می‌آید،



قرمز، آبی، قرمز. تصور می‌کند زخمی شده است؛ تنها چیزی که مجبورش می‌کند از جایش تکان نخورد. دلش می‌خواهد او را در جایی زندانی کند، دست و پایش را ببندد و تنها خودش نگهش دارد.

مرد می‌گوید، همین حالا ترکش کن.

چشمانش گشاد می‌شود، همین حالا؟ چرا؟

نمی‌توانم تحمل کنم تو با او باشی. حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم.

زن می‌گوید، برایم هیچ ارزشی ندارد.

برای من دارد. به خصوص وقتی که رفته باشم و نتوانم ببینمت. دیوانه‌ام می‌کند - فکر کردن دیوانه‌ام خواهد کرد.

زن با تعجب می‌گوید، اما من هیچ پولی ندارم. کجا زندگی خواهم کرد؟ در

یک اتاق کرایه‌ای، به تنهایی؟ فکر می‌کند، مثل تو. با چه پولی زندگی کنم؟

مرد با درماندگی می‌گوید، می‌توانی کاری برای خودت پیدا کنی. می‌توانم

کمی پول برایت بفرستم.

تو پولی نداری، چیزی که بشود به حسابش آورد. و من هم هیچ کاری

نمی‌توانم بکنم. نمی‌توانم خیاطی کنم، نمی‌توانم تایپ کنم. فکر می‌کند، یک

دلیل دیگر هم هست، اما نمی‌توانم به او بگویم.

باید راهی وجود داشته باشد. اما مرد مجبورش نمی‌کند. شاید بیرون رفتنش

از آن خانه و تنها بودنش عقیده چندان مناسبی نباشد. بیرون در دنیای بزرگ بد،

جایی که هر مردی از این‌جا تا چین می‌تواند حالش را جا آورد. اگر اتفاقی بیفتد

تنها کسی را که می‌تواند سرزنش کند خودش خواهد بود.

زن می‌گوید. فکر می‌کنم تا تو برگردی بهتر است همان جایی که هستم باشم.

این بهترین راه است. تا وقتی برگردی. برمی‌گردد، نه؟ سلامت و بدون گرفتاری

برمی‌گردد؟

مرد می‌گوید، حتماً.

زن می‌گوید، اگر برنگردی نمی‌دانم چه بکنم. اگر خود را به کشتن دهی یا

بلای دیگری به سرت بیاید من کاملاً از هم می‌پاشم. فکر می‌کند: مثل توی

سینما دارم حرف می‌زنم. اما چه جور دیگر می‌توانم حرف بزنم؟ یادمان رفته

جور دیگری حرف بزنیم.



مرد با خود می‌گوید، آه لعنتی، دارد به هیجان می‌آید. حالا گریه خواهد کرد.  
او گریه می‌کند و من مثل یک کلوخ این جا می‌نشینم. وقتی زن‌ها به گریه بیفتند  
نمی‌شود آرامشان کرد.  
مرد با لحنی جدی می‌گوید، بگذار پالتوت را برایت بگیرم. این جا لطفی  
ندارد. وقت زیادی نداریم، بیا به اتاقم برگردیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

# بخش نهم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## رختشویخانه

بالاخره مارس با چند اشاره عداوت آمیز بهاری فرا رسید. درختان هنوز عریانند، جوانه‌ها هنوز سفت و گره کرده هستند، اما یخ جا‌هایی که آفتاب می‌افتد کمی باز شده است. کثافت‌های یخ‌زده سگ‌ها باز می‌شود، یخ‌های توری‌مانند از دور آن‌ها باز و بعد زایل می‌شود. تکه‌هایی از چمن، لجن‌آلود و پراکنده، پدیدار می‌شوند. برزخ باید به این شکل باشد.

امروز برای صبحانه چیز متفاوتی خوردم. یک نوع پوسته حبوبات که ما را برایم آورده تا نیروی بیش‌تری به من بدهد: نوشته‌های روی بسته‌ها را زود باور می‌کند. روی بسته با حروف برجسته آبنباتی‌رنگ می‌گوید، این پوسته‌ها از ذرت‌ها و گندم‌های فاسد تجارتنی تهیه نشده است، بلکه از دانه‌های کم‌تر شناخته‌شده تهیه شده است. دانه‌هایی که تلفظ نامشان سخت است – باستانی و صوفیانه – این دانه‌ها دوباره در قبرهای مردمان ماقبل تاریخ و در اهرام مصر کشف شده‌اند و جزئیاتی تأییدکننده دارند، ولی وقتی به آن‌ها فکر می‌کنید چندان قابل اعتماد نیستند. این پوسته‌ها نه تنها به جنبش‌تان می‌آورند، بلکه به بدنتان احساسی از جاودانگی می‌دهند. پشت بسته با تصویر یک روده نرم صورتی‌رنگ تزئین شده است؛ در جلو بسته یک صورت معرق‌کاری بدون شکل دیده می‌شود که به رنگ سبز یشمی است، و مطمئناً کسانی که در قسمت تبلیغات بوده‌اند نفهمیده‌اند ماسکی است که سرخ‌پوستان آرتک هنگام دفن به صورت مردگان‌شان می‌گذاشته‌اند.

به افتخار این پوسته حبوبات جدید خود را وادار کردم که پشت میز



آشپزخانه بنشینم و از زیربشقابی و دستمال سفره حسابی استفاده کنم. آن‌ها که تنها زندگی می‌کنند به تدریج به ایستاده خوردن عادت می‌کنند؛ وقتی کسی نیست که در صرف غذا با ما شرکت کند، یا نخواهیم چیزی را از او پنهان کنیم، چرا به ظرافت و خوش‌سلیقگی اهمیت دهیم؟ اگرچه امکان دارد بی‌بند و باری در یک جهت، به اغتشاش در جهت دیگر منتهی شود.

دیروز تصمیم گرفتم با رخت شستن و با کار کردن در روز یکشنبه به خدا دهن‌کجی کنم. اما برای او که اهمیت ندارد چه روزی از هفته است: در بهشت، مثل ضمیر ناخودآگاه - یا این جورى به ما گفته شده - وقت وجود ندارد. در واقع برای دهن‌کجی کردن به ما این کار را می‌کردم. ما را می‌گوید، نباید تختخوابم را درست کنم؛ نباید سبد سنگین لباس‌ها را از پله‌های سست به زیرزمین، جایی که ماشین رختشویی کهنه و دیوانه قرار دارد، ببرم.

کی رخت‌ها را می‌شوید؟ ما را با کوتاهی‌اش. می‌گوید، تا این جا هستم خوب است یک نوبت رخت توی ماشین بریزم. بعد هر دو تظاهر می‌کنیم این کار را نکرده است. در توطئه وانمود کردن با هم شرکت می‌کنیم - یا در چیزی که خیلی زود به وانمود کردن تبدیل می‌شود - که من می‌توانم کارم را بکنم. ولی فشار باورکردن این وانمود کردن در او هم اثر گذاشته است.

پشتش درد می‌کند. اما می‌خواهد یک زن، یک زن فضول‌گریبه را استخدام کند که این‌جا بیاید و همه این کارها را بکند. بهانه‌اش قلبم است. یک جورى راجع به آن فهمیده، در بارهٔ دکتر و داروهای قلبی‌اش - تصور می‌کنم به وسیله پرستار دکتری که موهای رنگ کرده قرمز دارد و لب‌هایش از دو طرف آویزان است. این شهر یک سرند است.

به ما را گفتم کاری که با رخت‌های کثیفم می‌کنم به خودم مزبور است. تا آن‌جا که ممکن باشد و تا وقتی بتوانم هر زنی را که بفرستد با چماق بیرون می‌کنم. چقدر این کار من باعث خجالت خواهد شد؟ خیلی زیاد. نمی‌خواهم هیچ کس دیگر از عدم کفایت، از دگردیسی‌ام و از بوهایم سردرآورد. عیبی ندارد اگر ما را این کار را برایم بکند. او را می‌شناسم و او هم مرا می‌شناسد. من صلیبی هستم که باید حمل کند: من کسی هستم که او را آن‌قدر به چشم دیگران خوب



نشان می‌دهد. تنها چیزی که لازم است بگویید، بردن نام من و چرخاندن چشمانش است، و گناهایش بخشیده می‌شود، اگر من نبودم باید می‌رفت سراغ فرشتگان و همسایگان که خشنودکردنشان خیلی سخت‌تر از من است. اشتباه نکنید. خوب بودن را مسخره نمی‌کنم که تشریح‌کردنش خیلی مشکل‌تر از بدی است و خیلی هم پیچیده‌تر. اما بعضی اوقات تحمل‌کردنش سخت است.

مصمم به این کار – با پیش‌بینی سر و صدای مایرا وقتی که لباس‌ها و حوله‌های شسته و تا شده را کشف می‌کند، و نیشخند خوش‌ظاهر پیروزی‌ام – به ماجراجویی رختشویی‌ام مشغول شدم. به کند و کاو پرداختم و ضمن این‌که به زحمت خودم را نگه داشتم تا با سر به درون سبد نیفتم، چیزهایی را که فکر کردم می‌توانم با خودم حمل کنم کنار گذاشتم، و سعی کردم به یاد لباس‌های زیر سال‌های قبلم نیفتم. (چقدر زیبا بودند! دیگر آن جور رخت‌ها را درست نمی‌کنند، نه با دکمه‌هایی که دیده نمی‌شدند، نه دست‌دوز شده. یا شاید این کار را می‌کنند، اما من هیچ وقت نمی‌بینم، و به هر حال پول خریدشان را هم ندارم، و توی آن‌ها جا نمی‌شوم. چنان زیرپوش‌هایی کمر دارند.)

چیزهایی را که برای شستن انتخاب کرده بودم به درون سبد پلاستیکی انداختم، و مانند دخترک کوچک کلاه قرمز در راه خانه مادر بزرگش از طریق دنیای زیرزمین، پله به پله یک‌وری عازم زیرزمین شدم. الا این‌که من خودم مادر بزرگ هستم، و گرگ بد را هم درونم دارم. قطعه قطعه می‌برم و می‌جویم. تا طبقه اصلی همه چیز خوب پیش رفت. از راهرو رد شدم و وارد آشپزخانه شدم، بعد چراغ زیرزمین را روشن کردم و بعد از آن شیرجه دلهره‌آمیزی به جای نمناک و سرد زدم. بلافاصله ترس و دلهره وجودم را فراگرفت. جاهایی در این خانه که زمانی با راحتی می‌رفتم برایم خطرناک شده است: پنجره‌های بالا و پایین رونده مانده تله‌هایی هستند که آماده‌اند روی دست‌هایم بیفتند، چهارپایه تهدید به از جا در رفتن می‌کند، طبقه‌های بالای قفسه با بطری‌هایی که استوار نیستند و هر آن ممکن است از آن بالا بیفتند کار تله جنگی را انجام می‌دهند. نیمه راه پله‌ها می‌فهمم که نباید این کار را می‌کردم. فاصله پله‌ها خیلی زیاد بود، سایه‌ها خیلی عمیق بودند، بو مانند سمنت تازه‌ای که جسد همسر زهرخورده را



پنهان کرده باشد، خیلی زنده بود. پایین پله‌ها، کف زیرزمین حوضچه‌ای از تاریکی بود. شاید حوض واقعی بود؛ شاید، همان طور که در شبکه‌های هواشناسی دیده بودم، رودخانه از میان کف اتاق بالا زده بود. هر یک از چهار عنصر ممکن است در هر لحظه جابجا شوند: از زمین ممکن است آتش بجوشد، خاک ذوب شود و تا گوش‌هایت بالا بیاید، هوا مانند سنگی به تو بخورد، و سقف را از روی سرت پرتاب کند. پس چرا سیل نیاید؟

صدای قل قلی شنیدم که شاید از درونم می‌آمد و شاید هم نه؛ احساس کردم قلبم از ترس در سینه‌ام گرفته است. می‌دانستم که آب دستاویزی برای چشمانم، ذهنم یا گوش‌هایم است؛ با وجود این بهتر است پایین بروم. سبد رختشویی را روی پله‌های زیرزمین انداختم، ولش کردم. یک کسی آن را برخواهد داشت، ما را این کار را می‌کند. لب‌هایم را محکم به هم فشردم. حالا کاری را که نباید می‌کردم کرده بودم. مطمئناً آن زن به من غالب خواهد شد. برگشتم، نیمه‌افتان دستم را به نرده گرفتم؛ خود را هر بار از یک پله به بالا و به نور روشن آشپزخانه کشاندم.

بیرون پنجره هوا خاکستری بود، خاکستری و بی‌روح؛ آسمان و برف سوراخ سوراخ. کتری برقی را به برق وصل کردم؛ خیلی زود صدای لالایی بخارش بلند شد. وقتی احساس کنی به جای این که تو از لوازم خانه‌ات مراقبت کنی، آن‌ها از تو مراقبت می‌کنند اوضاع خیلی خراب شده است. با وجود این احساس آرامش کردم.

یک فنجان چای درست کردم، آن را نوشیدم و بعد فنجان را آب کشیدم. هنوز در هر حالی که باشم می‌توانم ظرف‌های خودم را بشویم. بعد فنجان را کنار فنجان‌های دیگر توی طبقه گذاشتم، فنجان‌های کار دست مادر بزرگ آدلینا، دسته‌ای با نقش گل سوسن، دسته‌ای با نقش گل بنفشه، طرح‌های یک‌شکل با هم رژه می‌روند. لافل قفسه ظرف‌هایم به هم ریخته نیستند. اما تصویر رخت‌های کثیف بی‌پناه کف زیرزمین ناراحت‌کننده می‌کرد. همه آن لباس‌های مندرس و تکه لباس‌های مچاله شده که مثل پوست سفیدی از بدنم روی زمین ریخته بود: صفحات خالی‌ای که بدنم رویشان خط خرچنگ‌قورباغه کشیده بود،





و همان طور که به آهستگی اما به طور حتم پشت و رو می شد آثار مرموزش را آشکار می کرد.

شاید باید سعی کنم آن رختها را جمع کنم و به سببشان برگردانم، و هیچ کس متوجه نخواهد شد. منظور از هیچ کس مایراست. به نظر می رسد حرص منظم بودن بر من غلبه کرده است. رنی می گوید، دیر رسیدن بهتر از هیچ وقت نرسیدن است. آه رنی، چقدر دلم می خواست این جا بودی. برگرد و از من مراقبت کن! ولی او بر نخواهد گشت. باید خودم از خودم مراقبت کنم. از خودم و از لورا، همان طور که به طور جدی قول دادم. دیر رسیدن بهتر از نرسیدن است.

کجا بودم؟ زمستان بود. نه، آن قسمت را تمام کرده ام. بهار بود، بهار ۱۹۳۶. سالی که همه چیز از هم پاشید. شروع به از هم پاشیدن کرد، یعنی به صورت جدی تری از آنچه بود. ادوارد پادشاه انگلستان در آن سال از سلطنت کناره گرفت. ترجیح داد به دنبال جاه طلبی دوشس ویندسور<sup>۱</sup> برود، تا خودش. رویدادی که مردم به خاطرش دارند. و در اسپانیا جنگ داخلی شروع شد. اما آن چیزها تا چند ماه بعد اتفاق نیفتاد. مارس به خاطر چه چیزی مشهور شد؟ سر میز صبحانه ریچارد روزنامه هایش را با عجله می خواند که گفت، پس این کار را کرد. آن روز فقط دو نفریمان سر میز صبحانه بودیم. لورا فقط آخر هفته ها با ما صبحانه می خورد، آن روزها هم تا آن جا که ممکن بود با تظاهر به خوابیدن از خوردن صبحانه با ما احتراز می کرد. روزهای هفته چون باید به مدرسه می رفت صبحانه را به تنهایی در آشپزخانه می خورد. یا نه به تنهایی: خانم مورگاتروید آن جا بود. بعد آقای موزگاتروید او را با اتومبیل به مدرسه می برد و برمی گرداندش، چون ریچارد دوست نداشت پیاده به خانه بیاید. دوست نداشت گم شود.

ناهار را در مدرسه می خورد، و روزهای سه شنبه و پنجشنبه هم درس فلوت

1. Windsor



داشت، چون یاد گرفتن یک ساز اجباری بود. پیانو را امتحان کرده بود، اما نتیجه‌ای نگرفته بود. همین‌طور ویولون‌سل را. به ما گفته بودند که لورا از تمرین کردن بیزار است، ولی بعضی اوقات شب‌ها ما را به شنیدن نده‌های غم‌انگیز و خارج از دستگاه فلوتش دعوت می‌کرد. به نظر می‌رسید که از قصد خارج می‌زند.

ریچارد گفت: «با او صحبت خواهم کرد.»

من گفتم: «جای گله کردن نداریم. او فقط کاری را که تو می‌خواهی انجام می‌دهد.»

رفتار لورا با ریچارد دیگر خیلی بی‌ادبانه نبود، اما وقتی او وارد اتاق می‌شد، لورا آن‌جا را ترک می‌کرد.

به روزنامه صبح برگردم. چون ریچارد آن را بین دو نفرمان نگه داشته بود، می‌توانستم عنوان روزنامه را بخوانم. هیتلر بود که به استان راین پیشروی کرده بود. مقررات را شکسته بود، از مرز گذشته بود و عمل منع شده را انجام داده بود. ریچارد گفت، خوب، از دور هم می‌توانستی آمدنش را ببینی، اما خیلی‌ها غافلگیر شده‌اند. دارد ذهن کجی می‌کند. آدم زیرکی است. در خط دفاعی نقطه ضعفی می‌بیند و از همان استفاده می‌کند. باید چیزی را که لازم دارد به او داد.

حرفش را تصدیق کردم، اما به او گوش نمی‌دادم. در آن ماه‌ها برای حفظ کردن تعادلم تنها راه فرارم گوش ندادن بود. باید سر و صدایی را که دور و برم را فراگرفته بود از بین می‌بردم: مانند بندبازی که از روی آبشار نیاگارا رد می‌شود، از ترس افتادن نمی‌توانستم دور و برم را نگاه کنم. چه کار دیگری از دست ساخته است وقتی که تا به حال به هر چیزی که در زندگی فکر کرده‌ای، از زندگی‌ات حذف شده است. مثل آنچه آن روز صبح آن‌جا روی میز بود، یک گلدان غنچه گل نرگس سفید، که از گلدانی که پیازها به زور در آن رویانده شده بودند، کنده شده و به وسیله وینفرید فرستاده شده بودند. اگر آن‌جا بود می‌گفت، چقدر در این فصل سال زیبا هستند، چه بوی خوبی دارند، مثل نسیم ملایم امید.



وینفرید فکر می‌کرد من بی‌آزارم. یا بهتر بگوییم فکر می‌کرد احمقم. برای همین بعدها – ده سال بعد – تلفنی گفت – چون دیگر هم را نمی‌دیدیم – «فکر می‌کردم احمقی، اما واقعاً یک شیطانی. همیشه از ما متنفر بودی چون پدرت ورشکست شد و کارخانه‌اش را آتش زد، و تو ما را مسئول آن دانستی.»

به او گفتم: «او آن‌جا را آتش نزد، ریچارد این کار را کرد، یا ترتیبش را داد.»  
«این یک دروغ کینه‌توزانه است. پدرت کاملاً ورشکسته شده بود، و اگر به خاطر بیمه آن ساختمان نبود تو هیچ پولی نداشتی. ما تو و خواهر معتادت را از غرق شدن نجات دادیم! اگر به خاطر ما نبود، به جای این که مثل بچه‌های لوس عزیزدردانه بنشینید و کاری نکنید، باید توی خیابان‌ها راه می‌رفتید. همیشه هر چیزی که می‌خواستید برایتان فراهم بود، مجبور نبودید زحمت بکشید، هیچ وقت یک لحظه هم از ریچارد سپاسگزار نبودید. حتی برای کمک کردن به او انگشتت را هم بلند نکردی، حتی برای یک بار.»

«من کاری را کردم که می‌خواستید بکنم. خفه شدم. لبخند زدم. من ویتترین بودم. اما لورا خیلی جلوتر بود. باید کاری به لورا نمی‌داشت.»  
«فقط کینه بود، کینه، کینه! هر چسی که داشتید به ما مدیون بودید و نمی‌توانستید تحملش کنید. باید تلافی‌اش را سر او درمی‌آوردید! بین خودمان باشد تو او را کشتی، درست مثل این که هفت تیر را به مغزش بگذاری و ماشه را بکشی.»

«پس لورا را کی کشت؟»

«همان‌طور که خودت خوب می‌دانی لورا خودش را کشت.»

«می‌توانم بگویم ریچارد هم همان کار را کرد.»

«این هم یک دروغ تهمت‌آمیز است، لورا دیوانه بود. نمی‌دانم چگونه می‌توانستی یک کلمه از حرف‌هایی را که راجع به ریچارد، یا هر کس دیگری می‌گفت باور کنی. هیچ آدم عاقلی حرف‌هایش را باور نمی‌کرد.»

نمی‌توانستم یک کلمه دیگر حرف بزنم، بنابراین تلفن را قطع کردم. اما در مقابل او قدرتی نداشتم؛ در آن موقع یک گروه‌گان داشت. او ایمی را در اختیار داشت.

اما در سال ۱۹۳۶ هنوز به اندازه کافی رفتارش با من دوستانه بود. من از



دست پروردگانش بودم. مرا با خودش از یک برنامه به برنامه دیگر می کشید  
 - جلسات جونیور لیگ، فستیوال های سیاسی، کمیته هایی برای این کار و آن کار  
 - ضمن ترتیب دادن کارها مرا روی یک صندلی یا گوشه ای ول می کرد. حالا  
 می توانم ببینم که بیش تر اوقات مورد علاقه مردم نبود، اما به خاطر پول و انرژی  
 بی حد و حسابش، تحملش می کردند: بیش تر زنان آن گروه ها راضی بودند که  
 وینفرید قسمت عمده هر کاری را که درگیرش بودند انجام دهد.

گاه گاهی، یکی از آن ها یواشکی کنارم می آمد و می گفت مادر بزرگم را  
 می شناخته - یا اگر جوان تر بود می گفت که چقدر دلش می خواست، آن روزهای  
 طلایی قبل از جنگ وقتی برازندگی واقعی وجود داشت، او را می شناخت. این  
 یک نام عبور بود؛ معنایش این بود که وینفرید یک تازه به دوران رسیده است  
 - پرمدها و مبتذل بود - و این که باید ارزش های دیگری را داشته باشم. تبسم  
 گنگی می کردم و می گفتم مادر بزرگم قبل از این که من به دنیا بیایم از دنیا رفت. به  
 عبارت دیگر نمی توانستند از سوی من انتظار هیچ گونه مخالفتی نسبت به  
 وینفرید داشته باشند.

می گفتند، و حال شوهر باهوش چطور است؟ کی باید انتظار خبر بزرگ را داشته  
 باشیم؟ خبر بزرگ مربوط به شغل سیاسی ریچارد بود، که هنوز شروع نشده بود،  
 ولی تصور می شد به زودی شروع خواهد شد.

تبسم می کردم، تصور می کنم اگر چنین خبری باشد من اولین کسی هستم که از آن  
 مطلع خواهد شد. به این حرف اعتقاد نداشتم. انتظار داشتم آخرین کسی باشم که  
 از این موضوع باخبر می شود.

تصور می کردم زندگی ما - زندگی ریچارد و من - برای همیشه به همین شکل  
 خواهد بود: دو زندگی، زندگی روز و زندگی شب. آن ها متفاوت و همچنین  
 تغییرناپذیر بودند. آرام و منظم و هر چیزی به جای خودش، با یک خشونت  
 پذیرفته شده مؤدبانه که مثل کفش سنگینی که ریتمی را روی یک کف مفروش  
 تکرار می کند، در زیر هر چیزی وجود داشت. برای خلاص شدن از آلودگی های  
 شبانه دوش می گرفتم: برای پاک کردن چیزهایی که ریچارد به موهایش می زد -  
 یک نوع روغن گرانقیمت و معطر. به همه جای بدنم سرایت می کرد....



آیا بی تفاوتی و حتی بی‌زاری‌ام از اعمال شبانه‌اش ناراحتش می‌کرد؟ نه  
اصلاً. او در هر جنبه زندگی فتح را به همکاری ترجیح می‌داد.  
بعضی اوقات – با مرور زمان بیشتر تر – خون‌مردگی‌هایی به رنگ ارغوانی،  
بعد آبی و بعد زرد در بدنم بود. ریچارد با خنده می‌گفت عجیب است چه زود  
تنت کبود می‌شود.

بعضی اوقات فکر می‌کردم این علامت‌های کبود روی بدنم یک نوع رمز  
هستند؛ ظاهر می‌شوند و بعد مثل جوهر نامرئی که برای خواندن باید جلو شعله  
شمع قرارشان داد بی‌رنگ می‌شوند. اما اگر رمز بودند کلید آن دست کی بود؟  
من چون شن، چون برف بودم – رویش می‌نوشتند، دوباره می‌نوشتند،  
پاکش می‌کردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## زیروسیگاری

امروز پیش دکتر رفتم. مایرا مرا با اتومبیل برد. گفت، با توجه به یخ سیاهی که به دلیل آب شدن برف و بعد یخبندان ایجاد شده زمین برای پیاده‌روی خیلی لیز است.

دکتر تپ‌تپ به ریه‌هایم زد، به صدای قلبم گوش داد، اخم کرد و بعد اخم‌هایش را باز کرد و سرانجام – حالا که تصمیمش را گرفته بود – پرسید که حالم چطور است. به نظرم کاری با موهایش کرده است؛ قطعاً نوک سرش کم‌موتر شده بود. آیا هوس کرده بود مو به پوست سرش بچسباند؟ یا بدتر، می‌خواست مو بکارد؟ فکر کردم، آها. با وجود ورزش و پاهای پرمویت، کفش سالمندی دارد اذیت می‌کند. به زودی افسوس می‌خوری که چرا خودت را برنزه کردی. صورتت شکل یک بیضه خواهد شد.

با این حال به شکل تنهاجم‌آمیزی شوخ بود. باز جای شکر دارد که نمی‌گوید، امروز حالمان چطور است؟ هیچ وقت مثل بعضی از آن‌ها، ما خطاب نمی‌کند: اهمیت اول شخص مفرد را خوب درک می‌کند.

گفتم: «خوابم نمی‌برد، خیلی خواب می‌بینم.»

با خنده گفت: «پس اگر خواب می‌بینی باید خوابت ببرد.»

با تندگی گفتم: «منظورم را می‌فهمی. مثل خوابیدن نیست. رؤیاها از خواب بیدارم می‌کنند.»

«قهوه می‌خوری؟»

به دروغ گفتم: «نه.»

«پس حتماً دلیلش باید عذاب وجدان باشد.» بدون شک قرص‌های شکردار



برایم تجویز می‌کرد. خندید. لابد فکر کرد حرفش خیلی بامزه بوده. بعد از یک مرحله مشخص، اثرات تخریبی تجربه چیزها را برعکس می‌کند؛ به سن بالا که می‌رسیم لااقل در ذهن دیگران، تظاهر به بی‌گناهی می‌کنیم. آنچه دکتر با نگاه کردن به من می‌بیند یک عجزه بی‌فایده و بی‌گناه است.

در مدتی که در مطب دکتر بودم ما را در سالن انتظار نشسته بود و مجله‌های قدیمی را می‌خواند. یک مقاله در باره چیره شدن بر فشارهای عصبی، و مقاله دیگری در فواید مؤثر کلم خام از مجله بریده بود. خوشنود از رفتار مفیدش گفت، این‌ها را برای من بریده. همیشه بیماری مرا تشخیص می‌دهد. سلامت بدنی‌ام همان قدر برایش ارزش دارد که سلامت روحی‌ام. به خصوص نسبت به روده‌هایم حق انحصاری دارد.

گفتم، شک دارم فشار عصبی داشته باشم، در خلأ فشار عصبی وجود ندارد. در مورد کلم قرمز هم، با خوردن آن مانند گاو مرده باد می‌کنم، بنابراین از اثرات مفیدش صرف‌نظر می‌کنم. گفتم آرزوی تحمل زندگی یا چیزی را که از آن مانده بود ندارم تا به خاطرش مثل یک خمره کلم نمک‌زده بو بدهم و مثل بوق کامیون صدا کنم.

معمولاً اشاره‌های خالی از ظرافت به کارکردهای بدنی ما را ساکت می‌کند. بقیه راه برگشت به خانه را در سکوت و با لبخندی که مثل گچ روی صورتش ماسیده بود، رانندگی کرد.

برگردم به کاری که در دست دارم. در دست ترکیب مناسبی است: بعضی اوقات به نظرم می‌رسد که فقط دستم می‌نویسد، نه بقیه بدنم. به نظرم می‌رسد که دستم زندگی جداگانه‌ای دارد و به کارش ادامه می‌دهد، حتی اگر مانند تکه‌هایی از مومیایی‌های افسون‌شده مصری یا پنجه خشک شده خرگوشی که برای زهرچشم به آینه اتومبیل آویزان می‌کردند، از بقیه بدنم جدا شود. با وجود آرتروز انگشتانم، اخیراً این دستم، انگار خویشنداری را جلو سگ‌ها پرت کرده باشد، خیلی سرزنده بوده است. به طور قطع دستم چیزهایی را نوشته که اگر می‌خواستم بصیرت بیش‌تری از خود نشان دهم، نوشته نمی‌شدند.  
ورق می‌زنم، ورق می‌زنم. کجا بودم؟ آوریل ۱۹۳۶.



در ماه آوریل مدیر مدرسه سنت سیسیلیا، مدرسه‌ای که لورا به آن می‌رفت، تلفن کرد. گفت، کارش به رفتار لورا مربوط است و موضوعی نیست که بشود با تلفن راجع به آن صحبت کرد.

ریچارد گرفتار کارهای تجارتي بود. پیشنهاد کرد به عنوان همراه با وینفرید بروم، اما گفتم مطمئنم چیز مهمی نیست؛ خودم به آن رسیدگی می‌کنم، و اگر چیز مهمی بود او را در جریان می‌گذارم. برای دیدن مدیر مدرسه که نامش را فراموش کرده‌ام قرار ملاقاتی ترتیب دادم. طوری لباس پوشیدم که امیدوار بودم او را بترساند، یا حداقل موقعیت و نفوذ ریچارد را به او خاطر نشان کند: فکر می‌کنم یک پالتو کشمیر که مغزی پوست گرگ داشت – گرم برای آن فصل، اما تحسین‌انگیز – و کلاهی با قرقاول مرده یا قسمت‌هایی از آن پوشیدم. بال‌ها، دم و سرش، با چشمان شیشه‌ای قرمز منجوق‌دوزی شده. مدیره مدرسه زنی بود با موهای خاکستری و اندامی مثل یک چوب‌لباسی – استخوان‌های شکننده‌ای که پارچه‌های رطوبت‌داری رویش آویزان شده باشد – با شانیه‌های از ترس بالا رفته، پشت میز بلوط دفترش سنگر گرفته بود. یک سال قبل من همان قدر از او می‌ترسیدم که حالا او از من می‌ترسید؛ بهتر بگویم از آنچه من مظهرش بودم می‌ترسید: یک دسته بزرگ پول. و من حالا اعتماد به نفس پیدا کرده بودم. رفتار وینفرید را دیده و تمرین کرده بودم. حالا می‌توانستم هر بار یک ابرویم را بالا ببرم.

با حالت عصبی تبسم کرد و دندان‌های درشت زردش را مانند دانه‌های ذرت نیم‌خورده نشان داد. کنجکاو بودم بدانم لورا چه کار کرده است: حتماً کار بدی کرده بود که خانم مدیر مجبور شده بود با ریچارد و قدرتش رو در رو شود. گفت: «متأسفم که نمی‌توانیم لورا را در این مدرسه نگه داریم. نهایت سعیمان را کرده‌ایم، اما با توجه به رعایت موقعیت دانش‌آموزان دیگرمان، متأسفم که بگویم وجود لورا در مدرسه صرفاً اثر تخریبی دارد.»

تا آن موقع یاد گرفته بودم که وادار کردن مردم به تشریح کردن چه ارزشی دارد. در حالی که به زحمت لبانم را حرکت می‌دادم گفتم: «متأسفم، اما نمی‌دانم در باره چی صحبت می‌کنید. چه اثر مخربی؟» دست‌هایم را آرام روی زانوهایم گذاشتم و سرم را بلند و کمی یک‌وری کردم، بهترین حالت برای کلاه قرقاول





بود. امیدوار بودم احساس کند چهار چشم، و نه فقط دو چشم به او خیره شده‌اند. من از ثروت بهره‌مند بودم اما او نیز مزیت سن و مقامش را داشت. هوای دفتر گرم بود. کتم را روی پشتی صندلی انداخته بودم، اما حتی بدون آن هم مانند یک کارگر بارانداز عرق می‌ریختم.

گفت: «خدا را زیر سؤال برده است. در کلاس تعلیمات دینی که باید بگویم تنها کلاسی است که به شرکت در آن علاقه نشان می‌دهد، تا آن‌جا پیش رفته که انشایی به نام 'آیا خدا دروغ می‌گوید؟' نوشته و با آن کلاس را به هم ریخته است.»

پرسیدم: «و در باره خدا به چه نتیجه‌ای رسیده است؟» تعجب کرده بودم، ولی به روی خودم نیاوردم: فکر می‌کردم اشتیاق لورا در مورد سؤال خدا کم‌تر شده، ولی ظاهراً این طور نبود.

به پایین و به میزش، جایی که مقاله لورا جلوش پهن شده بود نگاه کرد و گفت: «یک جواب مثبت. بعد از اول پادشاهان، فصل ۲۲ - قسمتی که خدا سلطان اخاب را فریب می‌دهد - نقل قول می‌کند: 'پس الان خداوند روحی کاذب در دهان جمیع این انبیاء تو گذاشته است.' بعد ادامه می‌دهد تا بگوید، اگر خدا یک بار این کار را کرده چگونه بفهمیم آن را تکرار نکرده است، و چگونه می‌توانیم پیشگویی‌های دروغ را از راست تشخیص دهیم؟»  
گفتم: «در هر حال این یک نتیجه‌گیری منطقی است. لورا کتاب را خوب می‌داند.»

خانم مدیر که خشمگین شده بود گفت: «به جرئت می‌توانم بگویم شیطان می‌تواند سوره‌های مقدس را به نفع مقاصد خودش نقل قول کند. او ادامه می‌دهد با وجودی که خدا دروغ می‌گوید، گول نمی‌زند - همیشه یک پیامبر راستین هم می‌فرستد، اما مردم به او گوش نمی‌دهند. به عقیده او خدا یک گوینده رادیوست و ما رادیوهای خراب هستیم، مقایسه‌ای که به نظر من حداقل بی‌احترامی به خداست.»

گفتم: «قصد لورا بی‌احترامی نیست. نه به هیچ وجه در باره خدا.»  
خانم مدیر این حرف مرا ندیده گرفت و گفت: «بحث به ظاهر درستی که ارائه می‌کند آن قدر مهم نیست که چنین سؤالی را توجیه کند.»



گفتم: «لورا دوست دارد برای هر سؤالش پاسخی پیدا کند. دوست دارد برای سؤالات مهم پاسخی پیدا کند. مطمئنم که موافقید خدا موضوع مهمی است. نمی‌دانم چرا چنان سؤالی باید مخرب به حساب بیاید.»

«به نظر شاگردان دیگر مخرب است. آن‌ها معتقدند او فخرفروشی می‌کند و مقامات رسمی را به چالش گرفته است.»

گفتم: «زمانی هم مسیح این کار را کرد، یا عده‌ای از مردم این طور فکر کردند.»

با اشاره به این نکته واضح که چنان چیزهایی ممکن است برای مسیح عیبی نداشته باشد، اما مناسب یک دختر شانزده‌ساله نیست، گفتم: «شما درک نکردید.» بعد دست‌هایش را پیچاند، کاری که قبلاً ندیده بودم و با علاقه به آن نگاه می‌کردم. «دیگران فکر می‌کنند او این طور است - فکر می‌کنند بامزه است، یا بعضی از آن‌ها این طور فکر می‌کنند. بقیه فکر می‌کنند او بلشویک است. به نظر بقیه او فقط غیرعادی است. در هر حال به شکل کاذبی مورد توجه قرار گرفته است.»

متوجه منظورش شدم. گفتم: «تصور نمی‌کنم لورا قصد شوخی داشته باشد.»

«اما تشخیص آن خیلی مشکل است.» برای یک لحظه ساکت از دو سوی میز به یکدیگر نگاه کردیم. خانم مدیر با کمی حسادت گفت: «می‌دانید طرفدارانی دارد.» منتظر من شد که حرفش را بگیرم و بعد ادامه داد: «مسئله غیبت‌هایش هم مهم است. متوجه شده‌ام که مشکلات سلامتی دارد، اما...»

پرسیدم: «چه مشکلاتی؟ لورا مشکلی ندارد.»

«با توجه به همه قرارهای پزشکی که دارد این فرض را کردم.»

«کدام قرارها؟»

یک دسته نامه بیرون آورد: «شما این‌ها را نوشته‌اید؟» نگاه کردم: من نوشته بودم، اما امضای من را داشتند.

پالتو مغزی‌دوزی پوست گریگ، و کیفم را جمع و جور کردم و گفتم: «متوجه شدم. باید با لورا صحبت کنم. متشکرم که وقتتان را به من دادید.» نوک انگشتانش را تکان داد. لازم به گفتن نبود که باید لورا را از مدرسه درمی‌آوردیم. زن بی‌چاره گفت: «ما نهایت سعیمان را کردیم.» عملاً گریه‌اش گرفته بود.



یک دوشیزه خشونت دیگر بود. یک حمال مزدبگیر، خوش طینت ولی بی فایده. به درد لورا نمی خورد.

آن شب وقتی ریچارد در باره لورا پرسید راجع به نفوذ مخربش شرح دادم. به نظر می رسید به جای این که عصبانی شود، از کار لورا خوشش آمده بود. تحسینش می کرد. گفت، لورا غیرت دارد. گفت، تا حدودی عصیاننش نشانه زیر بار نرفتن است. گفت، خود او هم مدرسه را دوست نداشت و کار را برای معلم هایش سخت کرده بود. نقطه اشتراکی ندیدم، اما حرفی نزدیم.

اسمی از یادداشت های دکتر نبردم: غوغایی به پا می کرد. اذیت کردن معلم ها یک چیز بود و فرار از مدرسه یک چیز دیگر: نشانه ای از بزهکاری.

به طور خصوصی به لورا گفتم: «نباید امضای مرا تقلید می کردی.»

لورا گفت: «نتوانستم امضای ریچارد را تقلید کنم. مال تو آسان تر بود.»

«امضای یک چیز خصوصی است. به دزدیدن می ماند.»

برای یک لحظه شرم زده به نظر رسید. «معذرت می خواهم. فقط آن را امانت گرفته بودم. فکر نمی کردم برایت مهم باشد.»

«تصور می کنم بیهوده است بیرسم چرا چنین کاری کردی؟»

گفت: «هیچ وقت نخواستم مرا به آن مدرسه بفرستید. آن ها به همان اندازه از من خوششان نمی آمد که من از آن ها. جدی ام نمی گرفتند. آن ها آدم های جدی ای نیستند. فکر می کنم اگر قرار بود تمام وقت را آن جا بمانم، واقعاً مریض می شدم.»

گفتم: «چه کار می کردی؟ وقتی در مدرسه نبودی؟ کجا می رفتی؟» نگران بودم مبادا کسی را، مردی را می دیده. به چنان سنی رسیده بود.

لورا گفت: «آه، این جا و آن جا می رفتم. پایین شهر می رفتم، یا توی پارک ها و جاهایی مثل آن می نشستم. یا فقط دور و بر راه می رفتم. چند بار تو را دیدم، اما تو مرا ندیدی. حدس می زنم به خرید می رفتی.» احساس کردم موجی از خون به قلبم ریخت و بعد منقبض شد: مانند دستی که جلوم را مسدود کند حالت دستپاچگی پیدا کردم. حتماً رنگم پریده بود.

لورا پرسید: «چی شده، حالت خوب نیست؟»



ماه مه آن سال با کشتی برژنیا به انگلستان رفتیم، و با کوین مری، در نخستین سفرش، به نیویورک برگشتیم. کوین مری بزرگ‌ترین و تجملی‌ترین کشتی مسافرتی‌ای بود که تا به حال ساخته شده بود، یا در بروشورها این طور نوشته بودند. ریچارد می‌گفت یک واقعه عصر نو است.

وینفرید با ما آمد، همچنین لورا. ریچارد گفت، چنان سفری خیلی برایش خوب است: از زمان ترک ناگهانی مدرسه کسل شده بود و درمانده و لاغر به نظر می‌رسید. سفر برایش نوعی آموزش بود، از آن نوعی که هر دختری می‌تواند از آن استفاده کند. در هر حال به ندرت می‌توانستیم تنهاش بگذاریم.

مردم نتوانستند آن طوری که می‌خواستند کوین مری را خوب ببینند. اما عکس و تفصیلاتش قبل از این که زندگی‌اش را شروع کند، چاپ شده بود. همان طور که عکس‌ها نشان می‌دادند با چراغ‌های نواری و ورقه‌های پلاستیک و ستون‌های حکاکی شده تزئین شده بود - همه جایش پر زرق و برق بود. اما مانند یک خوک تلوتلو می‌خورد و قسمت درجه دو به قسمت درجه یک مشرف بود، بنابراین بدون این که یک عده آدم لات از پشت نرده نگاهتان نکنند، نمی‌توانستید به راحتی دور و بر قدم بزنید.

در اولین روز سفر دچار دریازدگی شدم، اما بعد از آن حالم خوب شد. موقعیت برای رقصیدن زیاد بود. تا آن موقع یاد گرفته بودم چه جور برقصدم؛ به اندازه کافی، اما نه خیلی خوب. (وینفرید می‌گفت، هیچ وقت کاری را خیلی خوب انجام نده، نشان می‌دهد داری سعی می‌کنی.) با مردانی غیر از ریچارد می‌رقصیدم - مردانی که از طریق کارش می‌شناخت، مردانی که به من معرفی می‌کرد. با تبسم و دست زدن به بازویشان می‌گفت، به جای من مواظب آیریس باش. بعضی اوقات با زن‌های دیگر، همسران مردهایی که می‌شناخت می‌رقصید. گاهی اوقات بیرون می‌رفت که سیگاری بکشد یا چرخی دور عرشه بزند، یا این کاری بود که می‌گفت می‌کند. من فکر می‌کردم به عوض این کارها اخم می‌کند، یا فکر می‌کند. هر بار برای ساعتی ردش را گم می‌کردم، بعد می‌دیدم برگشته و سر میزمان نشسته و تماشا می‌کند. من به اندازه کافی خوب می‌رقصیدم و نمی‌دانستم از کی آن جا نشسته است.

دمغ بود، فکر کردم این سفر به آن صورتی که نقشه کشیده بود به میلش نبود.



نمی توانست برای شام میزی در ورنادا گریل رزرو کند، نمی توانست کسانی را که می خواست ملاقات کند. در محیط خودش آدمی بود، اما این جا فرد کوچکی به حساب می آمد. وینفرید هم به حساب نمی آمد: سرزندگی اش به هدر رفته بود. متوجه می شدم وقتی یک وری از کنار عده ای از زن ها رد می شود به او کاملاً بی اعتنایی می کنند. بعد یواشکی به آنچه نامش را «جمع خودمان» گذاشته بود برمی گشت.

لورا نمی رقصید، نمی دانست چگونه برقصد و علاقه ای هم به آن نداشت، در هر حال هنوز خیلی بچه بود. بعد از شام خودش را در کابینش زندانی می کرد؛ می گفت مطالعه می کند. در سومین روز سفر دریاییمان موقع صبحانه چشمانش قرمز و متورم بود.

اواسط صبح به جستجویش رفتم. در یک صندلی روی عرشه پیدایش کردم با یک پتوی پیچازی که تا گردن بالا کشیده بود و بی صدا بازی پرتاب حلقه را تماشا می کرد. کنارش نشستم. یک زن جوان عضلانی با هفت سگ که هر کدام قلاده جداگانه داشتند قدم می زد؛ با وجود خنک بودن هوا شورت پوشیده بود. پاهای برنزه داشت.

لورا گفت: «می توانم شغلی مثل این پیدا کنم.»

«که چه کار کنی؟»

«سگ ها را گردش ببرم، سگ های دیگران را. از سگ ها خوشم می آید.»

«از صاحبانشان خوشتر نخواهد آمد.»

«صاحبانشان را که به گردش نمی برم.» عینک زده بود. می لرزید.

گفتم: «چیزی شده؟»

«نه.»

«به نظر می رسد سردت شده. فکر می کنم حالت خوب نیست.»

«حالم هیچ عیبی ندارد. شلوغش نکن.»

«طبیعتاً نگرانم.»

«لازم نیست نگران باشی. من شانزده سالم است و می توانم از خودم مراقبت

کنم.»

به خشکی گفتم: «به پدر قول دادم از تو مراقبت کنم. همین طور به مادر.»



«کار احمقانه‌ای کردی.»

«بدون شک. ولی بچه بودم. نمی دانستم. بچگی همین است.»  
لورا عینکش را برداشت، اما به من نگاه نکرد. گفت: «من گناهی نکرده‌ام که آدم‌های دیگر قول داده‌اند. پدرم مرا سربار تو کرد. هیچ وقت نفهمید با من چه بکند – با ما. اما حالا او مرده. هر دوی آن‌ها مرده‌اند، بنابراین عیبی ندارد. تو را می‌بخشم. آزادی.»

«لورا، این چه حرف‌هایی است؟»

گفت: «چیز مهمی نیست. اما هر بار که می‌خواهم فکر کنم – که به وضع خودم فکر کنم – تو به این نتیجه می‌رسی که مریضم و نق زدن را شروع می‌کنی. این کارت دیوانه‌ام می‌کند.»

گفتم: «این حرف هیچ عادلانه نیست. من تا آن‌جا که توانسته‌ام سعی خودم را کرده‌ام. همیشه سعی کرده‌ام حرفت را باور کنم. به تو نهایت...»

گفت: «اجازه بده بگذریم. ببین چه بازی مزخرفی است! دلم می‌خواهد بدانم چرا نامش را حلقه گذاشته‌اند؟»

من همه این‌ها را به حساب غم قدیمی، آویلیون و همه اتفاقاتی که در آن پیش آمده بود می‌گذاشتم. یا آیا برای آلکس توماس غصه می‌خورد؟ باید از او می‌پرسیدم، باید اصرار می‌کردم، اما شک دارم که حتی اگر می‌پرسیدم می‌گفت چی آزارش می‌دهد.

چیزی را که، به غیر از جریان لورا، در آن سفر خیلی خوب به خاطر دارم غارتی بود که در روز ورودمان به بندر به وقوع پیوست. هر چیزی که به نام کوین مری بود یا حروف تزئینی آن رویش حک شده بود، به داخل کیف‌های دستی یا چمدان‌ها رفت – کاغذهای نامه‌نویسی، ظروف نقره، حوله، جاسابونی‌ها، صنایع دستی – هر چیزی که به زمین زنجیر نشده بود. بعضی از مردم حتی شیرها، آینه‌های کوچک و دسته‌های درها را باز کردند. مسافران درجه یک از دیگران بدتر بودند؛ ثروتمندان همیشه جنون دزدی داشته‌اند.

علت وجودی این تاراج چه بود؟ یادگاری. این مردم به چیزی احتیاج داشتند که به وسیله آن کوین مری را به یاد آورند. رفتاری عجیب که نامش شکار یادگاری



بود. چیزی که به رغم در زمان حال بودن، به آن‌ها بگوید حالا تبدیل به گذشته شده است. واقعاً باور نمی‌کنید آن‌جا هستید، و به این ترتیب مدرکی، یا چیزی که با مدرک اشتباه می‌کنید، می‌دزدید تا آن را ثابت کنید.  
من خودم یک زیرسیگاری دزدیدم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## مردی که سرش آتش گرفته بود

شب گذشته یکی از قرص‌هایی را که دکتر برایم تجویز کرده بود خوردم. خوب مرا خواب کرد، اما باز خواب دیدم، و این خواب از آنچه قبل از استفاده دارو می‌دیدم بهتر نبود.

در اسکله آویلیون بودم و یخ‌های شکسته‌ی مایل به سبز رودخانه مانند زنگ صدا می‌کردند، اما لباس زمستانی نپوشیده بودم – فقط یک پیراهن کتان پروانه‌دار تنم بود. همچنین کلاهی از گل‌های پلاستیکی رنگارنگ – قرمز گوجه‌ای، بنفش بدرنگ و... – به سرم بود که از تو به وسیله‌ی حباب‌های کوچک روشن شده بود.

لورا با صدای پنج سالگی اش گفت، مال من کجاست؟ نگاهش کردم، ولی آن موقع هیچ کداممان دیگر بچه نبودیم. لورا هم مانند من پیر شده بود؛ چشمانش مانند کشمش‌های کوچک خشک بودند. از وحشت زیاد از خواب بیدار شدم. ساعت سه صبح بود. آن‌قدر صبر کردم تا قلبم اعتراض‌کردنش را متوقف کرد، بعد کورمال کورمال به طبقه پایین رفتم و برای خودم یک شیر داغ درست کردم. باید می‌دانستم نمی‌توانم به این قرص‌ها اعتماد کنم. ضمیر ناخودآگاه را نمی‌توانی به این ارزانی بخری.

اما دنباله‌ی داستان.

بعد از پیاده شدن از کشتی کوبین مری، سه روز در نیویورک بودیم. ریچارد کمی کار داشت که باید انجام می‌داد؛ گفت، ما می‌توانیم وقتمان را به تماشای شهر بگذرانیم.





لورا نمی خواست به دیدن راکتز یا به بالای مجسمه آزادی یا ساختمان امپایر استیت برود. خرید هم نمی خواست بکند. گفت، فقط دلش می خواهد پیاده روی کند و خیابان‌ها را تماشا کند، اما ریچارد گفت، تنها رفتنش خطرناک است، بنابراین من با او می‌رفتم. مصاحب سرزنده‌ای نبود - اما بعد از بودن با وینفرید که می‌خواست تا آن‌جا که ممکن است سرزنده باشد، نوعی آرامش بود.

بعد از آن تا چند هفته که ریچارد گرفتار کارهایش بود، در تورنتو بودیم. بعد از آن به آویلیون رفتیم. ریچارد گفت، برای قایقرانی به آن‌جا می‌رویم. لحن صدایش طوری بود که انگار می‌خواست بگوید آن‌جا فقط برای این کار خوب است. همچنین خوشحال بود که وقتش را به خاطر ما قربانی می‌کند تا هوس‌های ما برآورده شود. یا به زبان ملایم‌تری برای خوشحال کردن ما - برای خوشحال کردن من، ولی همچنین برای خوشحال کردن لورا.

به نظر می‌رسید لورا برایش معمایی بود که باید آن را حل کند. گاهی به طور اتفاقی متوجه می‌شدم، درست همان طور که به صفحات بازار سهام نگاه می‌کند، دارد به او نگاه می‌کند - به دنبال ادراک، ویژگی، دستاویز و گشاینده‌ای می‌گشت تا بتواند راهی به درون او پیدا کند. معتقد بود که در زندگی برای هر چیزی چنان دستاویز و ویژگی‌ای وجود دارد. می‌خواست لورا را زیر نفوذ خود بگیرد، می‌خواست حتی اگر به ملایمت هم شده پایش را روی گردن او بگذارد. اما لورا چنان گردنی نداشت. بنابراین بعد از هر کوششی، مانند شکارچی‌ای که خرس شکارشده‌اش ناپدید شده باشد، هنگام ژست‌گرفتن پایش در هوا می‌ماند. لورا چگونه این کار را می‌کرد؟ نه با مخالفت با او؛ نه دیگر: حالا از برخورد مستقیم با او اجتناب می‌کرد. با عقب رفتن و برگشتن و تعادل او را به هم زدن این کار را می‌کرد. ریچارد همیشه به سوی لورا حمله می‌کرد، همیشه می‌خواست او را به چنگ آورد، و همیشه هوا به چنگش می‌آمد.

چیزی که می‌خواست رضایت و حتی تحسین لورا بود. یا فقط سپاسگزاری او. ممکن بود برای جلب بعضی دختران دیگر هدیه بگیرد - یک گردنبند مروارید، یک بلوز کشمیر - چیزهایی که دختران شانزده‌ساله معمولاً دلشان می‌خواست داشته باشند. اما خوب می‌دانست که نمی‌تواند چنین چیزهایی را به لورا قالب کند.



فکر می‌کردم، از آب کره می‌خواهد. هیچ وقت نمی‌تواند لورا را درک کند. و به هیچ قیمتی هم نمی‌تواند او را بخرد، زیرا ریچارد چیزی ندارد که لورا طالبش باشد. اگر قرار بود در مسابقه اراده روی کسی شرط‌بندی کنم، آن کس لورا بود. به شیوه خودش به خیره‌سری یک خوک بود.

فکر می‌کردم از این که می‌تواند مدتی را در آویلیون باشد استقبال خواهد کرد – هیچ دلش نمی‌خواست آن‌جا را ترک کند – اما وقتی به برنامه رفتن به آن‌جا اشاره شد، بی‌تفاوت به نظر رسید. دلش نمی‌خواست برای هیچ چیز به ریچارد امتیاز بدهد، یا این استنباط من بود. تنها حرفی که زد این بود: «حداقل رنی را خواهیم دید.»

ریچارد گفت: «متأسفم بگویم که رنی دیگر در استخدام ما نیست. از او خواسته شد آن‌جا را ترک کند.»

کی این اتفاق افتاد. مدتی قبل. یک ماه قبل، چند ماه قبل؟ جواب ریچارد مبهم بود. مسئله شوهر رنی بود که خیلی مشروب می‌خورد. بنابراین تعمیرات خانه به صورتی که هر شخص منطقی آن را به موقع و با رضایت تمام کند، انجام نشد، و ریچارد دلیلی ندید که پول خوبی برای تنبلی و چیزی که فقط می‌شد نامش را خودسری گذاشت بپردازد.

لورا گفت: «نمی‌خواسته موقعی که ما این‌جا هستیم او هم این‌جا باشد. می‌دانست که او طرف ما را می‌گیرد.»

دور و بر ساختمان اصلی آویلیون می‌گشتم. به نظر می‌رسید اندازه خود خانه کوچک‌تر شده؛ اثاث خانه یا چیزی که از آن‌ها باقی مانده بود برای جلوگیری از گرد و خاک با پارچه پوشیده شده بود. تصور می‌کنم به دستور ریچارد بعضی از اثاث جاگیرتر و تیره‌تر از آن‌جا برده شده بود. می‌توانستم وینفرید را مجسم کنم که می‌گوید، از هیچ کس نباید انتظار داشت که کنار گنجۀ ظروفی که با خوشه‌های انگور چوبی تزئین شده زندگی کند. کتاب‌های جلدچرمی هنوز در کتابخانه بودند، اما احساسی به من می‌گفت که مدت زیادی آن‌جا نخواهند بود. عکس‌های پدر بزرگ بنجامین با نخست‌وزیران مختلف



برداشته شده بود. یک کسی - بدون شک ریچارد - متوجه صورت‌های گچیشان شده بود.

زمانی ثبات آویلیون به سرسختی سنگ می‌مانست - یک سنگ بزرگ ساییده و گرد شده که درست وسط رودخانه زمان قرار داشت و نمی‌گذاشت به خاطر هیچ کس از جا تکانش دهند - اما حالا، مانند کتابی که اوراقش تا خورده باشد، و با حالتی پوزش‌آمیز، نزدیک بود از هم پاشیده شود. دیگر جسارت خودنمایی نداشت.

وینفرید گفت، چقدر این‌جا روحیه آدم را خراب می‌کند، چقدر همه جا گرد و غبار گرفته است، حتماً آشپزخانه موش دارد. فضله موش و کرم کتاب دیده بود. اما همان روز مورگاترویدها که با ترن مسافرت می‌کردند، با دو خدمتکار دیگر که به همراهانمان اضافه می‌شدند، می‌رسیدند و بعد همه چیز به سرعت مرتب و آراسته می‌شد، البته (با خنده گفت) به غیر از کشتی، که منظورش واترینکسی بود. همین حالا ریچارد پایین، به آشیانه قایق رفته بود، و قایق را تماشا می‌کرد. قرار بود زیر نظر رنی و ران هینکز تمیز و رنگ شود، اما این هم کار دیگری بود که انجام نشده بود. وینفرید متوجه نشد ریچارد با آن قایق لکنه چه کار دارد - اگر ریچارد واقعاً دلش می‌خواست قایقرانی کند، باید آن دایناسور کهنه را از بین ببرد و یک قایق تازه بخرد.

گفتم: «تصور می‌کنم فکر می‌کند ارزش عاطفی دارد، منظورم برای ما، من و لورا.»

وینفرید با تبسم تمسخرآمیز مخصوصش گفت: «و ارزش دارد؟» لورا گفت: «نه، چه ارزشی می‌تواند داشته باشد، پدر هیچ وقت ما را با آن به قایقرانی نبرد، فقط با کالی فیتزیمونس رفت.» در اتاق ناهارخوری بودیم؛ لااقل میز بزرگ هنوز سر جایش بود. دلم می‌خواست بداتم ریچارد و وینفرید در باره تریستان و ایزوت و آن داستان عاشقانه شیشه‌ای از مدافاده چه تصمیمی می‌گیرند.

لورا گفت: «کالی فیتزیمونس هم به تشییع جنازه آمد.» ما با هم تنها بودیم؛ وینفرید برای چیزی که نامش را زیبا کردن گذاشته بود به طبقه بالا رفته بود. برای



این کار پنبه را در محلول هاماملیس خیس می‌کرد و روی چشمانش می‌گذاشت، و صورتش را با آمیزه گل سبز گرانیجی می‌پوشاند.

«به من نگفتی.»

«یادم رفت. رنی از دستش عصبانی بود.»

«برای آمدن به تشییع جنازه؟»

«برای این که زودتر نیامده بود. حسابی از دستش عصبانی بود. گفت، 'هم

دزدی و هم دروغگو.»

«اما از کالی متنفر بود! همیشه هر وقت برای اقامت به این جا می‌آمد ناراحت

می‌شد! فکر می‌کرد فاحشه است.»

«حدس می‌زنم فاحشه مورد پسند رنی نبود. خیلی در کارش تنبلی می‌کرد،

کارش را خوب انجام نداده بود.»

«کار فاحشگی اش را؟»

«رنی فکر می‌کرد باید تا آخر می‌ماند. لااقل وقتی پدر مشکل داشت باید

این جا می‌بود. فکرش را منحرف می‌کرد.»

«رنی همه این حرف‌ها را زد؟»

«نه دقیقاً، اما از حرف‌هایش می‌شد منظورش را فهمید.»

«کالی چه کار کرد؟»

«تظاهر کرد حرف‌های او را نمی‌فهمد. در هر حال، کاری کرد که همه در

تشییع جنازه می‌کنند. دروغ گفت و گریه کرد.»

پرسیدم: «چه دروغی؟»

«گفت، 'حتی اگر از نقطه نظر سیاسی با هم توافق نداشتند، پدر شخص

خیلی خیلی خوبی بود' رنی پشت سرش گفت نظریات سیاسی اش به کمرش

بخورد.»

گفتم: «فکر می‌کنم سعی کرد آن طور باشد، منظورم آدم خوبی باشد.»

لورا گفت: «به اندازه کافی سعی نکرد. یادت رفته عادت داشت چی بگوید؟»

که ما روی دستش مانده‌ایم، انگار نوعی کثافت بودیم.»

گفتم: «تا آن جا که می‌توانست سعی اش را کرد.»



«آن کریسمس که لباس بابانوئل پوشید یادت هست؟ قبل از این که مادر بمیرد. من تازه پنج ساله شده بودم.»  
«آره، منظور من هم همین است. سعی خودش را کرد.»  
«من نفرت داشتم، همیشه از این نوع غافلگیرکردن‌ها بدم می‌آمد.»

به ما گفته بودند توی رختکن منتظر باشیم. درهای دوطرفه‌ای که به راهرو باز می‌شدند، از داخل پرده توری داشتند، بنابراین نمی‌توانستیم راهرو مربع شکل جلویی را که یک بخاری دیواری قدیمی داشت ببینیم؛ درخت کریسمس را آن‌جا می‌گذاشتند. ما روی کاناپه اتاق رختکن که پشتش یک رخت‌آویز با آینه سنگی بود نشسته بودیم. پالتوهای پدر، پالتوهای مادر، و کلاه‌ها - کلاه‌های مادر با پره‌های بزرگ و کلاه‌های پدر با پره‌های کوچک - آن‌جا بودند. بوی گالش‌های لاستیکی، صمغ کاج و حلقه گل‌هایی که اطراف نرده‌ها گذاشته بودند می‌آمد، و به خاطر روشن بودن گرمخانه، بوی واکس کفپوش چوبی. از زیر لبه پنجره هوای سردی به داخل می‌آمد، و بوی بی‌رحم و نشاط‌آور برف.

اتاق فقط یک چراغ سقفی داشت با یک حباب ابریشم زرد. می‌توانستم تصویر خودمان را که روی شیشه افتاده بود ببینم: پیراهن‌های آبی مخملیمان را با یقه‌های تور، صورت‌های سفیدمان را و موهای کمرنگمان را که از وسط فرق باز شده بود، و دست‌های رنگپریده‌مان را که روی زانوهایمان گذاشته بودیم. یادمان داده بودند طوری بنشینیم که یک پا روی پای دیگر قرار گرفته باشد - نه روی زانو - و همان‌طور نشسته بودیم. آینه پشت سرمان به حبابی شیشه‌ای می‌ماند که بر فراز سرمان قرار گرفته باشد. می‌توانستم صدای نفس‌هایمان را بشنوم. صدای دم و بازدممان را: نفس‌کشیدن انتظار. روی هم به نفس‌کشیدن شخص دیگری می‌ماند - یک آدم بزرگ ناپیدا که پشت پالتوهایی که صدا را خفه می‌کردند، پنهان شده بود.

بدون مقدمه درها باز شد. مردی در لباس قرمز آن‌جا ایستاده بود، غول قرمزرنگی چون یک برج بلند. پشت سرش تاریکی شب بود و زبانه آتش. صورتش با دود سفید پوشیده شده بود. سرش آتش گرفته بود و به جلو تلو تلو



می خورد: دست‌هایش را دراز کرده بود و از دهانش صدایی مثل هوهو یا جیغ بیرون می‌آمد.

لحظه‌ای تکان خوردم، اما آن قدر بزرگ بودم که بفهمم این مرد کیست. آن صدایی که از گلویش بیرون می‌آمد خنده‌اش بود. مرد کسی جز پدر نبود که خودش را به شکل بابانوئل درآورده بود، و نمی‌سوخت - فقط درخت پشت سرش روشن شده بود و سایه شعله شمع روی سرش افتاده بود. ریدشامبر برودری دوزی قرمز را پشت و رو پوشیده بود، و ریشش از پنبه بود. مادر می‌گفت پدر نمی‌دانست چه قدرتی دارد: نمی‌دانست نسبت به دیگران چقدر هیکلش درشت است. نمی‌دانست چقدر می‌تواند وحشتناک به نظر برسد. به نظر لورا به طور قطع ترس آور شده بود.

گفتم: «تو جیغ می‌زدی، مرتب جیغ می‌زدی. نمی‌فهمیدی که او فقط تظاهر می‌کند.»

لورا گفت: «بدتر از آن بود. من فکر می‌کردم بقیه اوقات تظاهر می‌کرد.»  
«منظورت چیست؟»

لورا با شکیبایی گفت: «این چیزی بود که واقعاً بود، زیر آن قیافه تمام مدت می‌سوخت.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## واترنیکسی

امروز صبح، خسته از یک شب سرگردانی در تاریکی، خوابیدم. پاهایم، مثل این که راه درازی را روی زمین سخت راه رفته باشم، باد کرده بودند؛ احساس می‌کردم سرم سوراخ‌سوراخ و نمناک است. با در زدن مایرا بیدار شدم. از میان شکاف نامه در ورودی جیغ می‌زد: «برخیز و بتاب.» با لجبازی جوابش را ندادم. شاید فکر کند در تخت‌خوابم مرده‌ام. بدون شک از همان موقع با خود جوش و خروش می‌کرد که کدام یک از لباس‌های گلدارم را برای خواب ابدی به تنم بپوشاند، و نقشه‌های غذایی را که باید برای پذیرایی در مهمانی بعد از تشییع جنازه تهیه کند با خود می‌کشید. نام آن مهمانی شب‌زنده‌داری در کنار مرده نیست، نه چنان نام وحشیانه‌ای. آن مهمانی شب‌زنده‌داری برای بیدار کردن مرده است، شاید برای این که مطمئن باشند مرده‌ها، قبل از این که با بیل خاک رویشان بریزند، واقعاً مرده‌اند.

خنده‌ام گرفت. بعد یادم آمد که مایرا کلید دارد. فکر کردم برای لااقل یک دقیقه چشاندن ترسی لذت‌آور به او ملافه را روی صورتم بکشم، ولی تصمیمم را عوض کردم. خودم را بلند کردم، از تخت پایین آمدم و ربدشامبرم را پوشیدم. رو به پایین پله‌های مارپیچ داد زدم: «یک دقیقه صبر کن.»

اما مایرا وارد شده بود و همراهش زن نظافتچی: یک زن نیرومند که قیافه پرتغالی‌ها را داشت. زن بلافاصله با جاروی برقی مایرا شروع به کار کرد - فکر همه چیز را کرده بودند - مانند یک بن‌شی<sup>۱</sup> دنبالش می‌کردم و با ضجه می‌گفتم،

۱. banshee: در داستان‌های عامیانه ایرلندی، روح زنی که با فریادهای محزون خبر از مرگ یکی از اعضای خانواده می‌دهد. - م.



دست به آن زن! بگذار همان جا باشد! خودم می‌توانم این کار را بکنم! حالا دیگر هیچ چیزی را پیدا نخواهم کرد! حداقل توانستم خودم را زودتر از آن‌ها به آشپزخانه برسانم و نوشته‌های شتاب‌زده‌ام را توی فر بچپانم. احتمال این که در اولین روز نظافت به سراغ آن بروند کم بود. خیلی کثیف نبود، هیچ وقت چیزی در آن نیخته بودم.

وقتی زن کارش را تمام کرد ما را گفت: «خوب، خوشت نمی‌آید همه جا تمیز و مرتب شده؟»

برایم از مغازه جینجر برد گلدانی که فقط یک لب‌پریدگی کوچک داشت و شکل سر یک دختر خجالتی بود، آورده بود. در آن تخم گل زعفران کاشته بودند: گل‌های زعفران از میان خاک بیرون می‌آیند و به صورت هاله‌ای از غنچه باز می‌شوند. فقط باید آبش بدهی، به زودی به خوشگلی یک دکمه خواهد شد. همان طور که رنی می‌گفت، خدا برای این که شگفتی‌هایش جنبه عمل به خود بگیرند به صورت‌های اسرارآمیزی کار می‌کند. آیا ما را می‌تواند فرشته نگهبان من باشد که از سوی خدا فرستاده شده؟ یا برعکس، او پیش‌درآمد دوزخ است؟ و چگونه می‌شود تفاوت بین این دو را تشخیص داد؟

در دومین روز اقامت‌مان در آویلیون من و لورا به دیدن رنی رفتیم. پیدا کردن خانه‌اش مشکل نبود: همه مردم شهر می‌دانستند. یا کارکنان کافه تریای بتیز می‌دانستند؛ حالا سه روز در هفته آن‌جا کار می‌کرد. به ریچارد و وینفرید نگفتیم کجا می‌رویم. چرا فضای نامطبوع میز صبحانه را بدتر کنیم؟ نمی‌توانستند ما را از دیدن رنی منع کنند، اما مطمئن بودیم خیلی مورد سرزنش قرار می‌گیریم.

عروسک تدی پر را که از فروشگاه سیمسون تورنتو برای نوزاد رنی خریده بودم با خود بردیم. عروسک از تدی‌پره‌های مامانی نبود - اخمو بود خیلی پرش کرده بودند و سفت بود. شبیه یک کارمند جزء بود، یا کارمند جزء در آن روزها. نمی‌دانم حالا چه شکلی هستند. به احتمال زیاد شلوار جین می‌پوشند.

رنی و شوهرش در یکی از خانه‌های کوچک سنگ آهکی که ابتدا برای کارگران کارخانه ساخته شده بود، زندگی می‌کردند - یک خانه دوطبقه، با سقف نوک‌تیز، و مستراح در حیاط پشتی خانه و یک باغچه باریک - نه چندان دور از





جایی که حالا من زندگی می‌کنم. تلفن نداشتند، بنابراین نمی‌توانستیم قبلاً به رنی بگوییم که به خانه‌شان می‌رویم. وقتی در را باز کرد و ما دوتا را آن‌جا ایستاده دید، لبخند زد و بعد به گریه افتاد. بعد از لحظه‌ای لورا هم به گریه افتاد. من عروسک به دست آن‌جا ایستاده بودم و احساس می‌کردم از آن‌ها عقب افتاده‌ام، چون گریه نمی‌کردم.

به هر دو مان گفت: «خدا حفظتان کند. بیایید نوزاد را ببینید.» ما از راهرویی که کفپوش لینولیوم داشت به آشپزخانه رفتیم. آشپزخانه رنگ سفید داشت با پرده زرد؛ همان رنگ پرده‌های آویلیون. قوطی‌های حبوبات و ادویه هم زرد رنگ بود و با مداد زرد رویشان نوشته شده بود: آرد، شکر، قهوه، چای... لازم نبود کسی بگوید که این‌ها از کجا آمده‌اند: قوطی‌ها و پرده‌ها و هر چیز دیگری که به دستش رسیده بود.

نوزاد – یعنی تو مایرا، حالا وارد داستان شدی – که چشمانی گرد و حتی آبی‌تر از رنگ معمول چشمان نوزادان دیگر داشت، درون یک سبد رختشویی بود، و بدون این‌که مژه بزند به ما خیره شده بود. باید بگوییم که شکل یک دسر پیه بود، اما بیش‌تر نوزادان این شکلند.

رنی اصرار داشت برای ما یک فنجان چای درست کند. گفت، ما حالا خانم‌های جوانیم؛ و می‌توانیم چای بخوریم، نه شیر با کمی چای در آن، به آن صورتی که قبلاً می‌خوردیم. کمی وزنش بالا رفته بود، زیر بازوانش که زمانی سفت و قوی بود کمی آویزان شده بود. به سوی اجاق رفت. تقریباً مثل مرغابی راه می‌رفت. دست‌هایش پف کرده بود و در بندهای انگشتانش چاله افتاده بود.

گفت: «وقتی حامله‌ای برای دو نفر می‌خوری و بعد یادیت می‌رود به موقع زیاد خوردن را متوقف کنی. انگشتر عروسی‌ام را می‌بینید؟ نمی‌توانم آن را از انگشتم دریاورم، مگر این‌که ببرندش. باید با آن دفنم کنند.» این حرف را با آهی رضایت‌آمیز زد. بعد نوزاد شروع به سر و صدا کرد، و رنی برداشتش و روی زانویش گذاشت، و از آن سوی میز تقریباً به حالت ستیزه‌جویانه‌ای به ما نگاه کرد. میز (ساده، درهم و برهم با یک رومیزی مشمایی گل لاله زرد) به شکاف ژرفی میان ما می‌مانست – در یک طرف آن ما دو نفر بودیم و در سوی دیگر، خیلی دور از ما، رنی با نوزادش بدون هیچ‌گونه تأسفی نشسته بود.



تأسف به چی؟ به این که ما را ترک کرده بود؟ یا این فقط خواسته من بود. در رفتار رنی چیز عجیبی وجود داشت، نه نسبت به نوزاد، بلکه نسبت به ما در رابطه با نوزاد – درست مثل این که ما کار خطایش را کشف کرده بودیم. از آن موقع شک داشتم – و ما را باید مرا ببخشی که به آن اشاره می‌کنم، اما واقعاً نباید این نوشته را بخوانی؛ کنجکاوی آدم را می‌کشد – که این بچه ران هینکز نباشد، بلکه بچه پدرم باشد. بعد از این که من به ماه عسل رنم رفتم رنی تنها خدمتکاری بود که با پدرم در آویلیون بود، و برج‌ها دور سر پدرم فرومی‌ریختند. رنی با همان احساسی که برایش یک فنجان سوپ یا کیسه آب گرم می‌آورد، خودش را مانند یک مرهم به او نمالیده بود؟ تسلی برای مقابله با سرما و تاریکی.

در این صورت، ما را، تو خواهر منی. یا خواهر ناتنی من. نه این که هیچ وقت یقین داشته باشیم، یا من داشته باشم. تصور می‌کنم می‌توانی دستور دهی قبرم را بشکافند و از مو یا استخوان، یا هر چیزی که استفاده می‌کنند نمونه بردارند و تجزیه‌اش کنند. اما شک دارم تا این جاها بروی. پس تنها شاهد ممکن سا برینا خواهد بود – می‌توانید همدیگر را ببینید و کارهای مقایسه را انجام دهید. اما برای این که چنین اتفاقی بیفتد، سا برینا باید برگردد، و خدا می‌داند که هرگز برمی‌گردد یا نه. ممکن است هر جایی باشد. ممکن است مرده باشد. ممکن است دریا باشد.

فکر نمی‌کنم که لورا در باره رنی و پدر چیزی می‌دانست، البته اگر واقعاً چیز دانستی‌ای وجود داشت. اما شاید این هم از چیزهایی بود که می‌دانست و هیچ وقت حرفشان را نمی‌زد. چنین چیزی کاملاً امکان‌پذیر است.

روزهایی که در آویلیون بودیم خیلی زود نمی‌گذشت. هوا هنوز خیلی گرم و خیلی شرجی بود. سطح آب در هر دو رودخانه پایین بود: حتی جریان آب آبشارهای لو تو آهسته بود، و از رودخانه یوگز بوی نامطبوعی می‌آمد.

من بیش‌تر اوقات را درون خانه در کتابخانه پدر بزرگ روی صندلی چرمی می‌نشستم و پاهایم را روی دسته‌هایش می‌گذاشتم. پوست حشرات مرده زمستان گذشته هنوز در لبه پنجره دیده می‌شدند: خانم مورگاتر وید به نظافت



کتابخانه چندان اهمیتی نمی‌داد. عکس مادر بزرگ آدلینا هنوز به کتابخانه حکومت می‌کرد.

بعد از ظهرها را با مجموعه یادداشت‌های مادر بزرگ، بریده روزنامه‌ها در باره چای و انجمن فابین‌ها و سیاحان با نمایش‌های فانوس‌های جادویشان و توصیف‌هایشان در باره عادات شگفت‌انگیز بومی می‌گذراندم. با خود گفتم نمی‌دانم چرا برای همه عجیب است که جمجمه نیاکانشان را تزئین می‌کردند. ما هم این کار را می‌کنیم.

یا مجلات کهنه مربوط به اشراف را ورق می‌زدم، و یاد می‌آمد و به خاطر می‌آوردم چگونه زمانی به موقعیتشان غبطه می‌خوردم؛ یا درون کتاب‌های شعر قدیمی که ورق‌های نازک و لبه‌طلایی داشتند به جستجو می‌پرداختم. شعرهایی که در زمان دوشیزه خشونت مرا آن‌طور به هیجان می‌آوردند اکنون برایم اغراق‌آمیز و مضمزکننده بودند. دریغ، مال تو، خسته، سربار - کلمات کهنه عشق دستوری. از چنان کلماتی که عشاق غمگین را - حالا می‌توانستم ببینم - به طور مذبح‌خانه‌ای، مانند دوشیزه خشونت، مضحک نشان می‌داد عصبانی می‌شدم. نرم، محو و نمناک چون قطعه نانی که در آب افتاده باشد. چیزی که دلتان نمی‌خواهد لمسش کنید.

حالا دوران کودکی‌ام خیلی دور به نظر می‌رسید - دورانی که خاطرات کمرنگ و ترش و شیرینش به گل‌های خشک شبیه شده بود. آیا افسوس می‌خوردم که از دستش داده‌ام؟ آیا دلم می‌خواست برگردد؟ این‌طور نبود.

لورا در خانه نمی‌ماند. دور و بر شهر، مثل گذشته، پرسه می‌زد. یک پیراهن کتانی مرا که تابستان گذشته می‌پوشیدم، و کلاه هم‌رنگ آن را می‌پوشید. وقتی از پشت نگاهش می‌کردم، دچار احساس بخصوصی می‌شدم، مثل این بود که خودم را تماشا می‌کنم.

وینفرید پنهان نمی‌کرد که حوصله‌اش خیلی سر رفته است. هر روز در ساحل خصوصی که کنار آشیانه قایق بود شنا می‌کرد، ولی بیش‌تر از قدش جلو نمی‌رفت. معمولاً هم با یک کلاه خیلی بزرگ سرخ‌رنگ کوولی فقط آب به خود می‌پاشید. می‌خواست من و لورا هم با او به آب بزنیم، ولی تقاضایش را رد می‌کردیم. هیچ کدام از ما خوب شنا بلد نبودیم، ضمن این‌که می‌دانستیم چه



چیزهایی توی رودخانه می ریختند؛ چیزهایی که شاید هنوز آنجا بودند. وقتی شنا نمی کرد یا حمام آفتاب نمی گرفت، دور و بر خانه می گشت، یادداشت برمی داشت، طراحی می کرد و فهرست کاستی ها را می نوشت - کاغذ دیواری راهروی جلویی باید حتماً عوض شود، زیر پله ها پوشیدگی وجود دارد که خشک شده است - یا این که در اتاقش چرت می زد. به نظر می رسید آویلیون نیرویش را می گرفت. دانستن این به آدم قوت قلب می داد.

ریچارد با تلفن حرف می زد، تلفن های راه دور؛ یا یک روزه به تورنتو می رفت. بقیه اوقات را دور و بر واترینیکسی می چرخید و تعمیراتش را سرپرستی می کرد. می خواست قبل از این که برویم آن را به آب بیندازد.

دستور داده بود هر روز صبح روزنامه ها را به آویلیون بیاورند. یک روز سر ناهار گفت: «جنگ داخلی در اسپانیا شروع شد، مدت زیادی بود که انتظارش می رفت.»

وینفرید گفت: «رویداد نامطوبعی است.»

ریچارد گفت: «نه برای ما، تا وقتی که در آن مداخله نکنیم. بگذار کمونیست ها و نازی ها همدیگر را بکشند - به زودی هر دو به جمع ملحق خواهند شد.»

لورا سر ناهار نیامده بود. فقط با یک فنجان قهوه به تنهایی پایین روی اسکله بود. مدام آنجا بود: عصبی ام می کرد. روی اسکله می خوابید و یک دستش را توی آب تکان می داد و انگار چیزی را در آب انداخته است و حالا دنبالش می گردد به رودخانه خیره می شد. ولی آب خیلی تیره بود. چیز زیادی نمی شد در آن دید. فقط گاهی ماهی های کوچک که مانند انگشتان یک جیب بر روی آب حرکت می کردند، به دست آدم می خوردند.

وینفرید گفت: «کاش این کار را نکنند. خیلی ناخوشایند است.»

ریچارد گفت: «از جنگ خوب می توانیم استفاده کنیم. شاید نیرویی ایجاد کند - باعث از بین بردن رکود اقتصادی شود. چند نفر را می شناسم که رویش حساب می کنند. بعضی ها از این راه خیلی پول به دست خواهند آورد.» هیچ وقت راجع به وضعیت مالی ریچارد چیزی به من گفته نشده بود، ولی اخیراً به



این نتیجه رسیده بودم - از اشارات و علایم گوناگون - که آن قدر که فکر می‌کردم پول ندارد. یا دیگر پول زیادی نداشت. بازسازی آویلیون متوقف شده بود - به تأخیر افتاده بود، چون ریچارد نمی‌خواست پول بیش‌تری خرج آن کند. رنی این حرف را زد.

پرسیدم: «چرا پول به دست می‌آورند؟» جوابش را خوب می‌دانستم ولی عادت کرده بودم سؤال‌های ساده‌لوحانه بکنم تا جواب ریچارد و وینفرید را بشنوم. هنوز نتوانسته بودم به معیارهای آداب معاشرتشان که تقریباً مدام در فکرش بودند، بی‌توجه باشم.

وینفرید به تندی گفت: «چون پول به دست می‌آورند. راستی رفیقت توقیف شد.»

من سریع‌تر از حد معمول پرسیدم: «کدام رفیق؟»  
«آن زنک کالیستا، فروغ عشق قدیمی پدرت. کسی که فکر می‌کند هنرمند است.»

از لحن حرف زدنش خیلی دلخور شدم. گفتم: «وقتی بچه بودیم خیلی به ما محبت می‌کرد.»

«البته که به شما محبت می‌کرد، نه؟»

گفتم: «از او خوشم می‌آمد.»

«بدون شک. چند ماه قبل مرا پیدا کرد - سعی می‌کرد وادارم کند چندتا نقاشی یا یک هم‌چو چیزی از او بخرم - یک دسته زنان زشت در لباس کارگری. چیزی که برای اتاق ناهارخوری انتخاب اول هرکسی نیست.»  
«چرا توقیفش کردند؟»

«جوخه سرخ در یک فراخوان یا چیز دیگری، مثلاً در یک مهمانی کمونیستی توقیفش کرد. به این‌جا زنگ زد. خیلی هراسان بود. می‌خواست با تو حرف بزند. فکر کردم دلیل ندارد تو را درگیر کنم، بنابراین ریچارد به شهر رفت و ترتیبی داد تا به قید ضمانت آزاد شود.»

«چرا این کار را کرد؟ آشنایی چندانی با او نداشت.»

وینفرید با تبسم شیرینی گفت: «فقط به خاطر قلب مهربانش. همیشه می‌گویند، این جور آدم‌ها در زندان گرفتاری بیش‌تری درست می‌کنند تا بیرون از



زندانی، این طور نیست ریچارد؟ برای رسانه‌ها با فریاد اعتراض می‌گویند، عدالت این است، عدالت آن است. شاید به نخست وزیر محبت می‌کرد.»  
ریچارد گفت: «باز هم قهوه هست؟»

با این حرف می‌خواست به وینفرید بفهماند که در این باره صحبت نکنند، اما او ادامه داد: «شاید هم فکر کرد به خانواده شما مدیون است. تصور می‌کنم او را مانند یک ظرف سفالی که از یک نسل به نسل دیگر منتقل می‌شود، نوعی دارایی منقول خانواده به حساب می‌آورید.»

گفتم: «روز خیلی قشنگی است. فکر می‌کنم بروم پیش لورا روی اسکله.»  
ریچارد که در طول گفتگوی من و وینفرید روزنامه می‌خواند، به سرعت سرش را بلند کرد و گفت: «نه، همین جا بمان. خیلی به او رو می‌دهی. تنه‌ایش بگذار، فراموش می‌کند.»

گفتم: «چی را؟»

ریچارد گفت: «هر چیزی که رنجش می‌دهد.» سرش را از پنجره بیرون برده بود که به لورا نگاه کند، و من برای اولین بار متوجه شدم قسمتی از پشت سرش کم‌مو شده است، قسمتی از پوست صورتی سر از میان موهایش پیدا بود. به زودی فرق سرش خالی می‌شد.

وینفرید گفت: «تابستان دیگر به ماسکوکا خواهیم رفت. نمی‌توانم بگویم تجربه این تعطیلات خیلی موفقیت‌آمیز بوده.»

اواخر اقامت‌مان تصمیم گرفتم سری به اتاق زیرشیروانی بزنم. صبر کردم تا ریچارد سرگرم تلفن‌هایش شود و وینفرید در باریکه زمین شنی روی یک صندلی با حوله مرطوبی روی چشمانش بنشیند. بعد دری را که به پله‌های زیرشیروانی می‌رفت باز کردم و آن را پشت سرم بستم. هرچه آهسته‌تر بالا رفتم. لورا آن‌جا روی یکی از صندلی‌های سرو نشسته بود. پنجره را باز کرده بود که موهبتی بود: والا آن‌جا خفقان‌آور بود. بوی لباس‌های کهنه و کپک زده و فضله موش به مشام می‌رسید.

سرش را نه‌چندان به تندى برگرداند. گفت: «سلام، خفاش‌ها این‌جا لانه کرده‌اند.»



گفتم: «تعجب نمی‌کنم.» یک پاکت بزرگ کنارش بود. «این تو چی داری؟» شروع به درآوردن اشیای درون آن کرد - خرد و ریزهای مختلف - کوچک و تزئینی. قوری نقره‌ای که به مادر بزرگم تعلق داشت، سه فنجان چینی و نعلبکی‌های کار دست، چند قاشق با حروف حک شده، فندق شکنی که به شکل سوسمار بود، یک دکمه سردست مروارید، یک شانه پوست سنگ‌پشت که یک دندان‌ه نداشت، یک فندق نقره‌ای شکسته، یک تنگ کوچک بدون سرکه. گفتم: «با این‌ها چه کار می‌خواهی بکنی. نمی‌توانی آن‌ها را با خود به تورنتو ببری؟»

«آن‌ها را پنهان می‌کنم. نمی‌توانند نقشه بکشند هر چیزی را تلف کنند.»  
«کی نمی‌تواند این کار را بکند؟»

«ریچارد و وینفرید. در هر حال آن‌ها این چیزها را دور خواهند انداخت؛ شنیدم در باره آشغال‌های بی‌ارزش حرف می‌زدند. دیر یا زود همه جا را پاک و صاف خواهند کرد. بنابراین دارم چند تا چیز را برای خودمان نگه می‌دارم. آن‌ها را این‌جا در یکی از صندوق‌ها می‌گذارم. جایشان امن خواهد بود، و فقط ما می‌دانیم کجا هستند.»

گفتم: «اگر بفهمند چی؟»

گفت: «نمی‌فهمند. ببین، این‌ها چیزهای واقعاً باارزشی نیستند. دفترچه‌های قدیمی تمرینمان را پیدا کردم. هنوز این‌جا هستند. همان جایی که گذاشته بودیمشان. یادت می‌آید آن‌ها را برای او آوردیم.»

برای لورا، آلکس توماس هیچ وقت نیاز به نامی نداشت؛ همیشه او بود. برای مدتی فکر می‌کردم او را فراموش کرده است؛ یا فکر او را فراموش کرده است، اما حالا روشن بود که فراموشش نکرده بود.

لورا گفت: «ما مواظب بودیم.» لحظه‌ای فکر کرد، بعد تبسم کرد و گفت:

«هیچ وقت حرفی را که در باره آقای ارسکین گفتم باور نکردی. باور کردی؟»

تصور کردم باید کاملاً دروغ بگویم. ولی به جای آن مصالحه کردم و گفتم: «از او خوشم نمی‌آمد، وحشتناک بود.»

«ولی رنی حرفم را باور کرد. فکر می‌کنی حالا کجا باشد؟»

«آقای ارسکین؟»



مکث کرد و سرش را برگرداند که به بیرون پنجره نگاه کند «می دانی کی را می گویم؟ هنوز عکست را داری؟»  
گفتم: «خوب نیست با خیال او زندگی کنی. فکر نمی کنم پیدایش شود. قرار بر این نیست.»  
«چرا فکر می کنی مرده است؟»  
گفتم: «چرا باید مرده باشد؟ فکر نمی کنم مرده باشد. فقط فکر می کنم به جای دیگری رفته است.»  
لورا گفت: «در هر حال دستگیرش نکرده اند، و الا خبرش را می شنیدیم. در روزنامه ها می نوشتند.» دفترچه کهنه تمرین را برداشت و در پاکت کاغذی اش گذاشت.

بیش تر از آنچه فکر می کردیم، و مسلماً بیش تر از آنچه می خواستم در آویلیون ماندیم: احساس می کردم زندانی ام و به آن جا دوخته شده ام و نمی توانم حرکت کنم.  
روز قبل از این که آن جا را ترک کنیم برای صبحانه پایین آمدم و ریچارد را سر میز صبحانه ندیدم؛ فقط وینفرید آن جا بود که داشت تخم مرغ می خورد. گفت: «ناهار بزرگ را از دست دادی؟»  
گفتم: «چه ناهار بزرگی؟» به منظره مقابلمان که در یک طرفش رودخانه لووتو بود و در طرف دیگرش رودخانه یوگز اشاره کرد. از دیدن لورا در واترینکسی که به پایین رودخانه می رفت تعجب کردم. جلوی قایق، مانند مجسمه جلوی کشتی، نشسته بود. پشتش به ما بود. ریچارد پشت سکان بود. یک کلاه زشت سفید ملاحی به سر داشت.  
وینفرید با صدای سردی گفت: «لااقل غرق نشده اند.»  
گفتم: «نمی خواستی با آن ها بروی؟»  
«نه واقعاً.» صدایش زنگ عجیبی داشت که آن را با حسد اشتباه گرفتم: حالتش مثل همه وقت هایی بود که یکی از پروژه های ریچارد در مرحله اول انجام گرفتنش بود.  
خیالم راحت شد: شاید لورا کمی وا بدهد، شاید کمی از این حالت سردی





که دارد بیرون بیاید. شاید از حالا به بعد با ریچارد، به جای این که مثل مخلوقی که از زیر یک سنگ خزیده رفتار کند، مثل یک انسان رفتار کند. فکر کردم در آن صوت زندگی من هم خیلی آسان تر خواهد بود. محیط راحت تری خواهد بود. البته آن طور نشد. هرچه بود کدورت بیشتر می شد، ولی وضع برعکس شده بود: حالا ریچارد بود که با آمدن لورا به اتاق آن جا را ترک می کرد. انگار از او می ترسید.

یک شب وقتی همه به تورنتو برگشته بودیم از او پرسیدم: «به ریچارد چی گفتی؟»

«منظورت چیست؟»

«آن روزی که با واترینکسی با او به قایقرانی رفتی؟»

«چیزی به او نگفتم، چرا بگویم؟»

«نمی دانم.»

«هیچ وقت به او حرفی نمی زنم، چیزی ندارم به او بگویم.»



## درخت شاه بلوط

به آنچه نوشته‌ام نگاه می‌کنم و می‌دانم کار غلطی کرده‌ام، نه در مورد چیزهایی که نوشته‌ام، در مورد آنچه حذف کرده‌ام. هر چیزی که آنجا نیست، در سایه حضور دارد.

البته می‌خواهید حقیقت را بدانید. می‌خواهید حاصل دو دوتا را بدانید. اما الزاماً چهارتا نمی‌شود. دو دوتا مساوی با صدای بیرون پنجره است. دو دوتا مساوی با باد است. پرندۀ زنده همانی نبوده است که استخوان‌های خشکیده‌اش نشان می‌دهد.

شب گذشته ناگهان از خواب بیدار شدم، قلبم می‌زد. از پنجره صدای دینگ‌دینگ می‌آمد: کسی با سنگریزه به شیشه می‌زد. از تخت‌خواب پایین آمدم و کورمال کورمال خودم را به پنجره رساندم، قاب پنجره را بلند کردم و به بیرون خم شدم. عینک به چشمم نبود، اما به اندازه کافی می‌توانستم ببینم. ماه کامل بود، با رگه‌های عنکبوت‌وار زخم‌های کهنه، و زیر آن نور فراگیر مایل به نارنجی که از چراغ‌های خیابان به آسمان تابیده بود.

می‌دانستم که نباید یک درخت شاه بلوط آنجا باشد: درخت به جای دیگری تعلق داشت، به کیلومترها دورتر. بیرون خانه‌ای که زمانی با ریچارد زندگی کرده بودم. با وجود این درخت آنجا بود، شاخه‌هایش مانند تور سخت ضخیمی به اطراف پخش شده بودند، و گل‌های پوزه‌ای سفیدش درخشش ضعیفی داشتند. صدای دینگ‌دینگ روی شیشه دوباره شنیده شد. هیكلی آنجا بود، که خم شده بود: مردی از روی استیصال و به امید خوراکی سطل‌های آشغال را



می‌گشت و بطوری‌های شراب را سر و ته می‌کرد. یک مست خیابانی که خالی بودن شکم و تشنگی به تحریکش واداشته بود.

بعد خودش را راست کرد و یک وری به طرف نور پیش رفت، و به بالا نگاه کرد. می‌توانستم ابروهای سیاهش را ببینم، گودی حدقه چشمانش را، و تبسمش را که مانند شکاف پهنی به پهنای صورت بیضی‌شکلش بود. در جناق زیر گردنش یک رنگ‌پریدگی وجود داشت: یک پیراهن. دستش را بلند کرد، آن را به یک طرف حرکت داد. تکان دادنی چون سلام یا وداع.

حالا دور می‌شد، و نمی‌توانستم صدایش کنم. می‌دانست نمی‌توانم صدایش کنم. حالا رفته بود.

دور قلبم احساس فشار خفه‌کنندگی کردم. صدایی گفت، نه، نه، نه. اشک از صورتم سرازیر شده بود.

اما آن را بلند گفته بودم – خیلی بلند، چون حالا ریچارد بیدار شده بود. درست پشت سرم ایستاده بود. می‌خواست دست‌هایش را دور گردنم بگذارد.

این وقتی بود که واقعاً از خواب بیدار شدم. با صورتی خیس و چشمانی باز که به سقف خالی نگاه می‌کرد، دراز کشیدم و منتظر شدم تپش قلبم آرام بگیرد. دیگر خیلی گریه نمی‌کنم؛ فقط گاهی چند قطره اشک از چشمانم می‌آید. از این که در خواب گریه می‌کردم تعجب کردم.

تا جوان هستید فکر می‌کنید هر کاری که می‌کنید قابل دور انداختن است. از حالا به حالا حرکت می‌کنید، وقت را در دست‌هایتان مچاله می‌کنید و دورش می‌اندازید. شما اتومبیل تندرو خودتان هستید. فکر می‌کنید می‌توانید از شر اشیا و مردم خلاص شوید – آن‌ها را پشت سرتان بگذارید. در باره عادت آن‌ها به برگشتن چیزی نمی‌دانید.

در رؤیایها زمان یخ زده است. هیچ وقت نمی‌توانید از جایی که بودید بیرون بیایید.

واقعاً یک صدای دینگ دینگ بود، صدای خوردن شیشه به شیشه. از تخت پایین آمدم – از تخت واقعی یک نفری‌ام پایین آمدم – و به سوی پنجره رفتم.



دو را کون پنجه‌هایشان را به درون سطل زباله‌های قابل بازیافت آن طرف خیابان برده بودند، و بطری‌ها و قوطی‌ها را چپه کرده بودند. آشغال‌خورهای خانه‌ها و انبارهای زباله. آن‌ها با ماسک‌های کوچک چون دزدانشان که در مهتاب سیاه به نظر می‌رسید، هشیار و نترس به بالا و به من نگاه می‌کردند.

با خود گفتم امیدوارم شانس داشته باشید. تا وقتی می‌توانید هرچه می‌خواهید به دست آورید. کی اهمیت می‌دهد چیزی که به دست آورید مال شما بشود؟ فقط به دام نیفتید.

به تخت‌خواب برگشتم و در تاریکی سنگین دراز کشیدم و به صدای نفس‌های کسی که می‌دانستم آن‌جا نبود گوش دادم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

# بخش دهم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آدمکش کور: مردان مارمولکی زنور

هفته‌هاست که دور قفسه‌های مجلات می‌گردد. به نزدیک‌ترین فروشگاه می‌رود، چند سوهان ناخن، چسب زخم یا یک چیز کوچک می‌خرد، بعد از کنار مجله‌ها، بدون این‌که به آن‌ها دست بزند رد می‌شود و مواظب است وقتی به آن‌ها نگاه می‌کند کسی مراقبش نباشد: عنوان‌ها و اسامی را به سرعت می‌خواند. دنبال نام او می‌گردد. دنبال یکی از نام‌های اوست. حالا نام‌هایش را می‌داند، یا بیش‌تر آن‌ها را: چک‌هایش را برایش نقد می‌کرد.

داستان‌های شگفت‌انگیز. قصه‌های اسرارآمیز. ماجراهای حیرت‌آور.

بالاخره یک چیزی پیدا می‌کند. باید خودش باشد. مردان مارمولکی زنور. داستانی هیجان‌انگیز از جنگ‌های زیکرونی. روی جلد تصویر یک زن موطلابی است در پوشاک نیمه بابل‌ی، با یک پیراهن سفید. زیر سینه‌های باورنکردنی‌اش یک کمر زنجیره‌ای طلا محکم بسته شده است، گردنبندی از جواهرات سنگی دارد، یک ماه نیمه‌نقره‌ای بر سرش قرار دارد. لب‌هایش مرطوب و چشمانش درشت است. زن در چنگال دو موجود سه‌انگشتی است، موجوداتی که چشمانشان مردمک عمودی دارد و چیزی به غیر از شورت قرمز تنشان نیست. صورت‌هایشان به شکل صفحات پهن است، پوستشان از فلس پوشیده شده؛ فلسی به رنگ آبی مایل به خاکستری که انگار چرب باشد درخشش براقی دارد، عضلاتشان بالا آمده و برق می‌زند. دندان‌های دهان بدون لبشان بی‌شمار و به تیزی سوزن است.

هر جا که آن‌ها را ببیند می‌شناسدشان.



چطور می‌شود یک نسخه از آن را به دست آورد؟ نه در این مغازه شناخته می‌شود. بهتر است از رفتار غیرعادی که موجب شایعه می‌شود خودداری کند. در خرید بعدی‌اش از بی‌راهه به ایستگاه ترن می‌رود و مجله را در کیوسک روزنامه‌فروشی آن‌جا پیدا می‌کند. دستکش به دست ده سنت را می‌پردازد، مجله را به سرعت لوله می‌کند و در کیف دستی‌اش می‌گذارد. روزنامه‌فروش طور عجیبی نگاهش می‌کند، اما همه مردها این طوری نگاه می‌کنند. در تمام راه برگشت به خانه، در تاکسی، مجله را در بغل می‌گیرد، آن را یواشکی به درون حمام می‌برد و در را قفل می‌کند. وقتی صفحات را ورق می‌زند دست‌هایش می‌لرزند. از آن داستان‌هایی است که ولگردها در واگن باری، یا پسرهای مدرسه‌ای در نور چراغ‌قوه می‌خوانند. نیمه شب نگهبانان کارخانه‌ها برای بیدار ماندن، و فروشندگان سیار، در مسافرخانه‌ها، پس از یک روز کار بی‌حاصل با کراوات باز، و پیراهن نیمه باز، با پاهای بالا گذاشته شده، و لیوان خمیر دندان پر شده از ویسکی در دست آن را می‌خوانند، و البته افراد پلیس در یک شب کسل‌کننده. اما هیچ کدام آن‌ها پیامی را که در لابلاهای حروف چاپ‌شده‌اش پنهان است نمی‌گیرند. آن پیام فقط برای اوست. کاغذ مجله چنان نازک است که به سختی ورق می‌خورد.

شهر ساکیل نورن با هزاران شکوه - خدایانش، آداب و رسومش، فرش‌بافی شگفت‌انگیزش، کودکان برده و ظلم‌دیده‌اش، و دوشیزگانی که به زودی قربانی می‌شوند - این‌جا در حمامی که درش قفل است، و به شکل کلمات چاپی، روی زانوانش گسترده شده است. هفت دریایش، پنج ماهش، سه خورشیدش؛ کوه‌های غربی و قبرهای اهریمنی‌اش، جایی که گرگ‌ها زوزه می‌کشند و زنان زیبای نمرده به کمین نشسته‌اند. کودتای قصر شاخک‌هایش را باز می‌کند، پادشاه که حدس می‌زند نیروهایش بر ضد او صف‌آرایی کرده‌اند، منتظر فرصت است؛ راهبه بزرگ رشوه‌ها را به جیب می‌زند.

اکنون شب پیش از قربانی‌کردن است؛ دختر در تختخواب سرنوشت در انتظار است. اما آدمکش کور کجاست؟ چه به سر او و عشقش به آن دختر بی‌گناه آمده؟ به این نتیجه می‌رسد که این قسمت را برای شماره بعد گذاشته است.



و بعد زودتر از آن که انتظارش را دارد وحشیان، با مهمیز فرمانده منومانیکشان حمله می‌کنند. اما هنوز تازه وارد شهر شده‌اند که غافلگیر می‌شوند: سه کشتی فضایی روی دشت مسطح مشرق به زمین می‌نشینند. این سفینه‌ها به تخم مرغ نیمرو یا سیاره زحل که به دو نیم شده باشد شباهت دارند، و از زنور می‌آیند. از داخل آن‌ها مردان مارمولکی با عضلات موج‌دار خاکستری و شورت‌های فلزدار و سلاح‌های پیشرفته بیرون می‌ریزند. آن‌ها تفنگ‌های پرتوی، کمندهای الکتریکی و ماشین‌های پرنده دارند. همه جور آلات امروز پسند.

حمله ناگهانی وضع را برای زیکورنی‌ها عوض می‌کند. وحشیان و شهرنشین‌ها، متصدیان امور و شورشگران، اربابان و برده‌ها - همه اختلافاتشان را به خاطر یک مشکل مشترک فراموش می‌کنند. موانع طبقاتی از بین می‌رود - اسنیفاردها عنوان‌های کهنه و ماسک‌های صورتشان را دور می‌اندازند، آستین‌هایشان را بالا می‌زنند و در کنار یگنیرودها به تقویت سنگرها می‌پردازند. همه با نام ترستوک که تقریباً به معنی کسی که خونم را با او مخلوط کرده‌ام، است به یکدیگر درود می‌فرستند. زن‌ها را برای حفظ جانشان به معبد می‌برند و در معبد را به رویشان قفل می‌کنند. پادشاه با خدمتگزار شادمانی دست می‌دهد، و تصمیم می‌گیرند فرماندهی را مشترکاً به عهده بگیرند. پادشاه یک ضرب‌المثل کهنه را نقل می‌کند: یک مشت محکم‌تر از چند انگشت است. دروازه‌های شهر به موقع بسته می‌شوند.

مردان مارمولکی در ابتدا، به دلیل غافلگیرکردن مردم جاهای دورافتاده، به موفقیت‌هایی نائل می‌شوند. چند زن شایسته را دستگیر و در قفس زندانی می‌کنند و از دهان یک دوجین سرباز مارمولکی که از میان میله‌های قفس آن‌ها را دید می‌زنند، آب جاری می‌شود. اما بعد لشکر زنوری‌ها شکست می‌خورد: تفنگ‌های پرتوی که خیلی رویش حساب می‌کردند به دلیل اختلاف نیروی جاذبه از کار می‌افتد، کمندهای الکتریکی فقط از فاصله نزدیک می‌توانند خوب کار کنند، و حالا مردم ساکیل نورن در آن سوی یک دیوار ضخیم هستند. مردان مارمولکی به اندازه کافی ماشین پرنده برای حمل نیروی کافی ندارند. هر انسان مارمولکی که بخواهد به دیوار شهر نزدیک شود باران گلوله به رویش می‌ریزد:





زیکورنی‌ها حالا کشف کرده‌اند که شورت‌های فلزدار زنوری‌ها در حرارت بالا آتش می‌گیرد، و گلوله‌های سوزان قیر به رویشان می‌ریزند.

فرمانده مردان مارمولکی از خشم فریاد می‌زند و پنج دانشمند مارمولکی می‌میرند: ظاهراً ساختار حکومت زنوری‌ها بر دموکراسی استوار نیست. آن‌هایی که زنده مانده‌اند مجبور شده‌اند برای رفع مشکلات کار کنند. زنوری‌ها ادعا می‌کنند که اگر وقت کافی و تجهیزات مناسب داشته باشند، می‌توانند دیوار ساکیل نورن را خراب کنند. همچنین می‌توانند گازی درست کنند که زیکورنی‌ها را بی‌هوش کند. بعد می‌توانند به فراغت به مقاصد پلیدشان برسند.

این پایان اولین بخش داستان است. اما داستان عشقی چی شد؟ آدمکش کور و دختر بی‌زبان کجا هستند؟ در این شلوغی دختر فراموش شده – آخرین بار که دیده شد زیر تختخواب زربفت پنهان شده بود – و مرد کور اصلاً پیدایش نیست. به تندی به عقب ورق می‌زند: شاید از قسمتی رد شده. اما نه، هر دو تا به سادگی ناپدید شده‌اند.

شاید در بخش هیجان‌انگیز بعدی پیدایشان شود. شاید پیامی بفرستد. می‌داند که این انتظار دیوانه‌کننده و بی‌سرانجام است – مرد برایش پیامی نخواهد فرستاد، اگر هم بفرستد مطابق میل او نخواهد بود – اما نمی‌تواند فکرش را از سر بیرون کند. امید پایه و اساس رؤیاست. آرزوست که سراب‌ها را به وجود می‌آورد – امید در مقابل امید، و آرزو در یک خلا. شاید اشتباه می‌کند، شاید از خط در رفته، شاید مانند یک در شکسته از لولا درآمده، مانند یک دروازه ویران یا یک صندوق آهنی زنگ‌زده شده است. وقتی لولایتان از هم درمی‌رود، چیزهایی از شما بیرون می‌آیند که نباید بیابند، و چیزهای دیگری به درونتان می‌روند که نباید. قفل‌ها قدرتشان را از دست می‌دهند. نگهبانان به خواب می‌روند. نام‌های عبور شب قابل استفاده نیستند.

فکر می‌کند: «شاید رها شده‌ام.» رها شدن، یک حرف قدیمی است، اما بدبختی‌اش را خوب توصیف می‌کند. تصور می‌کند شاید رها کردن چیزی باشد که مرد انجامش می‌دهد. ممکن است به خاطر یک هوس ناگهانی برایش بمیرد، اما با زندگی کردن به خاطر او فرق دارد. استعداد زندگی یکنواخت را ندارد.



مارگارت اتوود ✨ ۵۱۱

با وجودی که می‌داند بی‌فایده است، یک ماه بعد از ماه دیگر منتظر می‌شود و مواظب است. به داروخانه‌ها، ایستگاه‌های راه‌آهن، و هر دکه روزنامه‌فروشی که سر راهش می‌بیند سر می‌زند ولی بخش دیگر داستان هیچ‌وقت پدیدار نمی‌شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌فیر، مه ۱۹۳۷

## شایعه داغ تورنتو

نوشته یورک

ماه آوریل امسال مانند یک بره با جست و خیز وارد شد و سراسر ماه با روند سرزنده‌اش و با جنب و جوش آمدن‌ها و عزیمت‌هایش هیجان‌انگیز بود. خانم و آقای رایدل به مکزیکو برگشتند، خانم و آقای جانسون ریز با اتومبیل از مخفیگاهشان در پالم بیچ فلوریدا مراجعت کردند، و آقا و خانم تری گرنج از سفر دریایشان به جزایر دریای کارائیب بازگشتند، در حالی که خانم و سترفیلد و دخترش دافنه عازم سفر فرانسه و همچنین ایتالیا هستند (با اجازه موسولینی)، و خانم و آقای دبلیو مک‌لاند عازم یونانند. خانواده دومان فلچر فصل هیجان‌انگیزی را در لندن گذراندند، و درست به موقع، برای جشن هنر دمینیون که آقای فلچر هم در آن شرکت کرد، بار دیگر وارد صحنه تئاتر محلی ما شدند.

در ضمن ورود دیگری هم در فضای نقره‌ای و بنفش رستوران آرکادین جشن گرفته شد، که در آن خانم ریچارد گریفین (دوشیزه آیریس مانفورد چیس سابق) در مهمانی ناهاری که خواهر شوهرش خانم وینفرید «فردی» گریفین پرایور می‌داد، حضور داشت. خانم گریفین که به زیبایی همیشه با یک دست لباس شیک ابریشم آبی آسمانی و کلاهی به رنگ سبز نیلی در این مهمانی شرکت کرده بود به مناسبت به دنیا آمدن دخترش ایمی آدلینا مورد تهنیت مهمانان قرار گرفت.



گروه پلیدز به مناسبت ورود ستاره مهمانشان، دوشیزه فرانسس هومر در سالن تئاتر ایتون زنان سرنوشت را، زنانی که بر مردانی چون ناپلئون، فردیناند اسپانیا، هوراتیو نلسون، و شکسپیر نفوذ داشته‌اند، اجرا کرد. دوشیزه هومر در نقش نل گوین بسیار درخشید، در نقش ملکه ایزابلا اسپانیا خیلی پرشور بود؛ بازی اش در نقش ژوزفین گِیرا و موجز بود؛ و نقش لیدی اما همیلتون را به نحو دل‌انگیزی بازی کرد. این نمایش، روی هم رفته، سرگرم‌کننده، دیدنی و جذاب بود.

برنامه شب با مهمانی شام سخاوتمندانه خانم وینفرید پرایور گریفین، که به افتخار پلیدز و مهمانش در تالار راند برگزار می‌شد، به پایان رسید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## نامه‌ای از بلاویستا

دفتر مدیر

کلیسای بلاویستا

آرنپرایور، انتاریو

۱۲ مه ۱۹۳۷

آقای ریچارد ای گریفین

مدیر و رئیس هیئت مدیره کارخانه‌های ادغام شده رویال گریفین - چیس

شماره ۲۰ کینگ استریت وست

تورنتو، انتاریو

ریچارد عزیز

از ملاقات در ماه فوریه خوشحال شدم - هر چند که این ملاقات در شرایط تأسف‌انگیزی انجام شد - و بعد از چندین سال دوباره دستت را فشردم. از آن دوران خوب طلایی تاکنون، سرنوشت ما را به جهت‌های متفاوتی برده است. در باره موضوع جدی‌تر، متأسفم به اطلاعات برسانم که حال خواهرزنت، دوشیزه لورا چیس بهتر نشده است. خیالاتی که رنجش می‌دهد کاملاً افزایش یافته است. به نظر ما، برای خودش خطرناک است و باید تحت نظر دائمی باشد، و در صورت لزوم داروهای آرامبخش به او داده شود. هیچ پنجره‌ای شکسته نشده، ولی حادثه‌ای در رابطه با یک قیچی اتفاق افتاد؛ اما ما منتهای سعیمان را می‌کنیم که از تکرار چنین حوادثی جلوگیری شود.



ما هرچه در قدرت داریم انجام خواهیم داد. چند نوع معالجه تازه وجود دارد که امیدواریم برای گرفتن نتیجه مثبت از آن‌ها استفاده کنیم، به خصوص «شوک‌درمانی الکتریکی»، که به زودی تجهیزاتش را خواهیم داشت. با اجازه شما این را به معالجه با انسولین اضافه خواهیم کرد. امید راسخ برای بهبود تدریجی داریم، ولی تشخیص ما این است که دوشیزه چیس هیچ وقت فرد سالمی نخواهد شد.

با آن که ممکن است برایتان رنج‌آور باشد، باید تقاضا کنم که در حال حاضر از دیدار خواهرزنتان و حتی فرستادن نامه به او خودداری کنید، چون مطمئناً تماسش با هر کدام از شما در معالجه‌اش اثر خواهد داشت. همان‌طور که می‌دانید خود شما کانون وسوسه‌های پی‌درپی دوشیزه چیس هستید.

چهارشنبه دیگر، مثل امروز، در تورنتو خواهم بود، و خوشحال می‌شوم اگر بتوانم یا شما به طور خصوصی صحبت کنم - در دفترتان، چون همسر جوانتان که تازه مادر شده، نباید بی‌جهت از چنین موضوع ناراحت‌کننده‌ای نگران شود. در آن جلسه از شما می‌خواهم که فرم‌های مربوط به معالجه پیشنهادی ما را امضا کنید.

با اجازه شما صورتحساب ماه گذشته را ضمیمه می‌کنم.

با احترام

دکتر جرالده پی. ویدراسپون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آدمکش کور: برج

مثل کیسه‌ای از رخت‌های نشسته احساس سنگینی و کثافت می‌کند. اما در عین حال بی‌روح و بدون محتواسست. مانند کاغذ سفیدی است که روی آن – فقط طوری که تشخیص داده شود – نقش یک امضا، نه امضای او، دیده می‌شود. یک کارآگاه می‌تواند بفهمد امضای چه کسی است. نمی‌تواند زحمت این کار را به خود بدهد. حتی نمی‌تواند به خود زحمت نگاه کردن به آن را بدهد.

امیدش را از دست نداده است، فقط آن را تا کرده و به کناری گذاشته: محتاج پوشاک روزانه که نیست. در ضمن بدنش به مراقبت نیاز دارد. دلیل ندارد که چیزی نخورد. بهتر است حواسش جمع باشد، و تغذیه به آن کمک می‌کند. لذت‌های کوچک: گل برای این که به دیدنش دل خوش کنی، برای مثال گل لاله. پریشان بودن بی‌فایده است. پابرهنه به خیابان دویدن و داد زدن که آتش گرفته است! مطمئناً مردم متوجه می‌شوند که آتشی در میان نیست.

بهترین راه برای حفظ یک راز این است که تظاهر کنی چیزی برای پنهان کردن نداری. در تلفن می‌گویدی، چقدر لطف دارید. اما متاسفم، نمی‌توانم بیایم. قرار دیگری دارم.

بعضی روزها - روزهای صاف و روشن - احساس می‌کند زنده مدفون شده است. آسمان گنبدی از سنگ آبی است، خورشید سوراخ گردی در آن است که از درون آن روز واقعی استهزاآمیز می‌درخشد. آدم‌های دیگری که با او دفن شده‌اند نمی‌دانند چه اتفاقی افتاده است: فقط او می‌داند. اگر آنچه را می‌داند به زبان



بیاورد برای همیشه زندانی اش می‌کنند. تنها امیدش این است که به زندگی، مثل این که همه چیز روال عادی اش را طی می‌کند، ادامه دهد، در ضمن حواسش متوجه آسمان صاف آبی باشد و گوش به زنگ ترک بزرگی بماند که بالاخره پدیدار می‌شود. بعد ممکن است مرد از میان آن ترک با طناب پایین بیاید. زن به پشت بام می‌رود و برای گرفتن طناب می‌پرد. طناب با دو تایشان که خود را به آن آویزان کرده‌اند به بالا کشیده می‌شود، از برج‌ها و مناره‌ها عبور می‌کند، از میان ترک به آسمان قلبی می‌رود، و دیگران را که با دهان باز به آن‌ها زل زده‌اند پایین روی چمن جا می‌گذارد.

چه توطئه‌های بدیمن و بچگانه‌ای.

زیر گنبد آبی سنگی باران می‌بارد، خورشید می‌درخشد، باد می‌وزد، هوا صاف می‌شود. وقتی فکر می‌کند طبقه‌بندی کردن تمام این اثرات طبیعی هوا به نظرش شگفت‌آور می‌آید.

این نزدیکی‌ها کودک شیرخواری هست، صدای فریادش، مثل این که به وسیله باد بیاید، مدام به گوش می‌رسد. درها باز و بسته می‌شوند، صدای بی‌نهایت خشمگین و ریز نوزاد کم و زیاد می‌شود. عجیب است که چگونه می‌توانند فریاد بزنند. بعضی اوقات صدای نفس کشیدنش خیلی نزدیک است، صدای گوش‌خراش و نرمی، مانند پاره کردن ابریشم دارد.

زن در تخت‌خوابش خوابیده است، و بنا به وقت روز ملافه‌ای رو یا زیرش قرار دارد. یک بالش سفید را ترجیح می‌دهد، به سفیدی یک پرستار و کمی آهاردار. چند بالش که پشتش را بالا بیاورد، یک فنجان چای که حالش را جا بیاورد و خوابش نبرد. فنجان را در دست نگه می‌دارد، اگر زمین بیفتد از خواب بیدار می‌شود. همیشه این کار را نمی‌کند، آن قدر تنبل نیست.

خواب و خیال به فاصله خود را تحمیل می‌کند.

تصور می‌کند که مرد دارد به او فکر می‌کند. این وسیله رستگاری اش است. روحش در شهر راه می‌رود، پیچ و تاب‌های شهر را دنبال می‌کند، پیچ‌های محقرش را: هر میعادگاه را، هر قرار ملاقات را؛ هر در و راه‌پله و تخت‌خواب را. مرد چه گفت، او چه جوابی داد، چه کار کردند، آن موقع چه کار کردند. حتی





اوقاتی که با هم جر و بحث کردند، دعوا کردند، از هم جدا شدند، دوباره به هم پیوستند. چطور دوست داشتند همدیگر را زخمی کنند، خون هم را بچشند. فکر می‌کند، ما ویران‌کننده یکدیگر بودیم. اما این روزها چگونه، بجز زندگی کردن در میان خرابه‌ها، طور دیگری می‌توانیم زندگی کنیم؟

بعضی اوقات دلش می‌خواهد یک کبریت به او بزند - کارش با او تمام شده - و آن آرزوی بی‌پایان و بی‌نهایت را به انتها برساند. البته باید این کار را در روز و هنگام هشیاری بکند - خسته‌اش کند، از پا درش آورد، جایش را در مغزش پاک کند. اما هرگز نتوانسته کاری از پیش ببرد، هر چند سعی زیادی هم نکرده است. فراموشی چیزی نیست که بخواهد. آن لذت و شادمانی مرعوب‌کننده را می‌خواهد که مانند سقوط کردن از هواپیماست، نگاه گرسنه‌اش را می‌خواهد.

آخرین باری که دیدش، وقتی به اتاقش برگشتند - مانند غرق شدن بود: همه چیز تیره شد و غرش کرد، اما در عین حال نقره‌ای و آرام و روشن بود. زیر نفوذ چیزی بودن این معنی را می‌دهد.

شاید همیشه تصویری از او را، مثل یک گردنبند، با خود داشته باشد یا نه دقیقاً یک تصویر، بلکه یک طرح. یک نقشه، مثل نقشه گنج، چیزی که برای برگشتن به آن احتیاج دارد.

در درجه اول زمین است، هزاران کیلومتر، دایره‌ای از کوه‌ها و سنگ‌های پوشیده از یخ، شکاف‌خورده و پرفراز و نشیب. بعد جنگل‌هاست با کفپوشی از درختان مرده‌ای که زیر خزه می‌پوسند، درختان باد افکنده. بعد کویرها، گرما و استپ‌های باددار و تپه‌های خشک سرخ‌رنگ. بعد جایی که در پشت سنگ‌ها، در میان دره‌های خشک و داغ، مدافعان خمیده به کمین نشسته‌اند: آن‌ها در تیراندازی تخصص دارند. بعد نوبت به دهکده‌ها می‌رسد، با آلونک‌های نیم‌مخروبه، و کودکان شیطانی که چشمانشان را به هم کشیده‌اند و زنانی که توده‌های هیزم را کشان‌کشان می‌برند، و جاده‌های کثیف و پر چاله چوله. بعد خطوط راه‌آهن که به شهرها کشیده می‌شوند، با ایستگاه‌ها و قسمت بارشان، کارخانه‌ها و انبارها، کلیساها و بانک‌های مرمینشان. بعد شهرها، درازناهایی از نور و تاریکی، با برج‌هایی یکی پس از دیگری. برج‌ها پوششی از سنگ دارند.



نه، از پوششی مدرن‌تر و قابل قبول‌تر برخوردارند. اما نه از سرب، آن چیز سربی لگن رختشویی زن فقیر است.

برج‌ها با پوششی از فولاد پوشانده شده‌اند. بمب‌ها آن‌جا ساخته می‌شوند، همچنین بمب‌ها به آن‌جا می‌افتند. اما مرد از همه این‌ها می‌گذرد، بدون این که صدمه‌ای به او بخورد، می‌گذرد و به شهری که او در آن جاست می‌رسد، شهری که خانه‌ها و برج‌هایش او را که بیش‌تر اوقات در برجی، در درونی‌ترین، و مرکزی‌ترین برج که شباهتی به یک برج ندارد نشسته، دربر گرفته است. برجش پنهان است: عیبی ندارد که آن را با یک خانه اشتباه گرفته‌اید. او قلب مرتعش چیزی است که در رختخواب سفیدش جا داده شده. برای محافظت از خطر زندانی شده است، اما مقصود از خطر اوست. دلیل همه این محافظت کردن‌ها اوست. برای این وقتشان را صرف این کار می‌کنند - از هر چیز دیگری محافظت می‌کنند. از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و هیچ چیز نمی‌تواند به او برسد، او هم نمی‌تواند به چیزی برسد.

او به گردی ۵ است، صفر در استخوان. فضایی بسته و محفوظ. به همین دلیل نمی‌تواند به او برسند. لمسش کنند. برای همین است که نمی‌تواند سنجاقی به او فرو کنند. لبخند خیلی خوبی دارد، اما خودش پشت آن تبسم نیست.

مرد می‌خواهد او را آدمی آسیب‌ناپذیر بداند. آدمی که جلو پنجره روشن اتاقش ایستاده و در اتاق پشت سرش قفل است. می‌خواهد درست آن‌جا، زیر درخت باشد و به بالا نگاه کند. جرئت به خود می‌دهد، از دیوار بالا می‌رود، آرام آرام، حالا بر لبه پنجره است، و مثل دزدها خوشحال است. خم می‌شود، پنجره را بلند می‌کند و قدم به درون اتاق می‌گذارد. رادیو روشن است و صدای ملایمی دارد، موسیقی رقص پرتلاطم است و صدای قدم‌ها را غرق می‌کند. کلمه‌ای بینشان رد و بدل نمی‌شود، و به این ترتیب دوباره دستبرد زدن مطبوع و پر جد و جهد غرایز جسمانی شروع می‌شود. خاموش، تردیدآمیز و نامشخص، مثل زیر آب.

یک بار به او گفت، تو زندگی محافظت‌شده‌ای داشتی.

زن گفت، می‌توانی این طور فکر کنی.

اما چرا هیچ وقت نمی‌تواند از آن زندگی بیرون رود؛ بجز از طریق مرد؟



گلوب اند میل، ۲۶ مه ۱۹۳۷

### انتقام‌جویی کمونیست‌ها در بارسلون

پاریس. گزارش اختصاصی روزنامه گلوب اند میل

با آن که خبرهای بارسلون به سختی سانسور می‌شود، خبرنگار ما در پاریس مطلع شده است که بین جناح‌های مختلف جمهوریخواهان برخوردهایی ایجاد شده است. گفته می‌شود کمونیست‌های طرفدار استالین که به وسیله روس‌ها مسلح شده‌اند، به پاکسازی جناح رقیب، تروتسکیست‌های افراطی حزب پوم که انگیزه‌های مشترکی با آنارشیست‌ها دارند، پرداخته‌اند. کمونیست‌ها پوم را به خیانت متهم می‌کنند.

روزهای اولیه حکومت خودسرانه جمهوریخواهان فضایی از ترس و سوءظن ایجاد کرده است. جنگ‌های خیابانی در گرفته است که طی آن پلیس با کمونیست‌ها همکاری می‌کند. گفته می‌شود بیش‌تر اعضای پوم در زندان یا فراری هستند. شایع شده در این برخوردها چندین کانا‌دایی دستگیر شده‌اند، اما این گزارش‌ها تأیید نشده است.

برخلاف جاهای دیگر اسپانیا، مادرید هنوز در دست جمهوریخواهان است، اما ملی‌گرایان تحت فرمان ژنرال فرانکو به پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای نائل شده‌اند.



## آدمکش کور: ایستگاه یونیون

سرش را کج می‌کند و پیشانی‌اش را به لبه میز تکیه می‌دهد. وارد شدن او را مجسم می‌کند.

غروب است، چراغ‌های ایستگاه روشن شده‌اند، صورتش در نور آن‌ها دو دو می‌زند. جایی آن نزدیک‌ها یک ساحل لاجوردی وجود دارد: می‌تواند فریاد مرغان دریایی را بشنود. از میان ابرهای بخار قطار که هو هو می‌کنند روی قطار می‌پرد، و توبره کیسه‌ای‌اش را روی رف ترن می‌اندازد؛ بعد روی صندلی می‌افتد، ساندویچی را که خریده است بیرون می‌آورد، از میان کاغذ درش می‌آورد. آن قدر خسته است که نمی‌تواند آن را بخورد.

کنارش پیرزنی نشسته است که چیزی می‌بافد، یک بلوز. می‌داند چی می‌بافد، چون خود پیرزن برایش گفته است. اگر اجازه دهد برایش در باره بچه‌هایش و نوه‌هایش حرف خواهد زد؛ بدون شک عکس‌هایی از آن‌ها دارد، اما دوست ندارد داستان پیرزن را بشنود. با دیدن آن همه آدم مرده نمی‌تواند به بچه‌ها فکر کند. قیافه بچه‌ها بیش از همه، حتی بیش از زنان، و بیش‌تر از پیرمردان در خاطرش می‌ماند. آن‌ها همیشه پیش‌بینی نشده بودند: چشمان خواب‌آلودشان، دست‌های مومیشان، انگشتان شلشان و عروسک مندرس پارچه‌ای خیس شده از خونشان. رویش را برمی‌گرداند و به صورتش که در پنجره تاریک ترن افتاده خیره می‌شود، چشمان گودافتاده که موهای به نظر خیسش آن‌ها را دربر گرفته‌اند، و پوست سبز مایل به سیاه، که در دوده و درختانی که به سرعت از پشتش می‌گذرند محو شده است. به سختی از جلو زانوهای پیرزن



می‌گذرد و به راهرو قطار می‌رود، بین کوپه‌ها می‌ایستد، سیگار می‌کشد، ته‌سیگار را دور می‌اندازد؛ و بعد در فضای خالی می‌شاشد. احساس می‌کند خودش هم به همان سو می‌رود - به سوی هیچ. می‌تواند از همین جا پایین بیفتد و هیچ‌وقت پیدا نشود.

زمین‌ها باتلاقی است و افق به سختی دیده می‌شود. به صدلی‌اش برمی‌گردد. قطار سرد و مرطوب یا خیلی گرم و شرجی است؛ مثل عشاق گاه عرق می‌ریزد و گاه می‌لرزد: آتش می‌گیرد و یخ می‌زند. روکش زبر صدلی که بوی ناگرفته است به چانه‌اش ساییده می‌شود. بالاخره خوابش می‌برد، دهانش باز مانده، و سرش به یک طرف و به روی پنجره کثیف خم شده است. صدای تیک‌تیک میل‌های بافتنی در گوش‌هایش است، و زیر آن صدای تلک‌تلک چرخ‌های قطار به روی خطوط آهنی راه‌آهن که به صدای مترونوم می‌ماند.

حالا زن او را مجسم می‌کند که دارد خواب می‌بیند. خواب زن را می‌بیند که دارد مرد را به خواب می‌بیند. از میان آسمانی به تاریکی سفال‌های خیس شیروانی با بال‌های نامرئی، با امید و آرزو و سردرگم از ترس به سوی یکدیگر پرواز می‌کنند، یکدیگر را جستجو می‌کنند، و برمی‌گردند. در رویاهایشان همدیگر را لمس می‌کنند، درهم می‌پیچند، حالتشان بیش‌تر مثل آن است که به هم برخورد می‌کنند و آن‌جاست که پروازشان به پایان می‌رسد. با چتر نجات‌های تا شده و بال‌های خراب و سوخته به زمین سقوط می‌کنند، در حالی که عشق مانند ابریشم پاره‌شده به دنبالشان جاری است. توپخانه دشمن به سمتشان شلیک می‌کند.

یک روز می‌گذرد، یک شب، یک روز. در یک ایستگاه پیاده می‌شود، یک سیب، یک کوکا کولا، نیم بسته سیگار و یک روزنامه می‌خرد. باید، به خاطر احساس فراموشی که ایجاد می‌کند، یک قوت قلب، یا حتی یک بطری با خود می‌آورد. از میان پنجره‌هایی که در اثر باران نمی‌شود خوب بیرون را ببیند به دشت‌های مسطح و طولانی که مانند فرشی از ساقه‌های مانده در زمین باز می‌شوند، و به تنه درختان نگاه می‌کند؛ چشمانش با حالت خواب آلوده‌ای نگاه می‌کنند. عصر، به یک غروب طولانی منتهی می‌شود. صورتی به بنفش تغییر می‌یابد و در غرب محو می‌شود. شب با همه تب و تابش، ایستادن و



راه افتادن هایش و فریادهای آهنی قطار فرا می‌رسد. پشت چشمانش سرخ است، سرخی توده‌های کوچک آتش و انفجاراتی که در هوا می‌شود. همان‌طور که آسمان روشن‌تر می‌شود بیدار می‌شود؛ می‌تواند در یک طرف آب مسطح نقره‌فام را تشخیص دهد، بالاخره به دریاچه رسیده‌اند. در سوی دیگر خط آهن خانه‌های نومیدکننده، و رخت‌های شسته روی بند حیاط خانه‌ها دیده می‌شود. بعد یک دودکش پوشیده از آجر دودزده، یک کارخانه بی‌پنجره با یک دودکش کوچک؛ بعد یک کارخانه دیگر که بازتاب آبی خیلی کم‌رنگی در پنجره‌های بی‌شمارش افتاده است.

او را تصور می‌کند که صبح زود از قطار پیاده می‌شود. از میان ایستگاه، و از میان تالار طاق ضربی و ستون‌هایی که سرتاسر کف مرم‌رینش را پوشانده عبور می‌کند. انعکاس صداها، صداها نامفهوم بلندگوها، با پیام‌هایی گنگ در فضا شناور است. هوا بوی دود می‌دهد - دود سیگار، قطار و خود شهر، که بیش‌تر شبیه گرد و غبار است. زن هم از میان این گرد و غبار و دود رد می‌شود؛ چنان ژست گرفته که به نظر می‌رسد می‌خواهد دست‌هایش را باز کند تا او در هوا بلندش کند. نوعی خوشحالی که نمی‌تواند آن را از ترس ناگهانی تمیز دهد گل‌پوش را گرفته است. نمی‌تواند ببیندش. خورشید سحرگاهی از میان پنجره‌های قوسدار بلند به درون می‌تابد، هوای دودآلود داغ شده است، زمین سوسو می‌زند. حالا ته سالن است. خوب دیده می‌شود، با همه جزئیات قیافه‌اش - چشم‌ها، دهان، دست‌ها - ولی مانند انعکاسی در یک حوض آب لرزان است.

اما در ذهنش نمی‌تواند او را نگه دارد، نمی‌تواند خاطره قیافه‌اش را ثابت نگه دارد. مثل این که روی آب نسیمی می‌وزد و او به صورت رنگ‌های شکسته و موج‌های کوچک از هم می‌پاشد؛ بعد جای دیگر، کنار ستون بعدی اصلاح می‌شود و به شکل بدن آشنایش درمی‌آید. اطرافش همه چیز سوسو می‌زند. سوسو زدن، نبودن اوست، اما به نظرش مثل نور است، نور ساده روز که هر چیز دور و برش را روشن کرده است. هر صبح و شبی را، هر دستکش و کفشی را، و هر بشقاب و صندلی‌ای را.



# بخش یازدهم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## اتفاق

از حالا به بعد اوضاع خراب تر می شود. اما در هر حال می دانستی که این طور خواهد شد. به خاطر آنچه برای لورا اتفاق افتاده بود این را می دانستی. البته خود لورا از آن خیر نداشت. به فکرش نمی رسید که نقش زن عاشق را بازی می کند. فقط، بعد در چهارچوب سرنوشت خود و به این ترتیب در ذهن تحسین کنندگانش، قهرمان داستان شد.

در جریان زندگی روزانه مثل هر کسی مکرراً موجب ناراحتی می شد. یا کسل کننده می شد. یا خوشحال. می توانست آن طور هم باشد: در شرایط مناسب، که فقط خودش سیر آن را می دانست، می توانست به نوعی خلسه فرو رود. حالا یادآوری آن لحظه های کوتاه شادی اش بسیار اندوهگینم می کند.

و تا آن جا که به خاطر دارم با فعالیت های معمولی اش از این شاخ به آن شاخ می پرید، که به نظر آدم هایی که نمی شناختندش چیز خیلی غیرعادی ای نبود - دختری با موهای روشن به دنبال افکارش از یک تپه بالا می رفت. خیلی دخترهای دوست داشتنی محزون وجود دارند، همه جا پر از آنهاست، هر دقیقه یکی از آنها به دنیا می آید. بیش تر اوقات اتفاق غیرعادی ای برای این دخترها نمی افتد. این کار را می کنند، آن کار را می کنند و بعد هم بزرگ تر می شوند. اما لورا در میان این دخترها به وسیله شما، و به وسیله من مشخص شده است. اگر در یک نقاشی بود به کندن گل های وحشی مشغول بود، ولی در زندگی واقعی به ندرت کارهایی از آن قبیل کرد. خدا به صورت موجودی زمینی در سایه جنگل پشت سرش خف کرده بود. فقط ما می توانیم او را ببینیم و می دانیم که به رویش خواهد پرید.





به آنچه تا به حال نوشته‌ام نگاه می‌کنم. به نظرم کافی نیست. شاید در آن خیلی سبکسری وجود داشته باشد، یا چیزهای زیادی که ممکن است سبکسری به حساب آید. مقدار زیادی شرح لباس‌ها و رنگ‌ها که حالا مانند بال‌های ریخته پروانه‌ها دمده شده است. شام‌های زیاد، نه شام‌های خوب. صبحانه‌ها، پیک‌نیک‌ها، سفرهای روی اقیانوس، بالماسکه‌ها، روزنامه‌ها و قایقرانی روی رودخانه. چنان عناصری چندان با مصیبت جور در نمی‌آیند. اما در زندگی مصیبت به شکل فریادی بلند نیست. هر چیزی را که به آن منتهی می‌شود، در بر می‌گیرد. ساعت‌های بیخودی یکی بعد از دیگری، روز به روز، سال به سال، و بعد لحظه ناگهانی: ضربه کارد، انفجار گلوله، سقوط کردن ماشین از روی پل.

حالا ماه آوریل است. گل‌های حسرت باز شده و به آخر رسیده‌اند. گل‌های زعفران باز شده‌اند. لاقل وقتی آفتاب بشود، می‌توانم در ایوان پشتی، روی میز کپک‌زده و خط‌خطی‌ام بنشینم. در پیاده‌روها یخ نیست. بنابراین دوباره شروع به پیاده‌روی کرده‌ام. ماه‌های بدون فعالیت زمستان ضعیفم کرده است؛ می‌توانم این را در پاهایم حس کنم. با وجود این مصمم هستم که حوزه فعالیت‌های سابقم را دوباره به دست آورم، و از سوراخ‌هایی که آب می‌دادم دیدن کنم.

امروز با کمک عصا و چند بار مکث در راه خودم را تا قبرستان رساندم. دو فرشته آرامگاه چیس که ظاهراً برف‌های زمستان چندان در آن‌ها اثر نکرده سر جایشان بودند؛ نام‌های خانوادگی، کمی خواناتر شده بودند، اما شاید دلیلش بینایی من بود. دستم را روی این نام‌ها و حروفشان کشیدم، با وجود سختی و حالت ملموسشان به نظر نرم، بی‌رنگ و لرزان بودند. زمان دندان‌های نامرئی و تیزش را به آن‌ها سبانه است.

یک کسی برگ‌های خیس پاییز گذشته را از روی قبر لورا جمع کرده بود. یک دسته گل نرگس سفید، که ساقه‌هایشان در کاغذ آلومینیوم پیچیده شده بود و حالا پژمرده شده بودند، آن‌جا بود. آن را برداشتم و در نزدیک‌ترین آشغال‌دانی انداختم. این پرستش‌کنندگان لورا فکر می‌کنند کی از این پیشکش‌هایشان



خوشش می آید؟ مهم تر از همه فکر می کنند کی برشان می دارد؟ گل های آشغالی که این جا را با نشانه غم کاذبشان کثیف می کنند.  
رنی می گفت، چیزی به شما می دهم که گریه تان بگیرد. اگر بچه های واقعی اش بودیم کتکمان می زد. ولی چون بچه هایش نبودیم، هیچ وقت این کار را نکرد، بنابراین هیچ وقت نفهمیدیم این چیزی چه بود.

در راه برگشت دم مغازه دونات فروشی ایستادم. لابد به همان اندازه که احساس می کردم خسته شده بودم، چون بلافاصله یک زن پیشخدمت به سراغم آمد. معمولاً سر میزها نمی آیند، باید دم پیشخان بایستید و چیزی را که سفارش می دهید خودتان ببرید، اما این دختر - با صورت بیضی، موهای تیره و لباسی که به نظرم اونیفورم سیاه بود - پرسید چی برایم بیاورد. یک قهوه سفارش دادم، و برای تنوع یک شیرینی بلوبری. بعد دیدم با دختر دیگری که پشت پیشخان بود صحبت می کند، و فهمیدم که اصلاً پیشخدمت نیست و یک مشتری، مثل خود من است: اونیفورم سیاهش حتی اونیفورم نبود، فقط یک کت و شلوار سیاه بود. یک جایی از لباسش، شاید زپش برق نقره ای می زد: نتوانستم جزئیات لباسش را تشخیص دهم. قبل از این که بتوانم حسابی از او تشکر کنم رفته بود. مشاهده توجه و ادب از دخترانی به این سن و سال خیلی خوشایند است. غالباً (در ذهنم در اندیشه سابرینا بودم) آن ها بی فکر و ناسپاسند. اما ناسپاسی بی فکرانه سلاح جوانی است؛ بدون آن چگونه می توانند در زندگی پیش روند. پیران برای جوانان آرزوی خوشبختی می کنند، اما آرزوی بدبختی هم می کنند: دوست دارند آن ها را نابود کنند و سرزندگی شان را خفه کنند، و خودشان جاودان باقی بمانند. جوانان، اگر بدخلقی و جلفی نکنند گذشته شکستشان می دهد - گذشته دیگران که به شان آن ها سوار شده است. خودخواهی فرصتی است که نجاتشان می دهد.

البته تا حدودی.

پیشخدمت که روپوش آبی پوشیده بود قهوه را آورد، همچنین شیرینی را که من بلافاصله از سفارش دادنش پشیمان شدم. نمی توانستم ترتیبش را بدهم. در



رستوران‌ها همه چیز خیلی بزرگ و خیلی سنگین شده است – دنیای مادی خود را به شکل تکه‌های بزرگ خمیر نم‌کشیده نشان می‌دهد.

به اندازه‌ای که می‌توانستم از قهوه خوردم و بلند شدم تا دستشویی را بازیابی کنم. در توالت وسطی نوشته‌های پاییز گذشته را با رنگ پوشانده بودند، اما خوشبختانه نوشته‌های این فصل تازه شروع شده بود. در سمت راست، مطابق معمول با نوشتن حروف اول نامشان، خجولانه عشقشان را به کس دیگری که حروف اول نامش را نوشته بودند اعلام کرده بودند. زیر آن با خط آبی خوانا نوشته شده بود:

قضاوت خوب نتیجه تجربه است. تجربه نتیجه قضاوت بد است.

زیر آن با مداد بنفش و به خط شکسته نوشته شده بود: اگر دنبال یک دختر باتجربه هستی، به آیتای دهن‌قلوهای تلفن کن، تو را به بهشت می‌برم، و یک شماره تلفن داده بود.

و زیر آن با حروف ضخیم و با ماژیک قرمز نوشته بود: روز قیامت نزدیک است. آماده برای سرنوشت بدی که در انتظارت هست باش. منظورم تو هستی آیتا. بعضی اوقات فکر می‌کنم – نه، بعضی اوقات با این عقیده بازی می‌کنم – که این نوشته‌های توی دستشویی واقعاً کار لوراست، که از راه دور و به وسیله دست‌ها و بازوهای دخترانی که آن‌ها را می‌نویسند، نوشته شده است، آن قدر با این فکر ور می‌روم تا به این نتیجه می‌رسم که در این صورت همه آن‌ها برای من نوشته شده است، چون لورا در این شهر چه کس دیگری غیر از مرا هنوز می‌شناسد؟ اما اگر برای من نوشته شده‌اند، منظورش چیست؟ منظورش، و نه آنچه نوشته می‌شود.

در اوقات دیگر تمایل زیادی در خود می‌بینم که به آن‌ها ملحق شوم و چیزی بنویسم؛ صدای مرتعش خود را به صداهای دسته‌جمعی و ناشناس آوازهای عاشقانه کوتاه، نامه‌های عاشقانه ناخوانا، تبلیغ‌های شهوانی، آوازهای مذهبی و دشنام‌ها اضافه کنم.

وقتی دستا چیزی رو نوشتن و راهی شدن

کاری از هیچ کی دیگه بر نمی‌آد.



نه زرنگی نه دعا  
نه همون دستا و نه اشکای ما  
حتی سطری رو نمی شه پاک کنن.

با خود فکر می کنم، آها، این کار مجبورشان می کند بنشینند و واق واق کنند.  
یک روز وقتی حالم بهتر باشد به آن جا برمی گردم و همین شعر را روی دیوار  
می نویسم. همه باید از خواندنش خوشحال شوند، مگر همان چیزی نیست که  
می خواهند؟ مگر همه ما نمی خواهیم پیامی از خود به جا گذاریم که اثری داشته  
باشد؟ حتی اگر آن اثر بد باشد؛ پیامی که نتوان حذفش کرد.  
اما چنان پیام هایی ممکن است خطرناک باشند. قبل از این که آرزویی بکنی،  
به خصوص اگر بخواهی خودت را به دست سرنوشت بسپاری، دو بار در باره اش  
فکر کن.

(رنی گفت، دو بار فکر کن. لورا پرسید، چرا فقط دو بار؟)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## بچه گربه

ماه سپتامبر آمد و بعد هم ماه اکتبر. لورا به مدرسه برگشته بود، یک مدرسه دیگر. دامن‌های دخترها به جای قرمز آلبالویی و سیاه، خاکستری و آبی بودند؛ بجز آن، این مدرسه هم، تا آن‌جا که می‌توانستم ببینم، تقریباً شبیه اولی بود. در نوامبر درست موقعی که هفده ساله شد اعلام کرد که ریچارد پولش را حرام می‌کند. اگر او حکم کند به مدرسه می‌رود، و روی نیمکت مدرسه می‌نشیند، اما چیز مفیدی یاد نمی‌گیرد. نظرش را به آرامی و بدون غیظ بیان کرد، و ریچارد، با کمال تعجب، تسلیم نظرش شد. گفت: «در هر حال واقعاً احتیاج ندارد به مدرسه برود، چون مجبور نیست برای امرار معاش کار کند.»

اما باید لورا، مثل من، سرش را با چیزی گرم می‌کرد. در یک سازمان داوطلب به نام ابیگیلز<sup>۱</sup> که کمک به آن از برنامه‌های اجتماعی وینفرید بود، و به بیمارستان مربوط می‌شد، نام‌نویسی کرد. ابیگیلزها گروهی از دختران پررو بودند: دختران خانواده‌های خوب، که یاد می‌گرفتند وینفریدهای آینده باشند. همه مثل دختران شیرفروش پیشبندهای آبی می‌پوشیدند؛ لاله‌ای هم به پیشبندهای سنجاق شده بود. دخترها دور و بر بخش‌های بیمارستان می‌خرامیدند. کارشان این بود که با بیماران صحبت کنند، برایشان چیزی بخوانند و روحیه‌شان را شاد کنند - حالا چگونه؟ مشخص نشده بود.

لورا نشان داد در این کار مهارت دارد. لازم به گفتن نیست که از دخترهای دیگر ابیگیلز خوشش نمی‌آمد، اما از پیشبندها خوشش می‌آمد. همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد توجهش به بخش فقیرها جلب شد؛ جایی که دختران دیگر به

1. Abigails



خاطر بوی تعفن بیماران و وضع وحشتناکشان، از آن اجتناب می‌کردند. این بخش با آدم‌های بی‌صاحب، زنان دیوانه، کهنه سربازهای بدبخت و بی‌پول، مردان بدون بینی سیفلیسی و نظیر آن پر شده بود. در این محدوده پرستار کم بود، و به زودی لورا به کارهایی پرداخت که هرگز کار او نبود. به نظر می‌رسید که نه لگن توی تخت و استفراغ ناراحتش می‌کرد و نه فحش دادن و نه پرت و پلا گفتن و نه ادا اصول‌های معمولی. وینفرید قصد نداشت چنین موقعیتی ایجاد شود، اما خیلی زود به این صورت درآمد و متوجه شدیم که راه برگشت نداریم. پرستارها فکر می‌کردند لورا یک فرشته است (یا بعضی از آن‌ها، بقیه فکر می‌کردند توی دست و پایشان است). طبق گفته وینفرید که سعی می‌کرد مواظب همه چیز باشد و جاسوسانی آن‌جا داشت، لورا به خصوص با بیمارانی که امیدی به زنده بودنشان نبود خیلی خوب بود. وینفرید گفت، مثل این است که باور نمی‌کند آن‌ها می‌میرند. با آن‌ها مثل یک بیمار معمولی رفتار می‌کند، به عنوان یک مسئله عادی. وینفرید تصور می‌کرد این رفتار که متناقض با رفتار مرسوم بود برای آن بیماران بسیار آرامبخش است. از نظر وینفرید، این استعداد یا زبردستی لورا یک علامت دیگر از طبیعت غیرعادی‌اش بود. وینفرید می‌گفت: «باید اعصابش از یخ باشد. من مسلماً نمی‌توانستم کار او را بکنم. حتی نمی‌توانستم فکر کثافت آن‌جا را تحمل کنم!»

برنامه مهمانی معرفی لورا نیز در جریان بود. هنوز به لورا گفته نشده بود که چنین مهمانی‌ای در کار است: به وینفرید فهماندم که لورا در مورد این مهمانی عکس‌العمل مثبتی نشان نخواهد داد. وینفرید گفت، در این صورت باید ترتیب برنامه داده شود و بعد او را در مقابل عمل انجام شده قرار دهیم؛ یا حتی بهتر، اگر هدف اولیه، یعنی یک ازدواج توأم با تدبیر، انجام شود، می‌شود از مهمانی صرف‌نظر کرد.

در رستوران آرکادین ناهار می‌خوردیم؛ وینفرید به آن‌جا دعوت‌م کرده بود، فقط ما دو نفر بودیم، تا آن‌طور که او بیان کرده بود تمهیدی برای لورا بیندیشیم. گفتم: «تمهید؟»

وینفرید گفت: «می‌دانی منظورم چیست. چیز بدی نیست. بهترین چیزی که



می‌توان برای لورا پیش‌بینی کرد، با توجه به همه جهات، پیدا کردن یک مرد ثروتمند شجاع است که از او خواستگاری، و با او ازدواج کند. و چه بهتر که یک مرد خوب و ثروتمند وقتی بفهمد لورا چه جور آدمی است که دیگر دیر شده باشد.»

پرسیدم: «برای این کار چه مردی را در نظر داری؟» لابد وینفرید خودش هم چنین نقشه‌ای را برای به دام انداختن آقای پرایور گریزپا دنبال کرده بود. آیا تا وقتی به ماه عسل رفته بودند طبیعت خود را پنهان کرده و بعد ناگهان آن را به او نشان داده بود؟ یعنی به همین دلیل است که دیگران فقط عکس‌هایش را دیده‌اند؟

وینفرید گفت: «باید قبول داشته باشی که لورا کمی بیش از حد معمول غیرعادی است.» مکث کرد تا از روی شانهم به کسی تبسم کند و انگشتانش را به نشانه سلام تکان دهد. الگوهای نقره‌اش صدا کردند؛ چندتا از آن‌ها را به دستش کرده بود.

به ملایمت پرسیدم: «منظورت چیست؟» نتیجه گرفتن از توضیحات وینفرید به سرگرمی پرمسئولیتی بدل شده بود.

لب‌هایش را روی هم فشرد. رژ لبش نارنجی بود و لبانش نزدیک بود چین بخورد. حالا می‌گوییم به خاطر آفتاب زیاد این طور شده، اما آن زمان مردم هنوز به ارتباط آن با آفتاب پی نبرده بودند، و وینفرید دوست داشت پوستش برنزه باشد؛ از درخشندگی فلزی خوشش می‌آمد. «مطابق سلیقه هر مردی نیست. رفتار خیلی عجیبی دارد. بی احتیاط است.»

کفش‌های سبز پوست سوسمارش را پوشیده بود، اما به نظر من آن‌ها دیگر شیک نبودند؛ حالا به نظرم زننده و جلف می‌آمدند. خیلی چیزهای مربوط به وینفرید که زمانی به نظرم اسرارآمیز و وسوسه‌انگیز بود، حالا برایم رو شده بود؛ حالا خیلی خوب می‌شناختمش. ظاهر خوبش مانند زمرد شکسته شده بود، برق و درخشندگی‌اش هم روغن جلا بود. پشت پرده را دیده بودم، بندها و کمرست‌ها و فنرها را هم دیده بودم. سلیقه خودم را پیدا کرده بودم.

پرسیدم: «مثلاً چی؟ چه رفتار عجیبی؟»



وینفرید گفت: «دیروز به من گفت که ازدواج مهم نیست، بلکه عشق مهم است، گفت مسیح با او موافق است.»

گفتم: «خوب این برداشت اوست. هیچ وقت آن را پنهان نکرده است. اما می دانی، منظورش روابط جنسی نیست. منظورش هوس جنسی نیست.»

وقتی وینفرید چیزی را نمی فهمید یا به آن می خندید یا ندیده اش می گرفت. گفت: «چه بدانند و چه ندانند، منظور همه آن ها روابط جنسی است. چنان برخوردار می تواند دختری مثل او را بدبخت کند.»

گفتم: «به موقع آن را کنار می گذارد.» ولی این طور فکر نمی کردم.

«نه خیلی زود. تا به حال دخترهایی که سرشان در ابرهاست بدترین بوده اند - مردها از آن ها سوء استفاده می کنند. فقط کافی است یک ژینگولو سر راهش پیدا شود و کارش را بسازد.»

با نگاه تو خالی گفتم: «خوب، تو چی پیشنهاد می کنی؟» هر وقت می خواستم ناراحتی یا خشمم را پنهان کنم این طور نگاهش می کردم، اما این نگاه او را جری تر می کرد.

گفت: «همان طور که گفتم او را به مردی می اندازیم که هنوز نمی شناسدش. بعد می تواند دری بری های عشق را به هر ببو بچپاند و برود ددر. به شرطی که بی سر و صدا باشد تا هو نشود.»

با باقیمانده غذایم شروع به ور رفتن کردم. اخیراً تعداد زیادی اصطلاحات لاتین روی هم انباشته کرده بود. تصور می کنم فکر می کرد آن ها مد روزند: به سنی رسیده بود که مطابق روز بودن برایش اهمیت داشت.

واضح بود که لورا را نمی شناخت. قبول این فکر که لورا بی سر و صدا چنان کاری بکند برایم مشکل بود. انجام چنان کاری در روز روشن و در خیابان بیش تر به او می خورد. می خواست مقابله کند، یک کار ناراحت کننده بکند. فرار کند یا کار غلو آمیزی بکند و به بعضی از ما نشان دهد چقدر متظاهریم.

گفتم: «لورا وقتی ۲۱ ساله شود به پولش دسترسی خواهد داشت.»

وینفرید گفت: «نه به اندازه کافی.»

گفتم: «شاید برای او کافی باشد. شاید فقط بخواهد زندگی مستقلی داشته باشد.»





وینفرید گفت: «زندگی مستقل. فقط فکر کن اگر به امید خودش باشد با زندگی اش چه کار خواهد کرد!»  
 تلاش برای منحرف کردن وینفرید بی فایده بود. مانند یک ساطور وسط هوا قرار گرفته بود. گفتم: «کسی را در نظر داری؟»  
 به تندی گفت: «کاندیدای ثابتی در نظر ندارم، ولی دارم رویش کار می‌کنم. چند نفر هستند که بدشان نمی‌آید با ریچارد نسبتی پیدا کنند؟»  
 زمزمه کردم: «زیاد به خودت زحمت نده.»  
 وینفرید با تیزهوشی گفت: «آه، اما اگر این کار را نکنم، بعد چطور می‌شود؟»

به لورا گفتم: «شنیده‌ام به وینفرید تصور اشتباه القا کرده‌ای، با صحبت از عشق بدون ازدواج هیجان زده‌اش کرده‌ای.»

لورا گفت: «هیچ وقت از عشق بدون ازدواج صحبت نکردم. گفتم ازدواج یک سنت کهنه است. گفتم ازدواج با عشق فرق دارد، فقط همین. عشق در باره فداکردن است، ازدواج در باره خریدن و فروختن. عشق را نمی‌توانید در یک چهارچوب قراردادی بگنجانید. بعد هم گفتم در بهشت ازدواج وجود ندارد.»  
 گفتم: «این جا بهشت نیست، و در صورتی که متوجه نشده‌ای، بدان که حسابی تحریکش کرده‌ای.»

در حالی که گوشت‌های زیادی ناخن‌هایش را با گوشه‌گیر نارنجی من عقب می‌زد گفتم: «فقط حقیقت را گفتم. تصور می‌کنم حالا می‌خواهد مرا به مردم معرفی کند. همیشه در کارها دخالت می‌کند.»

«فقط می‌ترسد مبدا زندگی‌ات را تباه کنی. یعنی اگر به دنبال عشق بروی.»  
 «ازدواج تو مانع از تباه کردن زندگی‌ات شد؟ یا هنوز زود است بتوانی آن را تشخیص دهی؟»

به لحن صدایش توجه نکردم: «ولی، تو چی فکر می‌کنی؟»

«یک عطر تازه داری، ریچارد آن را برایت گرفته؟»

«منظورم این است که نظر تو راجع به ازدواج چیست؟»

«هیچی.» حالا پشت میز توالتم نشسته بود و موهای بلند و طلایی اش را با

برس من شانه می‌زد.



پرسیدم: «منظورم این است که به ازدواج اصلاً فکر نمی‌کنی؟» اخیراً توجه  
بیش‌تری به ظاهرش می‌کرد، به تازگی نسبتاً خوب لباس می‌پوشید، هم  
لباس‌های خودش و هم لباس‌های من.  
«نه، اصلاً به آن فکر نمی‌کنم.»

گفتم: «شاید باید این کار را بکنی. شاید لازم باشد یک دقیقه از فکرت را  
متوجه آینده کنی. همیشه نمی‌توانی دور و بر آرام آرام راه بروی و...»  
می‌خواستم بگویم و هیچ کار نکنی، اما گفتن این حرف اشتباه بود.  
لورا گفت: «آینده وجود ندارد.» عادت کرده بود طوری با من صحبت کند که  
انگار من خواهر کوچک‌ترم و او خواهر بزرگ‌تر؛ مثل این که باید حرف‌ها را  
برایم معنی کند. بعد یکی از حرف‌های عجیبش را به من زد. «اگر قرار بود با چشم  
بسته از روی سیمی از آبشار نیاگارا عبور کنی، به چی بیشتر توجه می‌کردی –  
به مردمی که در ساحل ایستاده بودند یا به پاهایت؟»

«تصور می‌کنم، پاهایم. کاش از برس من استفاده نمی‌کردی، بهداشتی  
نیست.»

«اما اگر خیلی به پاهایت توجه کنی، سقوط می‌کنی، اگر خیلی به جمعیت  
توجه کنی، باز هم سقوط می‌کنی.»  
«خوب، جواب صحیح کدام است؟»

از گوشه چشم به نیم‌رخش نگاه کرد و گفت: «اگر مرده بودی، باز هم این برس  
مال تو بود؟» تصویرش در آینه با این ژست به صورتش حالتی رندانه می‌داد که  
غیرعادی بود. «مرده‌ها می‌توانند مالک چیزی باشند؟ و اگر نه چه چیزی سبب  
می‌شود که این مال تو باشد؟ حروف اول نامت، یا میکرب‌هایت؟»  
«لورا شوخی نکن.»

برس را به زمین گذاشت و گفت: «شوخی نمی‌کنم. فکر می‌کنم. هیچ وقت  
نمی‌توانی بگویی چه فرقی دارد. نمی‌دانم چرا به چیزهایی که وینفرید می‌گوید  
گوش می‌دهی. انگار به تله موش گوش کنی.» بعد اضافه کرد: «یک تله بدون  
موش.»

اخیراً فرق کرده بود: شکننده، بی‌علاقه و به شیوه تازه‌ای بی‌احتیاط شده بود.  
در ظاهر نافرمانی نمی‌کرد. سوءظن برده بودم که مخفیانه سیگار می‌کشید: یک یا



دو بار لباسش بوی توتون می داد. توتون و چیز دیگری، چیزی خیلی قدیمی و خیلی رندانه. باید نسبت به تغییراتی که در او به وجود می آمد هشیارتر باشم، ولی خیلی چیزهای دیگر فکرم را مشغول می کرد.

تا آخر اکتبر صبر کردم که خبر حاملگی ام را به ریچارد بدهم. به او گفتم می خواستم مطمئن شوم. از شنیدن این خبر با ابزار خوشحالی متداول، پیشانی ام را بوسید، و گفت: «دختر خوب.» من فقط چیزی را که انتظارش می رفت انجام می دادم.

یک فایده حامله شدنم این بود که شبها به طور وسواس آمیزی به من دست نمی زد. می گفت نمی خواهد صدمه ای به من بزند. گفتم کارش خیلی عاقلانه است. گفت: «از حالا به بعد میزان نوشیدن جین برایت جیره بندی می شود. اجازه هیچ گونه شیطانی نمی دهم.» وقتی این حرف را می زد انگشتش را تکان می داد که به نظرم خیلی شرورانه بود. در لحظه های سبکسری بیش از بقیه اوقات به نظرم هراس انگیزی می آمد: مثل تماشای مارمولکی بود که جست و خیز می کند. اضافه کرد: «به بهترین پزشک مراجعه می کنیم، مهم نیست چقدر گران باشد.» چیزها را به صورت یک رابطه تجارتي درآوردن برای هر دومان اطمینان بخش تر بود. با بودن پول می دانستم چه موقعیتی دارم: حمل کننده یک بسته گرانبه قیمت بودم، صاف و ساده.

وینفرید، بعد از اولین فریادش که حاکی از یک ترس طبیعی بود، سر و صدای ریاکارانه ای راه انداخت. واقعاً احساس خطر کرده بود. حدس می زد (به درستی) که به عنوان مادر یک پسر یا حتی یک وارث، موقعیتی نزد ریچارد پیدا می کنم که بیش تر از حقم است. بیش تر برای من و کم تر برای او. منتظر فرصتی بود تا کوچکم کند: هر لحظه انتظار داشتم با نقشه ای برای تزئین کردن اتاق نوزاد بیاید.

پرسید: «کی حادثه فرخنده به وقوع خواهد پیوست؟» می توانستم ببینم که مدت زیادی در معرض طعنه های بی صدایش خواهم بود. حرف هایی مثل تازه رسیده و هدیه لک لک و بیگانه کوچولو. وقتی وینفرید از چیزی نگران می شد می توانست خیلی بدخلق و بدجنس شود.

گفتم: «فکر می کنم در ماه آوریل یا مارس. هنوز به دکتر مراجعه نکرده ام.»



ابروهایش را بالا برد و گفت: «اما باید بدانی.»  
با اوقات تلخی گفتم: «نمی‌دانستم، تجربه‌اش نکرده بودم. انتظارش را نداشتم.»

یک شب به اتاق لورا رفتم که همان خبر را به او بدهم. در زدم، و وقتی جواب نداد فکر کردم شاید خوابیده است؛ وقتی جواب نداد در را به آرامی باز کردم. ولی نخوابیده بود. کنار تختش، در پیراهن خواب آبی‌اش زانو زده بود. سرش پایین بود و موهایش مثل این که باد به آن وزیده باشد پخش شده بود، و بازوهایش، مثل این که به آن‌جا پرتاب شده باشد، دو طرف بدنش افتاده بود. فکر کردم دارد دعا می‌کند، اما دعا نمی‌کرد، یا نشنیدم دعا کند. وقتی بالاخره متوجه من شد، مثل این که به یک کار عادی چون گردگیری مشغول بوده، از جایش بلند شد و روی نیمکت والان‌دار میز توالتش نشست.

مطابق معمول از مشاهده وضعیت لورا و دور و برش، محیطی که وینفرید برایش انتخاب کرده بود – پارچه‌های گلدار ظریف و زیبا، شکوفه‌های رزی که با روبان درست شده بود، پارچه‌های ارگاندی و والان‌ها – یکه خوردم. اگر این در یک عکس بود فقط هماهنگی را نشان می‌داد. ولی به نظرم ناهمخوانی خیلی شدید و تقریباً عجیب و غریبی وجود داشت. لورا مانند یک سنگ آتش‌زنه در یک آشیانه پر از خار و خاشاک بود.

می‌گویم سنگ آتش‌زنه، نه یک سنگ: سنگ آتش‌زنه قلبی از آتش دارد.  
گفتم: «لورا می‌خواستم خبری به تو بدهم، به زودی صاحب بچه می‌شوم.»  
رویش را به طرفم برگرداند. صورتش به صافی و سفیدی یک چینی بود، حالت صورتش چیزی نشان نمی‌داد. اما به نظر نمی‌رسید تعجب کرده باشد.  
تبریک هم نگفتم. به جای آن گفتم: «بچه‌گره یادت می‌آید؟»  
گفتم: «کدام بچه‌گره؟»  
«بچه‌گره‌ای که مادر داشت، بچه‌گره‌ای که او را کشت؟»  
«لورا، بچه‌گره نبود.»  
لورا گفت: «می‌دانم.»



## متظره زیبا

رنی برگشته. خیلی از من راضی نیست. خوب، خانم کوچولو، برای دفاع از خودت چی داری بگویی؟ چه بلایی سر لورا آوردی؟ کی یاد می‌گیری؟ پاسخی برای چنان سؤالاتی وجود ندارد. می‌دانم به زودی به چی فکر می‌کنید. تقریباً همان چیزی که من فکر می‌کردم: باید رفتار متفاوتی می‌داشتم؟ بدون شک این طور فکر می‌کنید، اما آیا می‌توانستم کار دیگری بکنم؟ حالا فکر می‌کنم کار دیگری می‌توانستم بکنم، اما نه آن موقع. باید می‌توانستم فکر لورا را بخوانم؟ باید می‌دانستم چه اتفاقاتی می‌افتد؟ باید می‌دیدم بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ من نگهبان خواهرم بودم؟ باید یک کلمه بی‌فایده است. در باره چیزی است که اتفاق نیفتاده. متعلق به یک دنیای موازی است. متعلق به یک بعد دیگر فضا است.

یک روز بعد از ظهر ماه فوریه، بعد از خواب بعد از ظهر به طبقه پایین آمدم. حالا روزها زیاد می‌خوابیدم: هفت ماهه حامله بودم و شب‌ها خوابم نمی‌برد. در مورد فشار خونم هم نگران بودم؛ زانوهایم ورم کرده بود، به من گفته بودند تا آن‌جا که می‌توانم وقتی می‌خوابم پاهایم را بالا بگذارم. احساس می‌کردم مانند یک انگور بزرگ هستم که تا حد ترکیدن از شکر و آب‌انگور ارغوانی پر شده است؛ احساس می‌کردم زشت و کسل‌کننده شده‌ام. یادم می‌آید آن روز برف می‌بارید، دانه‌های بزرگ و نرم برف: روی پنجه پاهایم بلند شدم و به بیرون از پنجره نگاه کردم، و درخت شاه‌بلوط را دیدم که همه‌اش سفید و مانند یک صدف دریایی غول‌آسا شده بود.



وینفرید در اتاق نشیمن ابری رنگ بود. آمدنش به آنجا غیرعادی نبود – مثل این که مالک آنجا باشد می آمد و می رفت – اما ریچارد هم آنجا بود. معمولاً در این وقت روز در دفترش بود. هر کدامشان مشروب به دست داشتند. قیافه هر دو عبوس بود.

گفتم: «چی شده، چه اتفاقی افتاده؟»

ریچارد با دستش کاناپه را نشان داد و گفت: «بشین این جا، کنار من.»  
وینفرید گفت: «برایت یک شوک خواهد بود. متأسفم که باید در چنین وقت حساسی اتفاق بیافتد.»

او صحبت می کرد و ریچارد دست مرا گرفته بود و به در نگاه می کرد. هر از گاهی سرش را تکان می داد، مثل این که داستانش را باور نمی کرد، فکر می کرد واقعی نیست.

خلاصه چیزهایی که گفت به شرح زیر است:

بالاخره لورا از هم باز بود. کلمه از هم باز شدن را طوری می گفت که انگار لورا لوبیا بود. گفت: «باید زودتر به کمک دخترک بی چاره می رفتیم، اما فکر کردیم دارد خوب می شود. ولی امروز، در بیمارستانی وقتی بازدید نیکوکاری اش را انجام می داد، تسلطش را از دست داد. خوشبختانه یک دکتر آنجا بود، و یک دکتر دیگر – یک متخصص – آوردند.» نتیجه گیری این بود که لورا برای خودش و دیگران خطرناک است، و متأسفانه ریچارد مجبور شده بود او را در یک مؤسسه تحت مراقبت قرار دهد.

«چی می گویند، چه کار کرده بود؟»

«مطمئن نیستم مناسب باشد برایت بگویم.»

گفتم: «لورا خواهر من است، حق دارم بدانم.»

«ریچارد را متهم کرد که می خواهد تو را بکشد.»

«عین این کلمات را گفت.»

وینفرید گفت: «منظورش روشن بود.»

«نه، خواهش می کنم عین کلماتش را بگویند.»

«او را یک برده فروش خیانتکار دروغگو نامید، و یک هیولای پول پرست

منحط.»



«می دانم بعضی اوقات نظریات افراطی دارد، و گرایش دارد که خیلی رک نظریاتش را بگوید. اما نمی توانید کسی را صرفاً به این دلیل که چنان حرف هایی زده توی دیوانه خانه بیندازید.»

وینفرید به صورت غم انگیزی گفت: «حرف های دیگر هم زده است.»  
ریچارد برای آرام کردن من گفت آن جا یک مؤسسه خیریه نیست – یک مؤسسه زمان ویکتوریایی نیست. یک کلینیک خصوصی است، یک کلینیک خیلی خوب، یکی از بهترین ها. کلینیک بلاویستا. آن جا خیلی خوب از او مراقبت خواهند کرد.

گفتم: «چه جور منظره ای دارد؟»

«معذرت می خواهم، چی گفتی؟»

«منظورم بلاویستا است. بلاویستا یعنی منظره زیبا. بنابراین چه جور منظره ای دارد. وقتی لورا از پنجره به بیرون نگاه کند چه منظره ای می بیند؟»  
وینفرید گفت: «امیدوارم شوخی نکنی.»

«نه، خیلی مهم است، چمن است، باغ است، یا فواره، چه جور منظره ای دارد؟»

هیچ کدامشان نمی توانستند جوابی بدهند. ریچارد گفت، مطمئن است یک جور منظره طبیعی دارد. گفت، بلاویستا بیرون شهر است. حتماً منظره طبیعی دارد.

«آیا آن جا رفته ای؟»

گفت: «عزیزم، می دانم نگرانی. شاید بهتر باشد کمی چرت بزنی.»

«تازه چرت زده ام، خواهش می کنم به من بگویید.»

«نه، آن جا نرفته ام، البته که نرفته ام.»

«پس از کجا می دانی؟»

وینفرید گفت: «آیریس، واقعا چه فرقی می کند؟»

«می خواهم ببینمش.» برایم مشکل بود باور کنم که لورا ناگهان خرد شده باشد، اما از طرف دیگر من به حالت های لورا عادت کرده بودم و دیگر برایم غیرعادی نبود. خیلی راحت ممکن بود متوجه رفتار غیرعادی اش نشوم – نشانه های گویای ضعف روحی به هر صورتی که بودند.



بر طبق گفته‌های وینفرید، دکترها گفته بودند که در حال حاضر دیدن لورا غیرممکن است. خیلی بر این مسئله تاکید کرده بودند. نه تنها حالش خیلی آشفته بود، بلکه رفتارش خیلی خشونت‌آمیز بود. همچنین موقعیت خود من باید در نظر گرفته می‌شد.

شروع به گریه کردم. ریچارد دستمالش را به من داد. کمی آهار زده بود و بوی ادوکلن می‌داد.

وینفرید گفت: «یک چیز دیگر هم هست که باید بدانی، این خیلی ناراحت‌کننده است.»

ریچارد با صدای غمگینی گفت: «شاید بهتر باشد آن را به بعد موکول کنیم.» وینفرید با بی میلی دروغینی گفت: «خیلی دردآور است.» بنابراین، من اصرار کردم که بلافاصله بدانم.

«دختر بی‌چاره ادعا می‌کند حامله است. درست مثل تو.»

گریه‌ام را متوقف کردم: «حامله است؟»

وینفرید گفت: «البته که نه، چگونه می‌تواند حامله باشد.»

«پدر بچه کیست؟» نمی‌توانستم باور کنم که لورا چنان چیزی از خود بسازد.

«منظورم این است که تصور می‌کند کی پدر بچه است؟»

ریچارد گفت: «حاضر نیست در باره‌اش حرف بزند.»

وینفرید گفت: «البته حالت هیستریک به او دست داده بود. بنابراین همه چیز

درهم و برهم بود. به نظر می‌رسید معتقد است که نوزادی که قرار است تو به دنیا

بیاوری در واقع مال اوست، به نحوی نمی‌توانست توضیح بدهد. البته که

پرت و پلا می‌گفت.»

ریچارد سرش را تکان داد و با صدای آهسته و غم‌انگیز یک قبرکن - صدای

خفه‌ای که یک فرش قرمز آلبالویی رویش را پوشانده باشد - زمزمه کرد: «خیلی

غم‌انگیز است.»

وینفرید گفت: «متخصص، متخصص امراض روحی گفت که باید لورا به‌طور

دیوانه‌واری به تو حسودی کند. حسادت در مورد هر چیزی که مربوط به توست.

می‌خواهد مثل تو زندگی کند، می‌خواهد تو باشد، و آن حسادت او را به این





صورت درآورده است. گفت، تو باید از خطر حفظ شوی.» جرعه کوچکی از نوشیدنی اش را خورد. «خودت به او شک نبرده بودی؟»  
می توانستی بفهمی چه زن زیرکی بود.

ایمی اوایل آوریل به دنیا آمد. در آن روزها از اتر استفاده می کردند، بنابراین موقع تولد او بی هوش بودم. اتر را به درون سینه دادم و بی هوش شدم، و وقتی به هوش آمدم خود را ضعیف تر و صاف و صوف تر دیدم. نوزاد آنجا نبود. با بقیه آن‌ها در اتاق نوزادان بود. یک دختر بود.

من گفتم: «بچه که عیبی ندارد، آره؟» خیلی از این جهت نگران بودم. پرستار به خشکی گفت: «ده انگشت دست و ده انگشت پا دارد و چیز اضافی که نباید داشته باشد ندارد.»

کمی بعد، بعدازظهر، نوزاد را که در یک پتوی صورتی پیچیده شده بود، آوردند. تا آن موقع در فکرم نامش را گذاشته بودم. ایمی یعنی کسی که دوست داشته می شود، و مسلماً امیدوار بودم که کسی او را دوست داشته باشد. شک داشتم خودم بتوانم به اندازه‌ای که نیاز دارد او را دوست داشته باشم. به نظر می رسید خیلی ضعیف بودم. فکر نمی کردم چیزی از من باقی بماند.

ایمی شبیه هر نوزاد تازه به دنیا آمده‌ای بود - صورت پخ داشت، مثل این که با سرعت زیاد به دیوار خورده بود. موهای سرش بلند و سیاه بود. از میان چشمان تقریباً بسته اش یک‌وری به من نگاه می کرد، یک نگاه یک‌وری بی اعتماد. با خود گفتم، وقتی به دنیا می آیم چه ضربه‌ای می خوریم؛ باید آن برخورد اولیه با هوای دنیای خارج خیلی غافلگیرکننده باشد؛ سوگند خوردم تا آنجا که در قدرت دارم برای سعادتش تلاش کنم.

همان‌طور که یکدیگر را برانداز می کردیم، وینفرید و ریچارد رسیدند. اول پرستار آن‌ها را با پدر و مادرم اشتباه گرفت. وینفرید گفت: «نه این پدر خوشبخت است.» و همه شان خندیدند. دو نفریشان گل و یک سیسمونی مفصل آورده بودند که تمامش قلابدوزی شده بود و روبان‌های ساتن سفید داشت.

وینفرید گفت: «پرستیدنی است، اما خدای من، فکر می کردیم یک دختر موطلابی خواهیم داشت. به آن موها نگاه کن.»



به ریچارد گفتم: «متأسفم. می دانم دلت پسر می خواست.»  
ریچارد گفت: «دفعه دیگر عزیزم.» به نظر نمی رسید نگران باشد.  
پرستار به وینفرید گفت: «آن‌ها موهای نوزادی‌اند. بیشتر تر نوزادان چنین  
موهایی دارند. بعضی‌ها که موهایشان تا پشتشان می‌رسد. آن‌ها می‌ریزند و  
موهای واقعی درمی‌آیند. باید خوشحال باشید که مثل بعضی از نوزادان دندان یا  
دم ندارد.»

گفتم: «موهای پدر بزرگ بنجامین، قبل از این که سفید شود، سیاه بود، و  
مادر بزرگ آدلیا هم همین‌طور، و البته پدر هم، ولی در مورد برادرانش نمی‌دانم.  
موهای طلایی خانواده از طرف مادرم است.» این را به لحن معمولی و به شیوه  
ستی گفتم، و خیالم راحت شد که ریچارد توجهی به آن نکرد.  
آیا سپاسگزار بودم که لورا آن‌جا نبود؟ جایی بود که نمی‌توانست به من  
برسد؛ جایی بود که نمی‌توانست کنار تخت بایستد و مانند فرشته دعوت‌نشده  
به غسل تعمید بگوید، در باره چی دارید حرف می‌زنید؟  
البته که می‌فهمید، بلافاصله می‌فهمید.



## ماه درخشان

شب گذشته خواب دیدم زن جوانی خودش را آتش زد: یک زن جوان لاغراندام که پیراهن توری پوشیده بود. این کار را برای اعتراض به نوعی عمل غیرعادلانه می‌کرد؛ اما چرا فکر می‌کرد آتشی که از خودش درست می‌کند چیزی را حل می‌کند؟ می‌خواستم به او بگویم، آن کار را نکن. زندگی را آتش نزن، به هر دلیلی که این کار را بکنی، ارزشش را ندارد. اما ظاهراً برایش مهم نبود.

چه چیزی این دختران جوان را وادار می‌کند خود را قربانی کنند؟ برای این که نشان دهند دخترها هم شجاع هستند، که کارهایی غیر از نالیدن و گریه کردن هم بلدند، که می‌توانند با خودنمایی با مرگ روبرو شوند؟ و این میل شدید از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ آیا با نافرمانی شروع می‌شود، و اگر این طور است، نافرمانی در برابر چه؟ در برابر نظم عظیم خفقان‌آور چیزها، در برابر کالسکه چرخ‌نیزه‌ای عظیم، در برابر دیکتاتورهای کور، خدایان کور؟ آیا این دخترها آن قدر بی‌پروا و بلندپروازند که فکر می‌کنند با قربانی کردن خود در یک محراب خیالی می‌توانند چنان چیزهایی را متوقف کنند، یا این نوعی شهادت دادن است؟ اگر وسواس فکری را تحسین کنید، چنان کارهایی ممکن است تحسین‌آمیز به حساب آیند. همچنین جسارت‌آمیز. اما کاملاً بی‌فایده.

برای همین نگران سابرینا هستم. در آن طرف دنیا به چه کاری مشغول است؟ آیا مسیحی‌ها، یا بودایی‌ها گولش زده‌اند، یا نوعی خفاش در خانه‌اش سکونت گزیده است؟ آیا می‌خواهد کفاره خانواده خراب، تأسف‌آور و پول‌دوستش را بدهد؟ قطعاً امیدوارم این کار را نکند.



حتی ایمی چنان مشخصاتی داشت، ولی در او شکل آهسته‌تر و شیطان‌تری گرفت. وقتی هشت ساله بود لورا از پل سقوط کرد، وقتی نه ساله بود ریچارد مرد. بعد بین من و وینفرید تکه‌تکه شد. اگر حالا بود وینفرید آن جنگ را نمی‌برد، اما آن موقع برنده شد. ایمی را از من دزدید، و هرچه سعی کردم نتوانستم او را برگردانم.

تعجبی ندارد که وقتی به سن قانونی رسید و به پولی که ریچارد برایش گذاشته بود دست یافت، دست به کارهای ناروا زد و برای آرامش به انواع مختلف مواد شیمیایی و مخدر متوسل شد، و اجازه داد یک مرد بعد از دیگری او را بچاپد. (برای مثال، کی پدر سابرینا بود؟ گفتنش سخت است، و ایمی هیچ وقت نگفت. می‌گفت وقتت را تلف نکن و هر اسمی را که دلت می‌خواهد انتخاب کن.)

سعی کردم تماسم را با او حفظ کنم. امید داشتم آشتی کنیم – بالاخره دخترم بود، و نسبت به او احساس گناه می‌کردم، و می‌خواستم تلافی بکنم – تلافی دوران کودکی‌اش را که مانند یک لجنزار بود. اما آن موقع با من بد شده بود – با وینفرید هم، که لااقل این مایهٔ تسلی‌ام بود. نمی‌گذاشت هیچ کدام از ما به او نزدیک شویم، یا به سابرینا – به خصوص سابرینا. نمی‌خواست سابرینا به دست ما فاسد شود.

مکرراً و بی‌قرارانه خانه عوض می‌کرد. چند بار به خاطر ندادن اجاره‌خانه اثاثش را به خیابان ریختند؛ به خاطر اختلال در نظم توقیف شد. چندین بار در بیمارستان بستری شد. با وجودی که از چنین کلمه‌ای متنفرم، تصور می‌کنم باید او را یک الکلی رسمی نامید. به اندازه کافی پول داشت که مجبور نباشد کار کند، که شاید بد هم نبود چون نمی‌توانست در یک شغل بماند. یا شاید هم بد بود. اگر بی‌هدف نبود؛ اگر به جای فکر کردن به تمام صدمه‌هایی که تصور می‌کرد من و وینفرید به سرش آوردیم، مجبور می‌شد به غذای شبش فکر کند، شاید بهتر بود. پول بادآورده افراد مستعد را به دلسوزی برای خود تشویق می‌کند.

آخرین باری که به دیدن ایمی رفتم در یک محلهٔ زاغه‌نشین در میان یک ردیف خانه‌های مشابه، در نزدیکی خیابان پارلمنت تورنتو زندگی می‌کرد. کودکی که حدس می‌زنم سابرینا بود، روی خاک، کنار پیاده‌روی جلو خانه



نشسته بود - یک کودک ژولیده موی شپشوی ژنده پوش که فقط شورت به پا داشت. یک قوطی حلبی دستش بود که با قاشق خم شده ای سنگریزه به درون آن می ریخت. یک مخلوق کوچولوی خوش فکر بود: از من کمی پول خواست. آیا به او دادم؟ به احتمال زیاد، دادم. گفتم: «من مادر بزرگت هستم.» مثل این که دیوانه باشم به من خیره شد. بدون شک هیچ وقت به او نگفته بودند چنین شخصی در زندگی اش وجود دارد.

آن بار از یک همسایه حرف های قابل توجه بسیاری شنیدم. به نظر آدم های خوبی می آمدند، یا آن قدر خوب که اگر ایمی فراموش می کرد به خانه بیاید به سابرینا غذا می دادند. تا آن جا که به خاطر دارم نام فامیلشان کلی<sup>۱</sup> بود. آنها همان کسانی بودند که وقتی ایمی با گردن شکسته در پایین پله های خانه اش پیدا شد به پلیس خبر دادند. هیچ وقت نفهمیدیم چه اتفاقی افتاده بود، هلش داده بودند یا پریده بود.

باید همان روز سابرینا را برمی داشتم و با خودم می بردم. به مکزیکو می رفتم. اگر می دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد این کار را کرده بودم - وینفرید، عین ایمی، برای این که مرا نبیند او را حبس و مهار کرد.

آیا اگر سابرینا با من بود بهتر بود یا با وینفرید؟ چه فرقی داشت بزرگ شدن با یک پیرزن کینه توز عجول ثروتمند یا زندگی با یک پیرزن کینه توز عجول، یعنی خودم؟ هر چند من دوستش داشتم. شک دارم وینفرید هیچ وقت او را دوست داشت. فقط به خاطر دشمنی و تنبیه کردن من و برای این که نشان دهد در این مسابقه برنده شده است سابرینا را نگه داشت.

اما آن روز بچه دزدی نکردم. در زدم و وقتی جوابی نشنیدم در را باز کردم و داخل شدم، از پله های تاریک و باریک به آپارتمان ایمی که در طبقه دوم بود رفتم. ایمی در آشپزخانه بود و پشت میز کوچک گرد نشسته بود، به فنجان کوچک قهوه ای که در دستش بود نگاه می کرد. طرح یک صورت خندان روی فنجان بود. فنجان را نزدیک چشمانش گرفته بود و آن را به این طرف و آن طرف می گرداند. صورتش رنگ پریده و موهایش ژولیده بود. نمی توانم بگویم به نظرم

1. Kelly



خیلی جذاب آمد. سیگار می کشید. به احتمال زیاد تحت تاثیر نوعی ماده مخدر یا چیزی شبیه آن بود، چیزی که با مشروب مخلوط شده بود؛ می توانستم بویش را در اتاق، به همراه بوی دود مانده سیگار، دستشویی کثیف و سطل آشغال استشمام کنم.

سعی کردم با او صحبت کنم. به آرامی شروع کردم، اما حوصله گوش دادن نداشت. گفت از گوش کردن خسته شده، از همه ما خسته شده. به خصوص از این احساس که چیزهایی از او پنهان شده است خسته بود. خانواده آن را از او پنهان نگه داشته بود، هیچ کس راستش را به او نگفته بود. دهان هایمان باز و بسته شد و کلماتی از آن ها بیرون آمد، اما نه کلماتی که به نتیجه ای ختم شوند.

ولی خودش چیزهایی فهمیده بود. او را از ارثش محروم کرده بودند و همه چیزش را از او دزدیده بودند، زیرا من مادر حقیقی او نبودم و ریچارد پدر حقیقی اش نبود. گفت، همه در کتاب لورا آمده.

پرسیدم محض رضای خدا منظورش از این حرف چی است. گفت واضح است: مادر واقعی اش لورا بود و پدر حقیقی اش مردی بود که نامش در کتاب آدمکش کور آمده است. خاله لورا عاشق او بود، اما ما جلو آن را گرفتیم - خود را از دست این عشق ناشناس خلاص کردیم. ترساندیمش، خریدیمش، فرارش دادیم یا هر کار دیگری که لازم بود؛ آن قدر در خانه وینفرید زندگی کرده بود که بداند چه جور کارهایی از دست مردمی چون ما برمی آید. بعد وقتی لورا حامله شد، برای جلوگیری از آبروریزی او را به جای دیگری فرستادیم، و وقتی بچه خود من موقع تولد مرده به دنیا آمد، بچه را از لورا دزدیدیم و بزرگش کردیم، و او را به جای بچه خودمان جا زدیم.

سخنانش اصلاً منسجم نبودند، ولی این جان کلامش بود. می توانستی ببینی این تصورات عجیب چقدر برایش جذابیت داشت: کی دلش نمی خواست به جای یک مادر زهوار دررفته معمولی، یک مادر افسانه ای داشته باشد؟

گفتم کاملاً اشتباه می کند، کاملاً سردرگم شده، ولی به حرف هایم گوش نمی داد. گفت تعجب نمی کند که هیچ وقت با ریچارد و من احساس خوشبختی نمی کرد. ما هیچ وقت با او مثل پدر و مادر واقعی اش رفتار نکرده بودیم، زیرا پدر و مادر حقیقی اش نبودیم. و تعجب نمی کند که خاله لورا خودش را از پل به



پایین پرت کرده بود - زیرا ما قلبش را شکسته بودیم. شاید لورا یادداشتی برای ایمی گذاشته بود و همه این‌ها را شرح داده بود که وقتی بزرگ‌تر شد بخواند، اما من و ریچارد آن را از بین برده بودیم.

ادامه داد، تعجبی ندارد که من چنان مادر بدی بودم. من هیچ وقت او را واقعاً دوست نداشتم. اگر دوستش داشتم او را بر هر چیزی ترجیح می‌دادم. به احساسش توجه می‌کردم، ریچارد را ترک نمی‌کردم.

گفتم: «شاید مادر کاملی نبودم، مایلم آن را قبول کنم، اما تحت آن شرایط بهترین کاری که از دستم برمی‌آمد انجام دادم. شرایطی که تو خیلی کم از آن اطلاع داری.» ادامه دادم، با سابرینا چه می‌کرد، گذاشته بود تنها و بدون لباس، کثیف مثل بچه گداها، بیرون خانه به حال خودش باشد؛ از بچه غفلت می‌کرد، بچه می‌تواند هر لحظه ناپدید شود، بچه‌ها مرتب ناپدید می‌شوند. من مادر بزرگ سابرینا بودم، بیش از آنچه فکر کند دلم می‌خواست او را ببرم و...

ایمی گفت: «تو مادر بزرگش نیستی.» حالا داشت گریه می‌کرد. «مادر بزرگش خاله لوراست. مادر بزرگش بود. او مرده، و تو او را کشتی.»

گفتم: «احمق نباش.» این واکنش غلطی بود. هرچه شدیدتر چیزی را انکار کنید، دیگران بیش‌تر باورشان می‌شود که دروغ می‌گویید. اما انسان غالباً، وقتی وحشتزده است، عکس‌العامل بد از خود نشان می‌دهد، و ایمی مرا ترسانده بود. وقتی کلمه احمق را ادا کردم شروع کرد به داد زدن. گفتم، من احمق بودم. من به طور خطرناکی احمق بودم، آن قدر احمق بودم که خودم هم نمی‌دانستم احمقم. چیزهای زیادی گفت که این‌جا تکرارشان نمی‌کنم، بعد لیوان قهوه را به طرفم پرت کرد. بعد با حالت متزلزلی به سویم آمد؛ حق‌های می‌کرد که قلب آدم را می‌شکست. معتقدم دست‌هایش به صورت تهدیدآمیزی دراز شده بود. منقلب بودم. تکان خورده بودم. عقب رفتم، دستم را به زده گرفتم، و در مقابل اشیای دیگر - یک لنگه کفش، نعلبکی - جا خالی دادم.

شاید باید دست‌هایم را دراز می‌کردم. باید بغلش می‌کردم. بعد باید پیشش می‌نشستم و این داستانی را که الان برای شما می‌گویم، برایش می‌گفتم. اما این کار را نکردم، آن امکان را از دست دادم و حالا از تأسف جگرم می‌سوزد.

فقط سه هفته از این ماجرا گذشته بود که ایمی از پله‌ها سقوط کرد. البته که در



مرگش سوگواری کردم. او دخترم بود. اما باید قبول کنم که برای آدم جوان‌تری سوگواری کردم. برای چیزی که می‌توانست بشود سوگواری کردم؛ برای امکاناتی که از دست داده بود سوگواری کردم. بیش از هر چیز بابت اشتباهات خودم سوگواری کردم.

بعد از مرگ ایمی وینفرید پنجه‌هایش را روی سابرینا انداخت. اول رسیدن یعنی مالک شدن، و او اول رسیده بود. سابرینا را به سرعت به خانه بزرگ پرزرق و برق برد، و تندتر از چشم به هم‌زدن خود را سرپرست او اعلام کرد. به فکر جنگیدن با او افتادم، اما مثل جنگیدن بر سر ایمی می‌شد – جنگی که در آن محکوم به شکست بودم.

وقتی وینفرید سرپرستی سابرینا را به عهده گرفت هنوز شصت سالم نشده بود؛ آن موقع می‌توانستم رانندگی کنم. گاه‌گاهی به تورنتو می‌رفتم و سابرینا را مانند سایه، مانند کاراگاه خصوصی داستان‌های پلیسی، دنبال می‌کردم. بیرون دبستانش منتظر می‌شدم – دبستان تازه‌اش – فقط برای این که یک نظر ببینمش، و به خودم اطمینان دهم که با وجود همه این‌ها، حالش خوب است.

برای مثال، چند ماه بعد از این که وینفرید او را به دست آورده بود، صبح روزی که برای خرید کفش مهمانی به فروشگاه ایتون برده بودش، آن‌جا بودم. بدون شک لباس‌های دیگر سابرینا را بدون این که از او بپرسد برایش می‌خرید – این شیوه رفتار او بود – اما کفش را باید امتحان می‌کرد و به دلیلی وینفرید این کار را به کسی که در استخدامش بود محول نکرده بود.

ایام کریسمس بود و ستون‌های فروشگاه با حلقه‌های مقدس بدلی کاج‌هایی که رنگ طلایی به آن‌ها پاشیده بودند تزئین شده بود، و روبان‌های قرمز مخملی مانند هاله‌های زبر به بالای سردرهای فروشگاه آویزان شده بودند – و وینفرید، به رغم ناراحتی، در میان گروهی که آواز کر می‌خواندند گیر کرده بود. من در راهرو کناری بودم. لباسی که پوشیده بودم مثل لباس‌های سابقم نبود – یک پالتو پشمی کهنه پوشیده بودم، و یک دستمال به روی پیشانی‌ام بسته بودم – و با آن که به من نگاه کرد، مرا ندید. به احتمال زیاد فکر کرد خدمتکار یا مهاجری هستم که به دنبال جنس ارزان می‌گردم.





مطابق معمول خیلی به خودش ور رفته بود، و خیلی مبتذل به نظر می‌رسید. نزدیک به هفتاد سال داشت و این نوع آرایش کردن او را به شکل مومیایی درآورده بود. نباید رژلب نارنجی به لبانش می‌زد، این رنگ خیلی برایش زننده بود. می‌توانستم شیارهای پودرزده خشم را بین چشمانش ببینم. بازوی سابرینا را گرفته بود و با خود می‌کشید، و سعی می‌کرد راهش را بین جمعیت حجیم پالتوپوشیده باز کند؛ حتماً از کیفیت پرشور و نه پخته‌آواها متنفر بود.

از طرف دیگر سابرینا می‌خواست به موسیقی گوش کند. خودش را پایین می‌کشید، و طوری که بچه‌ها می‌کنند خودش را به صورت بار سنگینی درآورده بود — بدون این که نشان بدهد مقاومت می‌کرد. با ایستادن، اظهار کردن و جلو پیشرفت چیزی را گرفتن.

آهنگ گود کینگ و نسلااس می‌زدند، که سابرینا ترانه‌اش را بلد بود: می‌توانستم دهان کوچکش را ببینم که تکان می‌خورد. می‌خواند. «نور درخشان ماه، جنگل سرد و سنگدل، مرد فقیر با تبر، افتاده بود توی گل.»

ترانه‌ای در باره گرسنگی. می‌توانستم بگویم سابرینا آن را می‌فهمید — حتماً هنوز گرسنگی را به خاطر می‌آورد. وینفرید به بازویش حرکتی داد و با حالتی عصبی به اطراف نگاه کرد. مرا ندید، اما همان‌طور که یک گاو وجود گرگ را در مزرعه محصور احساس می‌کند، وجود مرا احساس کرد. گاوها مانند حیوانات وحشی نیستند؛ آن‌ها عادت دارند محافظت شوند. اما وینفرید فقط رمنده بود، نمی‌ترسید. اصلاً به فکرش خطور نمی‌کرد که من آن‌جا باشم، شاید فکر می‌کرد، به لطف خدا، در جایی خیلی دور، دور از چشم همه، در تاریک‌ترین نقطه دورافتاده‌ای که مرا فرستاده بود هستم.

در آن لحظه میل شدیدی بر من چیره شده بود که سابرینا را بربایم و با او فرار کنم. می‌توانستم مجسم کنم همان‌طور که من هل می‌دادم و راهم را از میان دسته کر که بدون احساس و با خیال فارغ در باره زمستان سرد فریاد می‌زدند، باز می‌کردم، وینفرید با ناله و زاری می‌لرزد.

او را محکم بغلم نگه می‌داشتم، سکندری نمی‌خوردم، و نمی‌گذاشتم به زمین بیفتد. اما خیلی دور هم نمی‌رفتم. همه دنبالم بودند.



بعد به تنهایی به خیابان رفتم، و با سر پایین افتاده و یقه پالتوی بالا کشیده در خیابان های پایین شهر قدم زدم و قدم زدم. باد از جانب دریاچه می وزید و برف چرخ زنان پایین می آمد. روز بود، اما به خاطر ابرهای پایین و برف هوا تیره بود؛ در خیابان هایی که هنوز برفشان پاک نشده بود، اتومبیل ها از کنارم عبور می کردند؛ چراغ قرمز عقبشان به چشمان حیوانات درنده شباهت داشت.

یک بسته به دستم بود - یادم رفته بود چی خریده بودم - و دستکش نداشتم. حتماً آن ها را در فروشگاه، بین پاهای جمعیت انداخته بودم. به زحمت نبودنشان را احساس می کردم. یک زمانی می توانستم در میان باد و بوران با دست های عریان حرکت کنم و هرگز سرما را احساس نکنم. فقط عشق، تنفر یا ترس، یا فقط خشم ساده می تواند این کار را با انسان بکند.

عادت داشتم در باره خودم خیالپردازی کنم - راستش را بخواهید هنوز آن عادت را حفظ کرده ام. یک خیالپردازی نسبتاً مسخره، هرچند از طریق همان تصورات به سرنوشت خود شکل می دهیم. (توجه می کنید وقتی در این جهت سرگردان می شوم، چه زود به طرف زبان اغراق آمیز سر می خورم و چیزهایی مثل، به سرنوشت خود شکل می دهیم از زبانم درمی آید.)

در این خیالپردازی وینفرید و دوستانش با حلقه های گلی از پول به دور سرشان، موقعی که سابرینا خوابیده است، به دور تختخواب والان دار سفیدش جمع شده اند، و بحث می کنند چه هدیه ای به او بدهند. تاکنون کاپ نقره حکاکی شده جواهرفروشی برکز، کاغذ دیواری اتاقش که با عکس خرس های اهلی منقوش است، مرواریدهایی برای یک رج گردن بند مروارید، و دیگر هدایای طلایی کاملاً مناسب به او داده شده است. حالا دارند برای برنامه های دندانپزشکی و درس های خصوصی تنیس و پیانو و رقص و اردوگاه های اختصاصی تابستانی نقشه می کشند. او چه امیدی در زندگی دارد؟

در این لحظه من، مادر ناخوانده نخاله خانواده، در یک نورگوگردی رنگ و با وزش دود و تکان دادن بال های چرمی مانند و دودزده ظاهر می شوم. فریاد می زنم، دلم می خواهد من هم هدیه ای بدهم، من هم حق دارم.

وینفرید و گروهش می خندند و به من اشاره می کنند و می گویند، تو؟ تو



مدت‌ها قبل تبعید شدی! اخیراً خودت را در آینه دیده‌ای؟ به خودت اجازه دادی که بروی و حالا صد و یک سال عمر داری. به غار محقرت برگرد! چه چیزی برای هدیه دادن داری؟

من می‌گویم، من حقیقت را هدیه می‌کنم. من آخرین کسی هستم که می‌تواند چنین هدیه‌ای به او بدهد. در این اتاق این تنها چیزی است که وقتی فردا فرارسد هنوز این جا خواهد بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## کافه تریای بتیز

هفته‌ها گذشت و لورا برنگشت. می‌خواستم به او نامه بنویسم، تلفن کنم، اما ریچارد می‌گفت برایش خوب نیست. می‌گفت، نباید معالجه‌اش با صدایی از گذشته قطع شود. باید توجهش را به موقعیت فعلی‌اش بدهد - باید توجهش را به معالجاتش بدهد. به او این طور گفته بودند. در مورد کیفیت این معالجات، دکتر نبود و از این چیزها سر در نمی‌آورد، و مطمئناً بهتر بود آن را به متخصصان بسپاریم.

لورا را مجسم می‌کردم که در خیالاتش زندانی شده و گیر کرده است، یا در خیالات دیگری که به همان اندازه دردآور بودند؛ خیالاتی که به او تعلق نداشتند و به اطرافیانش مربوط بودند. اما کی لورا آدم دیگری شد؟ آستانه بین دنیای درون و بیرون کجا بود؟ هر روز بدون فکر از میان این دروازه حرکت می‌کنیم، کلمات عبور دستور زبان را به کار می‌بریم - من می‌گویم، تو می‌گویی، مرد می‌گوید، زن می‌گوید، از طرف دیگر، او چیزی نمی‌گوید - بهای امتیاز سلامتی عقل را، با سکه مشترک معانی که با هم توافق کرده‌ایم می‌پردازیم. اما لورا، حتی در کودکی کاملاً موافق با این سکه مشترک نبود. آیا مشکل این بود که وقتی جواب بله لازم بود به جواب محکم نه می‌چسبید؟ و برعکس و برعکس.

به من گفتند که معالجه لورا خوب پیش می‌رود. بعد خوب نبود، پس رفته بود. کدام پیشرفت، کدام پسرفت؟ نباید پس می‌رفت، ناراحت بودم، ولی به عنوان یک مادر جوان باید نیرویم را حفظ می‌کردم. ریچارد به بازویم زد و گفت: «تو را بی‌چون و چرا دوباره سالم خواهیم کرد.»



گفتم: «ولی من واقعا مریض نیستم.»

«می دانی منظورم چیست. برگشتن به حال عادی.» تبسم مشتاقانه‌ای به من کرد، تقریباً یک نگاه هرزه. چشمانش کوچک‌تر می‌شدند، یا گوشت‌های دور آن‌ها به حدقه چشم‌هایش نزدیک‌تر می‌شدند، و این به نگاهش یک حالت حيله گرانه می‌داد. به وقتی فکر می‌کرد که بتواند به جایی که تعلق داشت برگردد: به روی من. فکر می‌کردم نفسم را از حلقم بیرون خواهد آورد. وزن اضافه کرده بود؛ خیلی بیرون غذا می‌خورد؛ در باشگاه‌ها سخنرانی می‌کرد، در گردهمایی‌های سنگین و مهم. گردهمایی‌های وزین که مردان سنگین و مهم جمع می‌شدند و به تفکر می‌نشستند، زیرا – همه انتظارش را داشتند – هوای سنگینی در پیش بود.

آن سخنرانی‌ها می‌تواند یک مرد را باد کند. تاکنون چند بار آن مراحل را تماشا کرده‌ام. منظورم آن کلمات است، کلماتی که در سخنرانی‌هایشان به کار می‌برند. می‌تواند اثر هیجان‌آوری بر مغز داشته باشد. می‌توانید آن را هنگام پخش برنامه‌های سیاسی تلویزیون ببینید – کلمات مانند حباب‌هایی از گاز از دهان بیرون می‌آیند.

تصمیم گرفتم تا آن‌جا که می‌توانم، تا مدتی که می‌توانم علیل باشم.

نگران لورا بودم. داستانی را که وینفرید در باره لورا گفته بود زیر و رو می‌کردم، و از هر جهتی به آن نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم کاملاً باورش کنم، اما نمی‌توانستم باورش هم نکنم.

لورا همیشه یک نیروی عظیم داشت: می‌توانست چیزها را بدون قصد بشکند. هیچ وقت قلمرو انسان‌ها را رعایت نمی‌کرد. چیزی که مال من بود، مال او هم می‌توانست باشد: قلم خودنوایسم، عطرم، پیراهن تابستانی‌ام، برس سرم. آیا این شیوه نوزاد به دنیا نیامده‌ام را هم دربر می‌گرفت؟ ولی اگر از خیالات بد رنج می‌برد – اگر فقط چیزهایی را در ذهنش اختراع می‌کرد – چرا باید چنین چیزی را اختراع کند؟

اما از طرف دیگر، تصور می‌کنم وینفرید دروغ می‌گوید. تصور می‌کنم لورا به عاقلی همیشه است. در این صورت لورا راست می‌گفت. و اگر لورا راست



می‌گفت، پس حامله بود. و اگر قرار بود نوزادی در کار باشد چه بلایی به سرش می‌آمد؟ و چرا به جای گفتن به یک دکتر، به یک بیگانه، به من نگفته بود؟ مدتی به این مسئله فکر کردم. دلایل زیادی می‌توانست داشته باشد. فقط یکی از آن‌ها موقعیت آسیب‌پذیر من بود. اما در مورد پدر نوزاد فقط یک امکان وجود داشت. باید آکس توماس باشد.

اما ممکن نیست او باشد. چطور ممکن نیست؟

دیگر نمی‌دانستم لورا چگونه می‌تواند به این سؤالات پاسخ دهد. به اندازه داخل دستکش، وقتی که دست آدم درون آن است، برایم ناشناس شده بود. تمام مدت با من بود ولی نمی‌توانستم نگاهش کنم. فقط می‌توانستم شکل حضورش را احساس کنم: یک شکل خالی که با تصورات من شکل گرفته بود.

ماه‌ها گذشت. ماه ژوئن فرا رسید بعد ژوئیه و بعد اوت. وینفرید می‌گفت رنگ پریده و خالی به نظر می‌رسد. می‌گفت باید کمی وقتم را بیرون از خانه بگذرانم. اگر نمی‌خواهم تنیس یا گلف که او مرتب پیشنهاد می‌کرد بازی کنم – ممکن بود کاری برای شکم کوچولویم بکند، که باید قبل از این که مزمین بشود به فکرش باشم – لااقل می‌توانم در باغچه‌ام کار کنم. کاری که با مادر بودن مطابقت داشت.

چندان مشتاق باغچه سنگی‌ام نبودم، چیزی که مثل همه چیزهای دیگر فقط به اسم مال من بود. (فکرش را که بکنید، مثل نوزاد «من» – مطمئناً یک بچه عوضی بود، حتماً بچه‌ای بود که کولی‌ها جا گذاشته بودند – حتماً نوزاد واقعی‌ام را، نوزادی که کم‌تر گریه می‌کرد و بیش‌تر می‌خندید و چندان اذیت نمی‌کرد، برده بودند.) باغچه سنگی هم به همان اندازه در مقابل سرپرستی من مقاومت می‌کرد؛ هر کاری که برایش کردم خوشش نیامد. سنگ‌هایش قابل توجه بودند – مقدار زیادی سنگ‌گرانیت صورتی و سنگ آهک – اما نمی‌توانستم چیزی در آن پرورش دهم.

به خواندن کتاب باغبانی قناعت کردم – گل‌های چهارفصل برای باغچه سنگی، گیاهان آبدار برای آب و هوای سرد، و چیزهای مشابه. به این کتاب‌ها نگاه می‌کردم و فهرستی درست می‌کردم – لیست چیزهایی که احتمالاً در آن‌جا بکارم، یا فهرست چیزهایی که تا به حال کاشته بودم؛ چه چیزهایی باید آن‌جا



رشد می‌کرد، ولی رشد نکرده بود. خون اژدها، فریون سفید، ابرون کبیر. از نام گیاهان خوشم می‌آمد ولی چندان علاقه‌ای به خود آن‌ها نداشتم. به وینفرید گفتم: «دست سبز ندارم. نه مثل تو.» تظاهر به بی‌عرضگی طبیعت دوم شده بود، آسوده بودم و به ندرت به آن فکر می‌کردم. اما وینفرید از مشاهده ضعف من راحت نبود. می‌گفت: «البته که باید به خودت حرکتی بدهی.» فهرست گیاهان مرده‌ام را به او نشان می‌دادم. می‌گفتم: «سنگ‌ها به تنهایی زیبا هستند، نمی‌توانیم آن‌ها باغچه را یک مجسمه بنامیم؟»

فکر کردم ترتیبی بدهم خودم به دیدن لورا بروم. می‌توانستم ایمی را به پرستاری که پیش خودم با عنوان دوشیزه مورگاتروید می‌شناختمش بسپارم – از نظر من همه خدمتکارانمان مورگاتروید بودند، همه‌شان با هم همدست بودند. اما نه، پرستار به وینفرید می‌گفت. می‌توانم جلو همه‌شان بایستم؛ یک روز صبح می‌توانم یواشکی بیرون بروم، ایمی را هم با خودم ببرم؛ با قطار می‌توانیم برویم. اما به کجا؟ نمی‌دانستم لورا کجا بود. کجا پنهانش کرده بودند. گفته می‌شد کلینیک بلاویستا یک جایی در شمال است، اما شمال منطقه بزرگی بود. روی میز ریچارد به جستجو پرداختم. هیچ نامه‌ای از کلینیک پیدا نکردم. حتماً آن‌ها را در دفترش نگه می‌داشت.

یک روز ریچارد زود به خانه آمد. نسبتاً ناراحت بود. گفت، لورا دیگر در بلاویستا نیست.

پرسیدم، چطور نیست؟

گفت، یک مرد که ادعا می‌کرده وکیل لوراست، یا از جانب او آمده به آن‌جا رفته و گفته سرپرست لوراست – سرپرست حساب امانی دوشیزه چیس. با مقاماتی که لورا را در بلاویستا بستری کرده بودند به مقابله برخاسته بود. آن‌ها را به اقدام قانونی تهدید کرده بود. آیا از این اقدامات قانونی اطلاع داشتم؟ نه، نداشتم. (دستانم را روی زانوهایم گذاشته بودم. اظهار تعجب کردم و



نسبت به مسئله کمی علاقه نشان دادم، اما اظهار شادمانی نکردم. پرسیدم و بعد چه شد؟

مدیر بلاویستا حضور نداشته است. کارمندان سردرگم شده‌اند. آن‌ها لورا را تحت سرپرستی آن مرد مرخص کرده‌اند. فکر کرده‌اند که خانواده ما دوست ندارد سر و صدای بیخودی ایجاد شود. (وکیل چنان تهدیدهایی کرده بود).  
گفتم، تصور می‌کنم کار درستی کردند.

ریچارد گفت: بدون شک درست می‌گویی؛ اما آیا لورا عقل سلیم داشت؟ به خاطر خودش، به خاطر امنیت جانی اش باید به این مسئله پی ببریم. با وجودی که ظاهراً آرام‌تر به نظر می‌رسیده، کارمندان بلاویستا همچنان نسبت به او شک داشته‌اند. کی می‌داند که اگر ولش کنند چه خطری برای خود و دیگران خواهد داشت؟

آیا می‌دانستم او کجاست؟

نمی‌دانستم.

خبری از او نداشتم؟

نه.

اگر می‌دانستم بدون تأمل او را از پیامدش مطلع می‌کردم؟  
بدون تأمل. این‌ها کلماتی بودند که من گفتم. جملاتی بدون مفعول، و بنابراین نمی‌توانست از نظر تکنیکی دروغ به حساب آید.

صلاح دانستم مدتی صبر کنم و بعد برای مشاورت با رنی، با قطار عازم بندر تی‌کوندروگا شدم. به دروغ برای ریچارد شرح دادم که رنی تلفن کرده و گفته بود حالش خوب نیست و می‌خواهد قبل از این که اتفاقی برایش بیفتد مرا ببیند. این‌طور وانمود کردم که در آستانه مرگ است. گفتم، خیلی خوشحال می‌شود اگر عکسی از ایمی را هم برایش ببرم؛ دلش می‌خواهد با من از گذشته‌ها حرف بزند. این حداقل کاری بود که می‌توانستم برایش بکنم. هرچه نباشد عملاً ما را بزرگ کرده بود. بعد برای این که ریچارد در رابطه با لورا شک نکند، حرفم را اصلاح کردم، مرا بزرگ کرده بود.

ترتیبی دادم که رنی را در کافه تریای بتیز ببینم. (رنی حالا تلفن داشت و برای





خودش کسی بود.) رنی بود که گفته بود، آنجا بهترین جاست. هنوز نیمه وقت آنجا کار می کرد، اما بعد از این که کارش تمام می شد می توانستیم آنجا همدیگر را ببینیم. گفت بتیز مالکان جدید دارد؛ مالکان قدیم دوست نداشتند کارکنانشان مثل مشتری ها آن جلو بنشینند، حتی اگر پول می دادند، اما صاحبان جدید به این نتیجه رسیده بودند که به هر مشتری که بتواند چیزی از آنها بخرد نیاز دارند.

بتیز خیلی تنزل کرده بود. سردر راه راه وجود نداشت، اتاق های تیره خط خطی و مبتذل به نظر می رسیدند. به جای بوی وانیل تازه بوی روغن مانده به مشام می خورد. متوجه شدم که لباسم برای آنجا زیادی شیک است. نباید لباسی را که یقه پوست روباه داشت می پوشیدم. در این شرایط چه ضرورتی داشت پز بدهم؟

از قیافه رنی خوشم نیامد: صورتش خیلی پف کرده و زرد بود، و انگار به سختی نفس می کشید. شاید واقعاً حالش خوب نبود: نمی دانستم باید از او بپرسم یا نه. وقتی وزنش را روی صندلی روبرویم انداخت گفت: «چه خوب است وقتی وزنم از روی پاهایم برداشته می شود.»

مایرا – آن موقع چند ساله بودی؟ حتماً سه یا چهارساله بودی؛ حساب وقت از دستم در رفته – مایرا با او بود. گونه هایش از هیجان سرخ شده بودند، چشم هایش گرد و کمی بیرون زده بودند، انگار طنابی را به طور ملایم به دور گردنش انداخته باشند.

رنی با اشتیاق گفت: «تعریفش را برایش کرده ام. هر دو تایتان را.» مایرا زیاد علاقه ای به من نشان نداد، اما از پوست روباه دور یقه ام خوشش آمده بود. بچه های آن سن از پوست حیوانات خوششان می آید، حتی اگر پوست حیوان مرده باشد.

گفتم: «لورا را دیدی، یا با او حرف زدی؟»

طوری که حتی دیوارها ممکن است گوش داشته باشند، نگاهی به دور و بر کرد و گفت: «هرچه کم تر حرف زده شود، کم تر شنیده می شود.»

گفتم: «فکر می کنم تو ترتیب یک وکیل را دادی؟»

عاقل به نظر می رسید. گفت: «کاری را که لازم بود بکنم کردم. وکیل شوهر نوه



عموی مادرت بود، به نحوی قوم و خویش بود. او به مسئله پی برد، البته وقتی من فهمیدم اوضاع از چه قرار است.»

«چگونه فهمیدی؟» مسئله چی فهمیدی را برای بعد گذاشتم.

گفت: «برایم نامه نوشت. گفت که برای تو هم نامه نوشته است، اما هیچ وقت جوابی دریافت نکرده. اجازه نداشت نامه به بیرون بفرستد، اما آشپز آنجا کمکش کرده بود. بعد از آن لورا مخارج پست و کمی هم پول اضافه برایش فرستاد.»

گفتم: «من نامه‌ای دریافت نکردم.»

«او هم همین عقیده را داشت. فکر می‌کرد آن‌ها نمی‌گذارند نامه به تو برسد.»  
می‌دانستم منظورش از آن‌ها کیست. گفتم: «تصور می‌کنم به این جا آمده.»  
رنی گفت: «بعد از آن همه بلاهایی که به سرش آمده بود کجا داشت برود؟»  
«چه بلایی سرش آمده بود؟» خیلی دلم می‌خواست بدانم؛ در عین حال از دانستن واقعیت می‌ترسیدم. با خودم گفتم، لورا می‌توانست از خودش حرف در بیاورد. ممکن است دچار توهم شده باشد. نمی‌شود این را نادیده گرفت.  
ولی رنی نادیده گرفته بود. مهم نیست چه داستانی به او گفته بود، حرفش را باور کرده بود. شک داشتم همان داستانی باشد که من شنیده بودم. شک داشتم که در داستانش نوزادی، به هر شکل یا فرمی وجود داشته باشد. گفتم: «بچه‌هایی این جا هستند، بنابراین راجع به آن حرفی نمی‌زنم.» یواشکی به مایرا که یک تکه شیرینی صورتی‌رنگ را می‌بلعید، و مثل این که بخواهد مرا بلیسد خیره‌ام شده بود، نگاه کرد.

«اگر همه داستانش را برایت بگویم شب خوابت نمی‌برد. تنها مایه تسلی این است که تو سهمی در آن نداشتی. این چیزی است که او گفت.»

«او این حرف را زد؟» از شنیدن آن خوشحال شدم. بنابراین ریچارد و وینفرید هیولا به حساب آمده بودند، اما من مستثنی شده بودم – بدون شک به خاطر ضعف اخلاقی‌ام. ولی می‌توانستم حدس بزنم رنی مرا نبخشیده بود که آن قدر بی‌توجه بودم و گذاشته بودم همه این‌ها اتفاق بیفتد. (وقتی لورا خود را از پل پرت کرد، حتی کم‌تر مرا بخشید. به نظرش من در آن کار بدون سهم نبودم. بعد از آن با من سرد بود، و تا وقتی مرد چشم دیدنم را نداشت.)



رنی گفت: «نباید دختر جوانی چون او را در چنان جایی می گذاشتند. هر قدر هم که لازم بود. جایی که مردها در آن با دکمه های شلوار باز دور و بر بچرخند، و همه جور هرزگی. خجالت آور است.»

مایرا دستش را به سوی روباه ها دراز کرد: «گاز می گیرند؟»

رنی گفت: «دست نزن، با آن دست های کوچک نوچت.»

گفتم: «نه، واقعی نیستند. می بینی چشم هایشان شیشه ای است. فقط دم خودشان را گاز می گیرند.»

رنی گفت: «او گفت، 'اگر می دانستی هیچ وقت نمی گذاشتی آن جا بماند.' گفت، 'تو هرچه باشی بی رحم نیستی.' با اخم از گوشه چشمش به لیوان آب نگاه می کرد. خیلی مشکوک بود. گفت: «بیش تر اوقات سیب زمینی تنها چیزی بود که می خوردند. پوره سیب زمینی و سیب زمینی آبپز. از غذا می زدند، نان را از دهان دیوانه ها و مجنون ها در می آوردند. به نظر من توی جیب خودشان می ریختند.»

«کجا رفته؟ حالا کجاست؟»

رنی گفت: «این چیزی است که نباید درز کند. بهتر است ندانی کجاست.»

«به نظرت...» می خواستم بپرسم، به نظرت دیوانه می آمد.

رنی گفت: «همان آدمی است که همیشه بود، نه بهتر نه بدتر. دیوانه نیست، اگر منظورت این است. لاغرتر شده - باید کمی گوشت به استخوان هایش اضافه کند - و آن قدر هم راجع به خدا حرف نمی زند. فقط امیدوارم که برای تنوع هم شده خدا با او باشد.»

گفتم: «رنی برای همه کارهایی که کرده ای متشکرم.»

با لحن خشکی گفت: «لازم نیست از من تشکر کنی، فقط کاری کردم که

درست بود.»

منظورش این بود که من این کار را نکرده بودم. «می توانم برایش نامه بنویسم؟» توی کیفم دنبال دستمال می گشتم. احساس می کردم دلم می خواهد گریه کنم. فکر می کردم مثل یک جنایتکار شده ام.

گفت: «بهتر است چیزی برایش ننویسی. اما از من خواست به تو بگویم

برایت پیامی فرستاده است.»



«پیام؟»

«گفت 'پیام' را قبل از این که او را به آنجا ببرند برایت در جایی گذاشته است.» گفت 'می دانی کجا پیدایش کنی.'»

مایرا که با علاقه متوجه فین فینم شده بود گفت: «دستمال است؟ سرما خوردی؟»

رنی گفت: «اگر خیلی سؤال کنی زیانت می افتد.»

مایرا با شکوه گفت: «نه، نمی افتد.» شروع کرد به زمزمه کردن زیر لب و با پاهای چاقش زیر میز به زانوهای من زدن. به نظر می رسید از اعتماد به نفس زیادی برخوردار است، و زود جا نمی زند - مشخصاتی که غالباً به نظرم تحریک کننده آمده، ولی یاد گرفته ام به خاطرش سپاسگزار باشم. (که مایرا شاید برایت خبر خوبی باشد. تا فرصت داری به عنوان یک تعریف قبولش کن. تعداد چنین تعریف هایی کم است.)

گفتم: «فکر کردم شاید دلت بخواهد عکس ایمی را ببینی.» حداقل برای این که خود را دوباره عزیز کنم چیزی برای نشان دادن داشتم.

رنی عکس را گرفت: «خدای من، چه کوچولوی سیاه سوخته ای، نه؟ آدم هیچ وقت نمی فهمد یک بچه به کی رفته.»

مایرا گفت: «من هم می خواهم ببینم.» عکس را با چنگال های چسبناکش گرفت.

«زود باش، باید برویم. دیر به بابات می رسیم.»

مایرا گفت: «نه.»

رنی خرده های صورتی شیرینی را از چانه مایرا پاک کرد و با خود گفت: «هیچ جا خانه آدم نمی شود، حتی اگر آن خانه خیلی کوچک باشد.»

مایرا گفت: «می خواهم این جا بمانم.» اما پالتوش کشیده شد، کلاه بافتنی اش روی گوش هایش افتاد و یک وری از اتاقک بیرون کشیده شد.

رنی مرا نبوسید. گفت: «مواظب خودت باش.»

می خواستم بازوهایم را دور گردنش بیندازم و تا آنجا که می توانم زوزه بکشم. دلم می خواست دلداری ام بدهد، دلم می خواست با او می رفتم.



یک روز لورا وقتی یازده سالش بود گفت: «هیچ جا خانه آدم نمی‌شود.» رنی این را می‌گوید. فکر می‌کنم احمقانه است.»  
گفتم: «چرا این طور فکر می‌کنی؟»  
گفت: «دقت کن. هیچ جا. خانه آدم. نمی‌شود. بنابراین خانه وجود ندارد.»  
حالا، خودم را در کافه بتیز جمع و جور می‌کنم و فکر می‌کنم، خانه آن‌جاست که عشق آن‌جاست. من دیگر قلبی نداشتم، قلبم شکسته بود، بی‌شک دیگر قلبی وجود نداشت. مثل زرده یک تخم‌مرغ سفت با یک قاشق از درونم بیرون آورده شده بود، و بقیه وجودم بدون خون، ماسیده و خالی باقی مانده بود.  
فکر کردم، من بی‌قلبم. بنابراین بی‌خانه‌ام.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## پیام

دیروز آن قدر خسته تر بودم که تمام مدت روی کاناپه دراز کشیدم و هیچ کاری نکردم. بنا به عادت گفتگوی روز تلویزیون را تماشا می‌کردم، که در آن اطلاعاتی را بدون ملاحظه آشکار می‌کردند. آشکار کردن بدون ملاحظه اطلاعات مد شده است: مردم اطلاعاتی در باره خود و دیگران آشکار می‌کنند. این کار را از فرط نگرانی و گناه، و به خاطر خوش آمد خودشان می‌کنند، ولی بیش تر به این دلیل که می‌خواهند خودشان را نشان دهند، و آدم‌های دیگر هم می‌خواهند تماشایشان کنند. من خود را از آن‌ها مستثنی نمی‌کنم: من هم از تماشای این گناهان کوچک زشت، این نابسامانی‌های کثیف خانوادگی، و این ضربه‌های روحی لذت می‌برم. من از تماشای انتظاری که هنگام باز کردن سر قوطی کرم مشاهده می‌شود، و شباهت به باز کردن یک هدیه شگفت‌زده تولد دارد، و از مشاهده نومیدی چهره‌هایی که آن را تماشا می‌کنند، لذت می‌برم: اشک‌های اجباری و ناکافی، اظهار دلسوزی‌های پیروزمندانه، و تشویق‌های کنایه‌آمیز و مؤدب: حتماً با خود فکر می‌کنند. همه‌اش همین است؟ مگر نباید این زخمی که داری کمی غیرعادی‌تر، کمی رقت‌بارتر، و کمی عذاب‌آورتر باشد؟ کمی بیشتر برایمان بگو. یعنی ما نمی‌توانیم دردت را بیشتر کنیم؟

نمی‌دانم کدامش سزاوارتر است – این که در تمام عمرت با دلی پردرد دور و بر بگردی تا این که از فشار آن منفجر شوی، یا این که بگذاری هر پاراگراف، هر جمله و هر کلمه از دردی که داری از وجودت به بیرون مکیده شود، و نهایتاً از همه چیزهایی که زمانی ارزش طلا داشت، و مثل پوستت به تو نزدیک بود تهی شوی – هر چیزی که بی‌نهایت برایت اهمیت داشت، هر چیزی که کوچکت



می‌کرد و دلت می‌خواست پنهانش کنی، هر چیزی که تنها به تو تعلق داشت – و باید بقیه عمرت را مانند یک کیسه خالی که در باد تکان می‌خورد و با یک علامت فلورسنت مشخص شده بگذرانی تا همه بدانند زمانی چه اسراری درون سینه‌ات بوده است؟

هر اتفاقی که بیفتد یادداشتی با خود حمل نمی‌کنم.  
روی یک پوستر زمان جنگ نوشته بود، دهان لُق کشتی غرق می‌کند. البته کشتی‌ها در هر حال، دیر یا زود غرق می‌شوند.

بعد به آشپزخانه رفتم و در آن جا نصف موز سیاه شده و دو تا بیسکویت شور خوردم. دلم می‌خواست بدانم چه چیزی – نوعی غذا – پشت سطل آشغال افتاده است – بویی شبیه گوشت می‌آمد – اما یک بررسی سریع چیزی نشان نداد. شاید این بو از خودم بود. با وجود آن همه عطری که امروز صبح به خودم زدم، نمی‌توانم به این احساس غلبه کنم که بدنم بویی مثل بوی غذای گربه می‌دهد – از چه عطری استفاده کردم، تاسکا یا ماگریف، یا شاید هم ژوروین بود؟ هنوز ته‌مانده‌ای از آن چیزها را دارم.

ریچارد هر وقت احساس می‌کرد باید از من دلجویی کند برایم عطر می‌گرفت. عطر، روسری، سنجاق‌های کوچک به شکل حیوانات اهلی، پرنندگان درون قفس و ماهی. سلیقه وینفرید بود، اما نه برای خودش، برای من.

در قطار در راه برگشت از بندر تی‌کوندروگا و تا مدت دو هفته بعد از آن به پیام لورا فکر می‌کردم، پیامی که رنی گفت لورا برایم به جا گذاشته بود. لابد آن موقع می‌دانست که هر حرفی که قصد داشت به دکتر بیگانه بیمارستان بگوید احتمالاً بازتابی داشت. لابد می‌دانست کاری که می‌کند خطرناک است و به همین جهت پیش‌بینی‌اش را کرده بود. به هر ترتیب، یک جایی کلمه‌ای یا نشانه‌ای، چون دستمالی که به زمین افتاده باشد یا ردی از سنگ سفید در جنگل، برایم به جا گذاشته بود.

او را پیش خود مجسم می‌کردم که این پیام را می‌نویسد، به طریقی که همیشه کار نوشتن را انجام می‌داد. بدون شک پیامش با مداد خواهد بود، مدادی



جویده شده. همیشه ته مدادش را می جوید؛ وقتی بچه بود دهانش همیشه بوی سرو می داد، و اگر مداد رنگی بود لب‌هایش آبی، سرخابی، یا سبز بود. آهسته می نوشت، دستخطش بچگانه بود، دسته‌های بلند موج‌دار و نقطه‌هایی که خیلی در طرف راست قرار می‌گرفتند، مثل این که آن نقطه‌ها بادبادک کوچکی بودند که با نخ بسته شده بودند. خودم را کنار روحش نشاندم، تا ببینم بعد چه کار می‌کند. به آخر پیامش رسیده بود، بعد آن را در پاکتی می‌گذاشت و درش را می‌بست، و همان طور که خرده‌ریزه‌هایش را در آویلیون پنهان کرده بود، مخفی می‌کرد. اما این پاکت را کجا ممکن بود گذاشته باشد، نه در آویلیون: نزدیک آن جا نبود، نه قبل از این که او را ببرند.

نه، باید در خانه در تورنتو باشد. جایی که هیچ کس دیگر نمی‌بیند، نه ریچارد، نه وینفرید و نه مورگاترویدها. جاهای مختلف را گشتم – ته کتوها، پشت قفسه‌ها، جیب‌های کت‌های زمستانی ام‌را، کیف‌هایم را، حتی دستکش‌های یک تکه زمستانی ام‌را، اما چیزی پیدا نکردم.

بعد یاد وقتی که ده یا یازده ساله بودم افتادم که سرزده وارد کتابخانه پدر بزرگ شدم. کتاب مقدس خانواده را جلوش پهن کرده بود، یک کتاب بزرگ پوست‌کلفت چرمی، و با قیچی قدیمی مادر بعضی از قسمت‌های آن را می‌برید.

گفتم: «لورا، چه کار می‌کنی؟ آن کتاب مقدس است.»

«قسمت‌هایی را که دوست ندارم قیچی می‌کنم.»

من ورقه‌های مچاله‌شده درون سبد باطله را صاف کردم: قطعه‌ای از اول تواریخ، صفحات متعددی از سفر لایوان، بخش کوچکی از انجیل متی که در آن مسیح درخت بی‌بار انجیر را نفرین می‌کند. حالا یادم می‌آمد که لورا در کلاس‌های مذهبی روز یکشنبه برای درخت انجیر آشفته بود. از دست مسیح عصبانی بود که آن قدر با درخت انجیر کینه‌توزی می‌کرد. رنی که سفیده تخم مرغ را در یک کاسه زرد به تندی هم می‌زد گفتم، بعضی روزها برای همه ما بد است.

گفتم: «نباید این کار را می‌کردی.»

لورا به قیچی کردن ادامه داد و گفت: «فقط کاغذ است. کاغذ مهم نیست.»

کلماتی که روی آن‌ها نوشته شده مهم هستند.»

«برایت در دسر بزرگی درست می‌کند.»





گفت: «نه، دردسری نخواهم داشت. هیچ کس بازش نمی‌کند. همه فقط برای دیدن تاریخ تولدها و ازدواج‌ها به صفحه اولش نگاه می‌کنند.»

حق هم داشت. هیچ کس هیچ وقت متوجه نشد.

این خاطره مرا به آلبوم عروسی‌ام کشاند. به طور قطع وینفرید چندان علاقه‌ای به این آلبوم نداشت؛ ریچارد هم هیچ وقت با علاقه به آن نگاه نکرده بود. لورا لابد می‌دانست، لابد فهمیده بود که آن‌جا امن است. اما چه چیزی به فکرش رسیده بود که مرا وادار می‌کند به عکس‌های خودم نگاه کنم؟

اگر دنبال تصویری از لورا می‌گشتم، به آن آلبوم مراجعه می‌کردم. این را می‌دانست. تعداد زیادی از عکس‌هایش آن‌جا بودند، که با گوشه‌های سه گوش سیاه به صفحات قهوه‌ای چسبانده شده بودند؛ عکس‌هایی از او در لباس همراه عروس، که با اخم به پاهایش خیره شده است.

پیام را پیدا کردم، ولی به صورت کلمات نبود. لورا روز عروسی‌ام با مواد رنگی، آن لوله‌های باریکی که در گذشته از دفتر الوود موری در تی‌کوندر وگاکش رفته بود، به شهر آمده بود. حتماً تمام این مدت آن‌ها را جایی نگه داشته بود. اگرچه ادعا می‌کرد از دنیای مادی بدش می‌آید، اما خیلی سخت چیزها را دور می‌ریخت.

فقط دوتا از عکس‌ها را خراب کرده بود. اولین عکس یک عکس دسته‌جمعی بود. در این عکس همراهان عروس و داماد با لایه‌ای رنگ غلیظ لاجوردی پوشیده شده و محو شده بودند. من و ریچارد و لورا و وینفرید که ینگه عروس بود باقی مانده بودیم. وینفرید به رنگ سبز روشنی درآمده بود، همان طور هم ریچارد. به من کمی رنگ آبی فیروزه‌ای زده بود. خودش به رنگ زرد درخشان بود، نه تنها لباسش، بلکه صورت و دست‌هایش هم. این درخشش چه معنایی داشت؟ انگار که از درون می‌درخشید، مانند یک لامپ شیشه‌ای یا دختری که از فسفر ساخته شده باشد. در عکس به مقابلش نگاه نمی‌کرد، بلکه یک‌وری نگاه می‌کرد، مثل این که توجهش اصلاً به عکس نبود.

عکس دوم، عکس رسمی عروس و داماد بود که مقابل کلیسا گرفته شده بود. صورت ریچارد خاکستری‌رنگ شده بود، چنان خاکستری که خطوط صورتش محو شده بودند. دست‌ها قرمز بودند، همچنین شعله‌هایی که از اطراف



و به نحوی از درون سر بیرون زده بودند، مثل این که جمجمه‌اش می‌سوخت. پیراهن عروسی‌ام، دستکش‌ها و تور، گل‌ها – به این‌ها دست نزده بود. ولی روی صورتم کار کرده بود – آن‌قدر بی‌رنگم کرده بود که چشم‌ها، دماغ و دهانم را مه گرفته بود، مانند پنجره‌ای در ابر، در یک روز خیس. زمینه عکس و حتی پله‌های کلیسا سیاه شده بود، طوری که هیکل ما دو نفر در وسط هوا در تاریک‌ترین و تیره‌ترین شب شناور بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

# بخش دوازدهم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گلوب اند میل، ۱۷ اکتبر ۱۹۳۸

### تمجید گریفین از پیمان مونیخ

گزارش اختصاصی روزنامه گلوب اند میل

در یک سخنرانی پرشور و محکم تحت عنوان «در کار خودمان دخالت نکنیم» که در جلسه چهارشنبه باشگاه امپایر عنوان شد، آقای ریچارد ای. گریفین مدیر کارخانه‌های ادغام شده گریفین - چیس با مسئولیت محدود از کوشش‌های برجسته نخست وزیر انگلیس، آقای نویل چمبرلین<sup>۱</sup> که به امضای پیمان مونیخ منجر شد، تمجید کرد. آقای گریفین گفت قابل توجه است که همه نمایندگان مجلس از این خبر اظهار خرسندی کردند. وی امیدوار بود تمام احزاب کانادا از این خبر شادمان شوند، زیرا این پیمان «رکود اقتصادی» را جبران خواهد کرد، و به دوره تازه‌ای از «صلح و رفاه اجتماعی» منتهی خواهد شد. همچنین خاطر نشان کردند که امضای این پیمان نشان داد که سیاستمداری و تدبیر و نیز تفکر مثبت و درک ساده و قدیمی فکر سوداگرانه چقدر ارزشمند است.

آقای گریفین در پاسخ سؤالات مربوط به وضع چکسلواکی در این پیمان، اظهار داشت که به عقیده وی حراست مردم آن کشور تضمین شده است. ایشان یادآوری کردند که وجود یک آلمان مقتدر و شکوفا به نفع غرب، و به خصوص به نفع تجارت است و به مهار

1. Neville Chamberlain



بلشویک‌ها و دور کردن آن‌ها از مراکز اقتصادی و بانک‌های تورنتو کمک می‌کند. بنا به نظر آقای گریفین قدم بعدی که انتظارش می‌رود یک قرارداد دوسویه تجارتي است که وی اطمینان دارد در حال پیشروی است و به این ترتیب می‌توان به جای صحبت از جنگ به فراهم کردن کالا برای مصرف‌کننده توجه نمود تا کار و شکوفایی اجتماعی ایجاد گردد، چیزی که مورد نیاز خودمان هم هست. وی اظهار داشت، به دنبال «هفت سال قحطی، هفت سال فراوانی» خواهد آمد و چشم‌انداز طلایی در تمام دههٔ چهل ادامه خواهد داشت.

گفته می‌شود آقای گریفین با اعضای برجسته حزب محافظه‌کار همفکر است، و چشم به مقام زمامداری دارد. سخنرانی‌اش مورد تشویق یکایک حضار قرار گرفت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌فیر، ژوئن ۱۹۳۹

## جلال و شکوه شاهانه در کاردن پارتی شاهانه

نوشته سینتیا اوریس

در مهمانی جشن تولد اعلیحضرت، همان طور که اعلیحضرتین با حضار دیدار می‌کردند پنج‌هزار مهمان افتخاری عالیجنابان لرد و لیدی تویدز مویر افسون شده در مسیر خیابان‌های باغ خانه اختصاصی فرماندار کل، ایستاده بودند.

اعلیحضرتین ساعت چهار و نیم بعد از ظهر از در گالری چینی به کاخ فرمانداری وارد شدند. شاه در لباس صبح بود؛ ملکه لباسی به رنگ بژ با تزئین ملایمی از پوست و گردنبند مروارید و یک کلاه بزرگ نسبتاً بلند پوشیده بود، چهره‌اش به طور دلپذیری روشن و چشمان گرم آبی‌اش متبسم بود. همه تحت تأثیر رفتار مجذوب‌کننده‌اش قرار گرفتند.

فرماندار کل و لیدی تویدز مویر، به روال میزبانان بزرگوار پشت سر اعلیحضرتین راه می‌رفتند. لباس سرتاسر سفید لیدی تویدز مویر همراه با پوست روباه منطقه قطبی کانادا زیبایی خاصی پیدا کرده بود، و با کلاهی که کمی رنگ فیروزه‌ای در آن به کار برده شده بود جلوه‌ی بیش‌تری می‌نمود. سرهنگ و خانم اچ فیلن از مونترال به حضور اعلیحضرتین معرفی شدند؛ خانم فیلن یک لباس ابریشم گلدار، و کلاه بزرگی با لبه سلوفان بی‌رنگ پوشیده بود. همچنین سرتیپ و خانم دلبلیو. اچ. الکینز و دوشیزه جون الکینز و آقا و خانم گلاستون موری افتخار حضور داشتند.



خانم و آقای گریفین منحصر به فرد بودند؛ خانم گریفین لباس سرخ‌فامی پوشیده بود با کلاهی از پوست نقره‌ای روباه که تکه‌های پوست به شکل شعاع‌هایی روی شیفون سیاه کار شده بودند. خانم داگلاس واتز شیفون کارتوزی پوشیده بود با یک کت مخمل قهوه‌ای، و خانم اف رید در یک لباس ارگاندی و تور والتینی زیبا و ظریف بود. تا بعد از این که شاه و ملکه خداحافظی کرده بودند و دوربین‌ها و فلاش‌ها کارشان را کرده بودند و همه صداها به سرود خدا شاه را حفظ کند بلند شده بود، زمزمه‌ای از چای نبود. بعد از آن کیک‌های تولد کانون توجه شد... کیک‌های بزرگ سفید، با رویه برفی. کیک‌های که برای شاه به داخل برده شد با گل‌های رز، شبدر و خاربن، و همچنین، به نشانه صلح و امید، با دسته‌ای از کبوتران مینیاتور قندی که پرچم‌های سه‌گوش سفیدی به نوک‌هایشان بود تزئین شده بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آدمکش کور: اتاق نویدی

بعد از ظهر است، هوا ابری و مرطوب، همه چیز چسبناک است: دستکش‌های سفیدش در اثر تماس با نرده‌ها کثیف شده‌اند. دنیا وزنه‌ای سنگین است، قلبش چنان فشرده می‌شود که انگار سنگی به آن فشار می‌آورد. هیچ چیز تکان نمی‌خورد.

اما بعد قطار وارد می‌شود، و همان طور که از او خواسته شده کنار دروازه به انتظار می‌ایستد، و مرد مطابق قولی که داده از میان دروازه وارد می‌شود. زن را می‌بیند. به سویش می‌آید، به سرعت همدیگر را لمس می‌کنند، بعد مثل این که قوم و خویش دوری باشند دست یکدیگر را فشار می‌دهند. زن به سرعت مرد را می‌بوسد، چون این‌جا یک مکان عمومی است و آدم نمی‌داند کی آن‌جاست. از شیب‌راهه کج به ایستگاه مرمین قدم می‌گذارند. با او احساس تازگی می‌کند، و عصبی است؛ به ندرت فرصت پیدا کرده نگاهش کند. به طور قطع لاغرتر شده است، دیگر چه فرقی کرده؟

برای مراجعت خیلی گرفتاری داشتم.

اگر می‌دانستم برایت پول می‌فرستادم.

می‌دانم، اما آدرسی نداشتم.

توبره پارچه‌ای‌اش را در قسمت تحویل بارها می‌گذارد، و فقط چمدان کوچکی را که همراه دارد با خود می‌آورد. می‌گوید، بعداً آن را می‌گیرد، نمی‌خواهد الان دست و پایش را بگیرد. مردم می‌آیند و می‌روند؛ قدم‌ها و صدای پاها؛ دودل ایستاده‌اند؛ نمی‌دانند کجا بروند. زن باید فکرش را می‌کرد،





باید ترتیبش را می‌داد، البته که مرد جایی را ندارد، نه هنوز. حداقل زن کمی اسکاچ دارد که در کیفش است. یادش مانده بود.

باید به جایی بروند، بنابراین به یک هتل، به یک هتل ارزاقیمت که مرد می‌شناسد می‌روند. اولین باری است که چنین کاری می‌کنند، کار خطرناکی است، اما به محض این که هتل را می‌بیند می‌فهمد که هیچ کس آن‌جا فکر نمی‌کند آن‌ها ازدواج کرده باشند؛ یا اگر هم ازدواج کرده‌اند با هم ازدواج نکرده‌اند. زن بارانی نازک تابستانی‌اش را که از دو سال قبل داشته به تن دارد و سرش را با روسری پوشانده است. روسری ابریشمی است، اما بدترین چیزی بود که داشت. شاید با خودش فکر می‌کنند، مرد پولی به او می‌دهد. امیدوار است. به این طریق مورد توجه قرار نمی‌گیرد.

در راسته پیاده‌رو بیرون هتل شیشه شکسته، استفراغ و چیزی که شبیه خون خشک شده است دیده می‌شود. مرد می‌گوید، پایت را رویش نگذار.

در طبقه اول یک بار وجود دارد، ولی نامش اتاق نوشیدنی است. مخصوص مردها، و خانم‌ها با همراه. بیرون آن یک علامت نثونی عمودی، و یک فلش قرمز وجود دارد که پایین می‌آید و خم می‌شود تا به در اشاره کند. دوتا از حروفش افتاده‌اند، بنابراین اتاق نویدی خوانده می‌شود. چراغ‌های کوچکی که شباهت به چراغ‌های چراغانی کریسمس دارد و مثل مورچه‌هایی است که از لوله فاضلاب پایین می‌روند، به پایین خاموش و روشن می‌شود.

حتی در این ساعت روز مردانی دور و بر پرسه می‌زنند و منتظرند آن‌جا باز شود. وقتی عبور می‌کنند مرد بازویش را می‌گیرد و او را کمی تندتر راه می‌برد. پشت سرشان مردی صدایی مانند صدای زوزه‌گره نردر می‌آورد.

موزائیک‌های سیاه و سفید راهرو ورودی چیزی را که شاید زمانی یک شیر قرمز بوده احاطه کرده‌اند، اما انگار که شیر به وسیله بیدهای سنگ‌خور جویده شده باشد حالا بیش‌تر شبیه انبه به نظر می‌رسد. مدتی است کف لینولیوم زرد تیره شسته نشده؛ تکه‌هایی از کثافت مانند گل‌های فشرده شده خاکستری رویش شکوفا شده‌اند.

مرد دفتر اقامت را امضا می‌کند و پولش را می‌پردازد؛ در این مدت صورت زن، برای این که قیافه‌اش بی‌حوصله نشان دهد، بی‌حرکت است و چشمانش از



روی سرکارمند عبوس هتل ساعت دیواری را نگاه می‌کند. صفحه ساعت مانند ساعت ایستگاه راه‌آهن، ساده، سمج و عاری از زیبایی است. می‌گوید، این فقط یک لایه از زمان است، لایه دیگری وجود ندارد.

مرد حالا کلید اتاق را گرفته. طبقه دوم. یک آسانسور کوچک تابوت‌مانند وجود دارد اما زن تحمل رفتن به درون آن را ندارد، می‌داند چه بویی می‌دهد، بوی جوراب کثیف و دندان‌های فاسد، و نمی‌تواند درون آن، چنان نزدیک و در آن بو روبروی مرد بایستد. از پله‌ها بالا می‌روند. فرش زمانی آبی تیره و قرمز بوده. در راهرو یک وقتی گل‌دان‌های گل وجود داشته که اکنون تا ریشه پوسیده‌اند.

مرد می‌گوید، ببخش، می‌توانستیم به جای بهتری برویم.

زن با تظاهر به خوشرویی می‌گوید، به اندازه‌ای که پول می‌دهی می‌گیری؛ اما حرف بدی زده، شاید مرد فکر کند به بی‌پولی‌اش اشاره می‌کند. برای این که اشتباهش را اصلاح کند می‌گوید، ولی برای پنهان شدن جای خوبی است. خیلی حرف می‌زند، می‌تواند صدای خودش را بشنود، و آنچه می‌گوید اصلاً مسحورکننده نیست. آیا با آنچه به خاطر دارد تفاوت کرده؟ خیلی فرق کرده؟

رنگ کساغذ دیواری راهرو رفته است. چوب درها تیره، شیاردار، و سوراخ سوراخ است و لایه رویشان کنده شده است. شماره اتاق را پیدا می‌کند، کلید در سوراخ می‌چرخد. کلید از نوع پیکان‌مانند قدیمی است و به کلید صندوق‌های محکم قدیمی شبیه است. اتاق بدتر از همه اتاق‌های مبله‌ای است که قبلاً بوده‌اند؛ آن‌ها لااقل ظاهر تمیزی داشتند. یک تخت دونفره آن‌جاست که روتختی ساتن مصنوعی پنبه‌دوزی شده‌ای که رنگ صورتی مایل به زردش رنگ کف پاست، رویش را پوشانده است. محتویات درون روکش صندلی بیرون ریخته و به نظر می‌رسد با گرد و خاک پر شده است. یک زیرسیگاری لب‌پریده قهوه‌ای وجود دارد. بوی دود سیگار، آبجوی به زمین ریخته و یک بوی ناراحت‌کننده بد مانند بوی لباس زیری که مدت‌ها شسته نشده به مشام می‌رسد. بالای در یک سردر است که شیشه ناصافش با رنگ سفید پوشانده شده است. زن دستکش‌هایش را درمی‌آورد، آن‌ها را با بارانی و روسری‌اش روی صندلی



می اندازد. فلاسک را از کیفش بیرون می آورد. لیوانی در اتاق نیست، باید آن را سر بکشند.

زن می پرسد، پنجره باز می شود؟ کمی هوای تازه بد نیست. مرد دم پنجره می رود و پنجره را بالا می کشد. هوای غلیظی وارد می شود. بیرون یک اتوبوس برقی رد می شود. برمی گردد، دستانش را پشت سر روی لبه پنجره گذاشته است. با نوری که از پشت به او می تابد فقط می تواند طرح بدنش را ببیند. می تواند هر کسی باشد.

مرد می گوید، خوب دوباره با هم هستیم. خیلی خسته به نظر می رسد. فکر می کند شاید نخواهد در این اتاق غیر از خوابیدن کار دیگری بکند. نزدیکش می رود، دستش را دور کمرش حلقه می کند. می گوید، داستان را پیدا کردم.

چه داستانی را؟

انسان های مارمولکی زنور را. هر جایی که به فکرم رسید دنبالش گشتم، باید مرا می دیدی آن طوری که کیوسک های روزنامه فروشی را زیر و رو کردم، حتماً فکر کردند دیوانه ام. گشتم و گشتم.

آه، آن را می گویی. آن آشغال را خواندی؟ یادم رفته بود.

زن نومیدی اش را نشان نمی دهد. نشان نمی دهد چقدر به او نیاز دارد. نمی گوید که نشانه ای بود که وجود او را ثابت می کرد؛ شاهدهی هر قدر بیهوده. البته که خواندمش. منتظر داستان بعدی بودم.

مرد می گوید، هیچ وقت ننوشتمش. از دو طرف زخمی شده بودم و خیلی گرفتار بودم. گیر افتاده بودیم. من از دست خوبان فرار می کردم. با چه زحمتی. با کمی مکث دست هایش دور کمر او حلقه می شوند. بوی ترشیدگی می دهد. سرش را روی شانه زن می گذارد، موهای زبر ریشش به گردن زن می خورد. لااقل در این لحظه سلامت است.

می گوید، خدای من به یک نوشیدنی احتیاج دارم.

زن می گوید، خوابت نبرد، خوابت نبرد، به تختخواب بیا.

مرد سه ساعت می خوابد. خورشید حرکت می کند، نور کم می شود. می داند باید



برود، اما نمی‌تواند برود، یا این که بیدارش کند. وقتی به خانه برگردد چه بهانه‌ای بتراشد؟ داستان خانم پیری را اختراع می‌کند که از پله‌ها افتاد، خانم پیری که لازم بود نجاتش بدهد؛ یک تاکسی اختراع می‌کند، و رفتن به بیمارستان را. چگونه می‌توانست او را تنها بگذارد تا خود را حفظ کند؟ افتاده در پیاده‌رو بدون داشتن کسی در دنیا. می‌گوید می‌دانست باید تلفن کند، اما تلفن در دسترس نبود، و خانم پیر خیلی درد داشت. خود را برای حرف‌هایی که به او گفته می‌شود آماده می‌کند، به کار مردم چه کار دارد؛ سر تکان داده می‌شود، زیرا نمی‌شود اصلاحش کرد؟ کی یاد می‌گیرد؟

طبقه پایین تیک‌تیک ساعت از گذشتن دقیقه‌ها خبر می‌دهد. در راهرو صداهایی می‌آید، صدای پاهایی که عجله می‌کنند. رفت و آمد این‌جا زیاد است. کنارش دراز کشیده و به نفس‌های او که خوابیده است گوش می‌دهد، کنجکاو است بداند کجا رفته است. بعد هم باید چه چیزهایی را به او بگوید - آیا هر اتفاقی را که افتاده برایش شرح دهد یا نه. اگر از او بخواهد که با او برود، باید به او حقیقت را بگوید. یا شاید هم بهتر است چیزی نگوید. یا فعلاً نه. وقتی بیدار شود یک نوشیدنی دیگر و یک سیگار می‌خواهد. زن می‌گوید، حدس می‌زنم نباید این کار را بکنیم. در رختخواب سیگار کشیدن باعث آتش‌سوزی می‌شود. خودمان را می‌سوزانیم. مرد چیزی نمی‌گوید. زن می‌پرسد چه جور بود؟ روزنامه‌ها را می‌خواندم، اما خبرهای آن‌ها فرق دارد.

مرد می‌گوید درست است. خیلی نگران بودم مبادا کشته شوی. چیزی نمانده بود کشته شوم. خنده‌دار است که آن‌جا چون جهنم بود، و به آن عادت کرده بودم، حالا نمی‌توانم به این‌جا عادت کنم. کمی وزنت زیاد شده. آه، چاق شده‌ام؟ نه، خوب است، کمی گوشت پیدا کردی. حالا هوا کاملاً تاریک شده. از پایین، زیر پنجره، جایی که اتاق نوشیدنی به خیابان باز می‌شود، صدای آوازهای خارج از دستگاہ، فریاد، خنده، و بعد صدای



شکستن شیشه شنیده می‌شود. کسی یک بطری را شکسته است. زنی فریاد می‌زند.

جشن گرفته‌اند.

چه چیزی را جشن می‌گیرند؟

جنگ را.

اما جنگی که نیست. جنگ تمام شده.

مرد می‌گوید، جنگ بعدی را جشن می‌گیرند. آن بالا در میان ابرها و در سرزمین آدم‌های احمق همه آن را نفی می‌کنند، اما در سطح زمین می‌توانی بوی آمدنش را استشمام کنی. با اسپانیا که برای تمرین نشانه‌گیری به جهنم پرتاب شده، به زودی کار جدی شروع خواهد شد. مانند رعد و برق در آسمان است، و آن‌ها را به هیجان آورده است. تمام این بطری‌شکستن‌ها برای آن است. می‌خواهند فرصت بهتری داشته باشند.

زن می‌گوید، حتماً نه. ممکن نیست جنگ دیگری شروع شود. پیمان صلح بسته‌اند.

مرد با لحن سرزنش‌آمیزی می‌گوید، صلح در دوره ما؟! حرف‌های چرند لعنتی. آن‌ها امیدوارند در مدتی که روی کونشان نشسته‌اند و پول درست می‌کنند، عمو جو و عمو آدلف خود را تکه‌پاره کنند و در این معامله کلک یهودی‌ها را برای آن‌ها بکنند.

تو به بدبینی همیشه هستی.

تو هم به سادگی گذشته.

زن می‌گوید، نه چندان. بیا بحث نکنیم. تکلیف جنگ را ما روشن نمی‌کنیم. اما این بیش‌تر مثل اوست، بیش‌تر شبیه همان آدم گذشته است، و به این ترتیب کمی حالش بهتر می‌شود.

مرد می‌گوید، نه، حق با توست. با ما تکلیفش روشن نمی‌شود. ما سیب‌زمینی‌های کوچک هستیم.

زن می‌گوید، اما تو در هر حال خواهی رفت. اگر دوباره شروع شود. چه سیب‌زمینی کوچک باشی و چه نباشی.

به زن نگاه می‌کند، چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟



نمی‌داند چرا گریه می‌کند. زن سعی می‌کند گریه نکند. می‌گوید کاش زخمی شده بودی. در آن صورت مجبور بودی این‌جا بمانی.  
مرد می‌گوید، و خیلی برای تو خوب می‌شد. بیا پیش من.

وقتی آن‌جا را ترک می‌کند به سختی می‌تواند ببیند. برای این که آرام شود کمی به تنهایی راه می‌رود، اما هوا تاریک است و مردان زیادی در پیاده‌رو هستند، بنابراین یک تاکسی می‌گیرد. نشسته در صندلی عقب رژ به لبش می‌مالد، و به صورتش پودر می‌زند. وقتی می‌رسد دست به درون کیفش می‌برد و پول تاکسی را می‌دهد، از پله‌های سنگی بالا می‌رود و وارد راهروی ورودی می‌شود، و در بزرگ بلوط را می‌بندد. در سرش تمرین می‌کند: ببخشید که دیر کردم، اما باور نمی‌کنید چه به سرم آمد. یک ماجرای نسبتاً کوچک اتفاق افتاد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آدمکش کور: پرده‌های زرد

جنگ چگونه گسترده شد؟ چگونه خودش را جمع و جور کرد؟ از چی ساخته شد؟ چه اسرار، دروغ‌ها و خیانت‌هایی سبب آن شد؟ چه عشق‌ها و تنفرهایی موجب آن شد؟ چقدر پول و اسلحه خرج آن شد؟ امید پرده‌ای از دود ایجاد می‌کند. دود چشمان انسان را می‌گیرد و به این ترتیب هیچ کس برایش آمادگی ندارد، اما ناگهان مانند آتشی که نمی‌شود خاموشش کرد آن جاست – مانند قتل، منتها چند برابر و در کمال شدت.

جنگ سیاه و سفید است. البته در نظر کسانی که در حاشیه هستند. برای کسانی که واقعاً در صحنه جنگ هستند، رنگ‌های زیادی وجود دارد، رنگ‌های تند، خیلی زنده، خیلی سرخ، خیلی نارنجی، خیلی آبی و ملتهب، اما برای دیگران جنگ مانند اخبار فیلم‌های کوتاه خبری است – دارای نقش، آلوده، با رگبار صداهای منقطع، و تعداد زیادی آدم‌های خاکستری، که حمله می‌کنند، یا گام‌های سنگین برمی‌دارند یا به زمین می‌افتند، همه این‌ها در جای دیگر اتفاق می‌افتد. زن برای دیدن فیلم‌های مستند جنگی به سینما می‌رود. روزنامه‌ها را می‌خواند. می‌داند که سرنوشت خودش هم به حوادث بستگی دارد، و تا حالا فهمیده که حوادث رحم ندارند.

زن تصمیمش را گرفته است. حالا مصمم است، هر چیز و هر کسی را فدا می‌کند. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند جلوش را بگیرد.



این کار را خواهد کرد. پولی تهیه می‌کند، به هر صورت که باشد. این قسمت نامشخص است، اما مطمئناً امکان هر چیزی هست. آدم‌های دیگر چه می‌کنند؟ به مغازه کارگشایی خواهد رفت. با گرو گذاشتن چیزهایی پول به دست خواهد آورد: یک ساعت طلا، یک قاشق نقره، یک پالتوپوست. خرده‌ریزه‌ها. کم کم آن‌ها را گرو می‌گذارد و کسی متوجه نمی‌شود.

پول کافی نخواهد بود، اما باید کافی باشد. یک اتاق، یک اتاق ارزان، اما نه خیلی محقر و کثیف اجاره می‌کند - نه جایی که نتواند با رنگ کردن قیافه‌اش را عوض کند. نامه‌ای می‌نویسد و می‌گوید که برنخواهد گشت. آن‌ها فرستاده‌هایی، مأمورانی، وکلایی می‌فرستند، تهدید می‌کنند، تنبیهش می‌کنند، تمام وقت در وحشت به سر خواهد برد، اما محکم می‌ایستد. با وجودی که پل رسیدن به او سست است، همه پل‌ها را به غیر از این پل خراب می‌کند.

با خوردن سیب و بیسکویت و یک فنجان چای و شیر شکمش را سیر می‌کند. کنسرو لوبیای پخته و گوشت گاو می‌خورد. همچنین هر وقت در دسترس باشد تخم‌مرغ پخته می‌خورد، و در کافه سرکوچه که پسرهای روزنامه‌فروش و میخواره‌های صبحی غذا می‌خورند، نان تست می‌خورد. سربازان قدیمی جنگ هم آن‌جا غذا می‌خورند، هرچه ماه‌ها بگذرد تعداد بیش‌تری از آن‌ها به آن‌جا خواهند آمد: مردانی که دست، پا، چشم و گوش‌هایشان را از دست داده‌اند. دلش می‌خواهد با آن‌ها حرف بزند، اما این کار را نمی‌کند، ممکن است هر نوع توجهی از طرف او باعث سوء تعبیر شود. مطابق معمول بدنش مانع از آن می‌شود که بتواند آزادانه صحبت کند. بنابراین فقط به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهد.

در کافه از پایان جنگ صحبت می‌شود. همه می‌گویند. وقوعش نزدیک است. می‌گویند طولی نخواهد کشید که بقیه نیروهای دشمن را پاکسازی کنند و پسرها برگردند. مردانی که این حرف‌ها را می‌زنند با هم بیگانه‌اند، اما در هر حال با هم چنان تفسیرهایی را مبادله می‌کنند، چون دورنمای پیروزی پرحرفشان می‌کند. در فضا احساس تازه‌ای که قسمتی از آن خوشبینی و قسمتی ترس است به وجود می‌آید. حالا هر روزی یک کشتی می‌آید، اما کی می‌تواند بگوید چی در آن خواهد بود؟





آپارتماننش بالای یک خواربار فروشی خواهد بود، و یک آشپزخانه کوچک و یک حمام خواهد داشت. یک گیاه خانگی، مگنولیا یا فوژر می‌خرد. یادش می‌ماند این گیاه را آب بدهد که نمیرد. زنی که خواربارفروشی را اداره می‌کند مومشکی و تپل است و با او رفتاری مادرانه دارد، و در باره لاغری‌اش و نیاز او به بیش‌تر خوردن حرف می‌زند، و به او می‌گوید برای سرماخوردگی سینه چه مداوایی بکند. شاید یونانی؛ یونانی یا چیزی شبیه آن باشد، با بازوهای درشت و فرقی که از وسط باز کرده و باسن بزرگ. شوهر و پسرش خارجند؛ عکس‌هایشان در قاب‌های چوبی رنگ شده با دست، کنار صندوق دخل است. هر دوی آن‌ها – او و این زن وقت زیادی را به گوش دادن می‌گذرانند: گوش دادن به صداهای پا، تلفن، ضربه‌ای به در. خوابیدن در چنین شرایطی سخت است. زن گاهی به زور یک سیب توی دستش می‌گذارد، یا یک آبنبات از ظرف شیشه‌ای برمی‌دارد و می‌گذارد کنار دخل. چنان هدایایی برایش پرمعناتر از قیمت کمشان است.

مرد چگونه می‌فهمد کجا دنبالش بگردد؟ حالا که پل‌ها پشت سرش خراب شده‌اند. در هر حال می‌فهمد. به هر صورتی که باشد می‌فهمد، زیرا سفرها با دیدار عشاق پایان می‌یابد. باید همدیگر را پیداکنند. باید.

برای پنجره‌ها پرده می‌دوزد، پرده‌های زردی به رنگ قناری یا زرده تخم‌مرغ. پرده‌های شاد مانند نور آفتاب. مهم نیست که خیاطی بلد نیست؛ زن طبقه پایین کمکش می‌کند. پرده‌ها را آهار می‌زند و آویزانشان می‌کند. زانو می‌زند و با یک برس فضله‌های موش و حشرات مرده زیر دستشویی آشپزخانه را جمع می‌کند. چند قوطی در یک مغازه خرت و پرت فروشی پیدا می‌کند، آن‌ها را دوباره رنگ می‌زند و رویشان با مداد می‌نویسد: چای، قهوه، شکر، آرد. وقتی این کار را می‌کند با خودش زمزمه می‌کند. حوله تازه، یک سری کامل حوله می‌خرد. همچنین ملاقه، این‌ها مهم هستند، همچنین روبالشی. موهایش را خیلی شانه می‌کند.

این‌ها کارهای لذت‌بخشی است که وقتی منتظر اوست می‌کند.

یک رادیو می‌خرد، یک رادیو کوچک دست‌دوم از مغازه کارگشایی؛ برای مطلع شدن از حوادث روز به اخبار گوش می‌دهد. همچنین یک تلفن تهیه



می‌کند: در درازمدت داشتن یک تلفن واجب است، با وجودی که کسی به او زنگ نمی‌زند؛ البته فعلاً. بعضی اوقات فقط برای این که به صدای بوق آن گوش دهد گوشی را برمی‌دارد. یا این که صداهایی در آن خواهد بود، صدای کسانی که با هم صحبت می‌کنند. بیش‌تر زن‌ها که در بارهٔ جزئیات غذاها و هوا و چانه زدن و بچه‌ها و مردانی که جای دیگرند با هم تبادل نظر می‌کنند. البته هیچ کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتد. یا اتفاق می‌افتد، اما نه به صورتی که متوجه شوی. در بعد دیگری از فضا اتفاق می‌افتد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آدمکش کور: تلگراف

تلگراف به صورت معمول به وسیله مردی در اونیفورم مشکی که صورتش خبر خوشی نمی‌دهد، از راه می‌رسد. وقتی استخدامشان می‌کنند این حالت را به آن‌ها یاد می‌دهند، حالتی سرد و ماتم‌زده، مانند یک زنگ سیاه و خالی، قیافه یک تابوت بسته.

تلگراف در یک پاکت زرد که قسمتی از آن شفاف است می‌رسد، و همان چیزی را می‌گوید که همیشه تلگراف‌های مثل آن می‌گویند – کلمات سردی چون کلمات یک بیگانه، یک مزاحم. تلگراف کلمات زیادی را شامل نمی‌شود، فقط کلماتی کلیشه‌ای: اطلاع، فقدان، تأسف. کلماتی دقیق، و نامشخص که یک سؤال پنهانی در پشتشان نهفته است: چه انتظاری داشتی؟

زن می‌گوید، در باره چیست، چه کسی این تلگراف را فرستاده؟ آه، یادم آمد. مربوط به اوست. آن مرد. اما چرا آن را برای من فرستاده‌اند؟ به هیچ وجه نمی‌توانم نزدیک‌ترین خویشاوندش باشم! یکی از آن‌ها می‌گوید، قوم و خویش؟ آیا قوم و خویشی داشت؟ باید کسی شوخی‌اش گرفته باشد.

زن می‌خندد. به من مربوط نیست. کاغذ تلگراف را، که فرض می‌کند آن‌ها قبل از دادن به او خوانده‌اند، مجاله می‌کند. گفتن ندارد که همه نامه‌ها را می‌خوانند. کمی به طور غیرمنتظره می‌نشینند. می‌گویند، متأسفم. یکدفعه احساس عجیبی کردم. بیا. این حالت را بهتر می‌کند. کمی از آن بنوش، علاجت این است. متشکرم، با آن‌که به من مربوط نیست، مثل یک ضربه بود. انگار که کسی روی قبرت راه برود. لرزه به تنش می‌افتد.



خودت را رها کن. کمی رنگت زرد شده. آن را به دل نگیر.  
شاید اشتباه شده. شاید به نشانی عوضی آورده‌اند.  
ممکن است. یا شاید کار خود او بوده. شاید خواسته شوخی کند. تا آن جا که  
به یاد دارم آدم عجیبی بود.  
عجیب تر از آن که فکرش را می‌کردیم. چه کار کثیف زنده‌ای! اگر زنده بود  
می‌توانستی به عنوان فتنه‌گر او را به دادگاه ببری.  
شاید می‌خواست احساس گناه به تو بدهد. آدم‌هایی مثل او از این کارها  
می‌کنند. حسودیشان می‌شود، همه‌شان. سگ در آخور. کسی نبود که بتوانی  
بگویی آدم خوبی است.  
تصور می‌کنم باید به افسر بالای دستش بنویسم و از او توضیح بخواهم.  
چرا باید او در این مورد چیزی بداند؛ او که این کار را نکرده، کار کارمندی در  
این سو بوده. آن‌ها تنها از چیزی که ثبت شده استفاده می‌کنند. خواهد گفت، یک  
اشتباه لپی بوده، که اولیش هم نبوده.  
به هر حال دلیلی ندارد که موضوع را بزرگ کنیم. فقط جلب توجه می‌کند، و مهم  
نیست چه کار بکنی، چون هیچ وقت نخواهی فهمید چرا این کار را کرده است.  
نه، مگر این که آدم مرده راه برود. چشمانشان براق شده و همه با حالتی  
هشیار نگاهش می‌کنند. از چی می‌ترسند؟ می‌ترسند زن چه کار بکند؟  
با بدخلقی می‌گویدی، کاش آن کلمه را به کار نبری.  
چه کلمه‌ای؟ آه. منظورش کلمه مرده است. بهتر است یک بیل را یک بیل  
نامید. مفهومی ندارد اگر این طور نباشد. حالا نه... از کلمه بیل خوشم نمی‌آید. از  
مورد استفاده‌اش خوشم نمی‌آید - کندن زمین.  
به مرگ فکر نکن.  
برایش یک دستمال بیاورید.  
حالا وقت سر به سر گذاشتن با او نیست. باید برود بالا و کمی استراحت  
کند. بعد خیلی زود باران شروع می‌شود.  
نگذار چنین چیزی ناراحتت کند.  
به دلت نگیر.  
فراموشش کن.



## آدمکش کور: تخریب ساکیل نورن

شب‌ها بدون مقدمه از خواب بیدار می‌شود و ضربان قلبش تند می‌زند. از رختخواب بیرون می‌آید و بدون سر و صدا به طرف پنجره می‌رود، پنجره را بالا می‌کشد و سرش را بیرون می‌برد. ماه تقریباً کامل با جای زخم‌های کهنه عنکبوت‌وارش در آسمان بالا آمده، و زیر آن نور نارنجی چراغ‌های خیابان به آسمان نور انداخته‌اند. زیر آن پیاده‌رو است، که با سایه شکل وصله‌داری به خود گرفته و قسمتی از آن را درخت شاه بلوط که شاخه‌هایش را مانند تور سخت و کلفتی پهن کرده و گل‌های پوزه‌مانند سفیدش درخشش ضعیفی دارند، از نظر پنهان کرده است.

مردی آن‌جاست که به بالا نگاه می‌کند. می‌تواند ابروهای سیاهش را ببیند، گودی حدقه چشم‌ها را، و تبسمش را که شکاف پهنی بر پهنه صورت بیضی‌شکلش است. در جناق زیر گردنش یک رنگپریدگی وجود دارد: پیراهنش است. دستش را بالا می‌برد و اشاره می‌کند: می‌خواهد زن پیشش برود – از پنجره یواشکی بیرون بیاید، از طریق درخت پایین برود. ولی زن می‌ترسد. می‌ترسد بیفتد.

حالا روی رف پنجره است، حالا توی اتاق است. گل‌های درخت شاه بلوط شعله‌ور شده‌اند: با نور آن‌ها می‌تواند صورتش را ببیند، پوست خاکستری‌رنگ، با نقطه‌های سیاه و خاکستری: دو بُعدی، مثل یک عکس، اما دود گرفته. بوی ژامبون سوخته می‌آید. مرد به او نگاه نمی‌کند، نه دقیقاً به او؛ مثل این است که زن به صورت سایه خودش درآمده و مرد به آن سایه نگاه می‌کند. در جایی که چشم‌هایش باید می‌بود، اگر سایه‌اش می‌توانست ببیند.



زن خیلی دلش می خواهد به او دست بزند، اما مکث می کند؛ حتماً اگر قرار بود مرد را در میان بازوانش بگیرد او محو می شد، بعد تبدیل به رشته های پارچه می شد، و بعد دود، و بعد مولکول و بعد اتم. دست هایش درست از میان بدنش می گذشت.

گفتم برمی گردم.

چه اتفاقی برایت افتاد؟

نمی دانی؟

بعد بیرون هستند، به نظر می رسد روی پشت بامند، و به پایین، به شهر نگاه می کنند؛ شهری که هرگز ندیده است. انگار یک بمب بزرگ روی شهر افتاده، شعله آتش همه جا را فرا گرفته، همه چیز می سوزد - خانه ها، خیابان ها، قصرها، فواره ها، معبدها - منفجر می شوند و مانند فشفشه از هم می پاشند. هیچ صدایی وجود ندارد. در خاموشی می سوزد، مثل یک عکس - سفید، زرد، قرمز و نارنجی. هیچ فریادی به گوش نمی رسد. هیچ کس در آن نیست؛ باید تا حالا مردم مرده باشند. مرد در کنارش در زیر نوری که سوسو می زند، سوسو می زند.

مرد می گوید، چیزی از آن باقی نمی ماند. توده ای از سنگ، معدودی کلمات قدیمی. از بین رفته است، پاک شده است. هیچ کس آن را به خاطر نمی آورد.

زن می گوید، اما خیلی زیبا بود! حالا به نظرش می رسد که مانند جایی است که می شناسد؛ خیلی خوب آن جا را می شناخته، آن جا را مثل کف دستش می شناخته. سه ماه در آسمان می درخشند. فکر می کند، این جا زیگورن است. سیاره دوست داشتنی، سرزمین قلب من. جایی که زمانی، خیلی وقت پیش، در آن جا خوشبخت بودم. حالا تمامش از بین رفته، تمامش خراب شده. نمی تواند به شعله ها نگاه کند.

مرد می گوید، زیبا برای بعضی ها، مشکل همیشه این جاست.

چی سبب این آتش سوزی شد، کی این کار را کرد؟

پیرزن.

چی؟



تاریخ، آن پیرزن هیجانزده و دروغگو.  
 مرد مانند قلع می درخشد. چشمانش شکاف‌هایی عمودی هستند. آن طوری  
 که به خاطر دارد نیست. هر چیزی که او را منحصر به فرد می‌کرد سوخته است.  
 مرد می‌گوید، مهم نیست. دوباره آن را می‌سازند. همیشه این کار را می‌کنند.  
 حالا زن از او می‌ترسد. می‌گوید، خیلی فرق کرده‌ای.  
 موقعیت خیلی بدی بود. باید آتش را با آتش جواب می‌دادیم.  
 ولی تو فاتح شدی، این را می‌دانم!  
 هیچ کس پیروز نشد.  
 آیا زن اشتباه کرده است؟ مسلماً خبر از پیروزی بود. می‌گویند، رژه بوده.  
 در باره‌اش شنیدم. یک گروه جاز بودند.  
 مرد می‌گوید، به من نگاه کن.  
 اما زن نمی‌تواند. نمی‌تواند نگاهش را روی او متمرکز کند، او نمی‌تواند  
 بی‌حرکت بماند. مبهم است، مانند شعله‌ شمع تکان می‌خورد، اما نور ندارد.  
 نمی‌تواند چشمانش را ببیند.  
 او مرده، البته. معلومه که او مرده، مگر تلگراف مرگش را دریافت نکرد؟ اما،  
 همه این‌ها فقط یک اختراع است. فقط یک بُعد دیگر فضایی است. پس آن  
 خرابی چی بود؟  
 حالا مرد دور می‌شود و نمی‌تواند صدایش کند، از گلویش صدایی  
 در نمی‌آید. حالا رفته است.  
 احساس می‌کند قلبش فشرده می‌شود. صدایی درون سرش می‌گوید، نه،  
 نه، نه، نه. اشک روی صورتش جاری شده است.  
 این موقعی است که از خواب بیدار می‌شود.



# بخش سیزدهم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## دستکش‌ها

امروز باران می‌بارد، باران ملایم ماه آوریل. هم‌اکنون گل‌های عنصل آبی شروع به باز شدن کرده‌اند، نرگس‌ها پوزه‌هایشان را از زمین بیرون آورده‌اند، گل‌های خودروی فراموشم نکن گسترده می‌شوند و خود را برای دربر گرفتن نور آماده می‌کنند. سال دیگری می‌آید – همراه با هل دادن و تنه زدن گیاهان به یکدیگر. هیچ وقت از این کارشان خسته نمی‌شوند: گیاهان حافظه ندارند، یادشان نمی‌آید بارها این کار را تکرار کرده‌اند.

باید قبول کنم متعجبم که هنوز این‌جا هستم، که هنوز با شما حرف می‌زنم. ترجیح می‌دهم به صورت حرف زدن تصورش کنم، هر چند حرف زدن نیست: من چیزی نمی‌گویم، شما چیزی نمی‌شنوید. تنها رابطه بین ما این خط‌های سیاه است: نخی که به صفحه خالی و هوای خالی پرتاب شده است. یخ زمستان رودخانه لووتو تقریباً آب شده است، حتی در قسمت‌های سایه و شکاف‌های عمیق صخره‌ها. آب سیاه و بعد سفید، مثل همیشه، از میان دره‌های تنگ سنگ آهک و تخته‌سنگ‌های بزرگ با شتاب پایین می‌رود. صدایی پرشور، اما آرامبخش و تقریباً وسوسه‌آمیز دارد. می‌توانید بفهمید چرا مردم به سوی آن جذب می‌شوند. به آبشارها، به جاهای بلند، به صحراها و دریاچه‌های عمیق – به جاهایی که راه برگشت ندارند.

تاکنون فقط یک جسد در رودخانه پیدا شده – جسد یک زن جوان اهل تورنتو که به مواد مخدر معتاد بوده. دختر دیگری با شتاب می‌رود. یکی دیگر از اسراف‌کارهای وقت، وقت خودشان. در این‌جا خویشاوندانی داشت، یک عمو، یک عمه. حالا آن‌ها آماج نگاه‌های یک‌وری شده‌اند. مثل این‌که نقشی در آن



داشتند، حالا حالت آدم‌های بی‌گناهی را پیدا کرده‌اند که گرفتار مخمصه شده‌اند. مطمئنم بی‌تقصیرند، اما زنده‌اند و گناه به گردن زنده‌ها می‌افتد.

دیروز والتر برای کارهای بهاری به این‌جا آمد. این نامی است که روی کارهای تعمیراتی هرساله گذاشته است. جعبه لوازم کارش، اره برقی و آچار پیچ‌گوشتی برقی‌اش را با خود آورده بود: هیچ کاری را بیش‌تر از به چرخش درآوردن چیزی که شباهت به قسمتی از یک موتور داشته باشد دوست ندارد.

همه این لوازم را روی ایوان پشتی گذاشت، بعد همان‌طور که شلنگ‌تخته می‌انداخت از ساختمان بیرون رفت. وقتی برگشت قیافه‌اش رضایت‌آمیز بود. گفت: «یک تکه تخته از در باغ افتاده، امروز می‌توانم درستش کنم، و به موقع رنگش کنم.»

مثل هر سال می‌گویم: «زحمت نکش. همه چیز از هم دررفته، اما تا زنده باشم به دردم می‌خورند.»

مطابق معمول والتر به حرفم توجه نمی‌کند. می‌گوید: «پله‌های جلویی هم همین‌طور. باید رنگ بشوند. یکی از آن‌ها باید برداشته شود – باید یک پله تازه به جایش گذاشته شود. می‌گذاری همین‌طور خراب بماند، آب زیرش می‌رود و بعد می‌پوسد. شاید به رنگ ایوان نخورد، اما برای حفظ چوب لازم است. لبه پله‌ها را هم می‌توانیم یک باریکه رنگ دیگر بزنیم که بهتر آن را ببینیم. به این صورتی که الان هست ممکن است ما پله را نبینیم و به خود ما صدمه بزنیم.» ممکن است را برای احترام به کار می‌برد و منظورش از ما من هستم. بعد می‌گوید: «می‌توانم امروز پله تازه را بگذارم.»

می‌گویم، در این هوا خیس می‌شود، کانال هواشناسی مرتب همین پیش‌بینی را می‌کند.

بدون این‌که حتی نگاهی به آسمان بیندازد گفت: «نه، هوا باز می‌شود.»

والتر برای خرید احتیاجاتش بیرون رفت – تصور می‌کنم الوار – و من در این فاصله روی کاناپه اتاق نشیمن لم دادم و مانند شخصیت زن یک رمان –



شخصیتی که مانند بخار است و نامش در صفحات کتاب خودش فراموش شده، و مثل خود کتاب زرد و کپک زده و میچاله شده - آنجا ماندم.

اگر ما ایرا بود می‌گفت: «چه تصویر بیمارگونه‌ای.»

و من جوابش می‌دادم: «پیشنهاد دیگری داری؟»

واقعیت این است که اخیراً قلبم ناآرامی می‌کند. ناآرامی کردن، اصطلاح بخصوصی است. این اصطلاحی است که مردم وقتی بخواهند از خطر وضعیتشان بکاهند به کار می‌برند. این چیزی است که مردم به کار می‌برند وقتی می‌خواهند بگویند قسمت آزرده (قلب، معده، کبد، و غیره) مثل یک بچه لوس و بدعق است که می‌توان با یک سیلی یا یک کلمه تند رفتارش را درست کرد. در ضمن، این عوارض - این نوسان‌ها و دردها، این تند زدن‌ها - غیر واقعی است و عضو مورد سؤال به زودی جست و خیز کردن‌های تند و نمایش‌هایش را متوقف می‌کند، و وجود آرام و بیرون از صحنه‌اش را از سر می‌گیرد.

دکتر از این وضع راضی نیست و زیر لب صحبت از آزمایش و اسکن و سفر به تورنتو می‌کند. جایی که متخصصینش، آن‌هایی که هنوز تورنتو را به قصد جاهای بهتر ترک نکرده‌اند، به کمین نشسته‌اند. قرصم را عوض کرده و یک قرص دیگر هم به مجموعه سلاح‌ها اضافه کرده است. حتی به احتمال یک عمل جراحی اشاره کرده است. پرسیدم چه قسمتی را عمل می‌کند و می‌خواهد به چه نتیجه‌ای برسد؟ این طور که به نظر می‌رسد، از یک چیز زیادی دارم و از چیز دیگری کم. حدس می‌زد، چیزی تقریباً نزدیک به یک قطعه تازه لازم داری - انگار راجع به ماشین ظرفشویی حرف می‌زد. بعد هم باید برای یک قطعه تازه، منتظر شوم تا نوبتم برسد. به زبان دیگر، باید منتظر قلب دیگری، که از آدم جوان‌تری کنده شده، بشوم. نمی‌خواهی یک قلب زهوار دررفته پلاسیده را دور بیندازی. به یک چیز تازه و آبدار نیاز داری.

اما آن‌ها را از کجا به دست می‌آورند؟ حدس می‌زنم از بچه‌های خیابانی امریکای لاتین؛ یا چیزی مثل این. بدترین شایعه‌ای که در این مورد رواج دارد. بازار سیاه قلب‌ها، آن‌جا که قلب‌های دزدیده شده را، قلب‌های گرم و خونینی را که از پشت دنده‌های شکسته کنده‌اند به خدایان دروغین تقدیم می‌کنند. خدای



دروغین کیست؟ ما هستیم. ما و پولمان. این چیزی است که اگر لورا بود می‌گفت. رنی می‌گفت دست به آن پول نزن، نمی‌دانی از کجا آمده. آیا اگر می‌دانستم قلب بچه‌ای را حمل می‌کنم وجدانم راحت بود؟ اگر عمل نکنم چه؟

خواهش می‌کنم این پرت و پلاگویی حاکی از بیم و هراس را با مناعت طبع اشتباه نگیرید. قرص‌هایم را می‌خورم، پیاده‌روی‌ام را می‌کنم، اما برای نگرانی‌ام کاری نمی‌توانم بکنم.

بعد از ناهار – یک تکه پنیر سفت، یک لیوان شیر مشکوک، یک هویج پلاسیده، مایرا این هفته نتوانسته به وظیفه خودخواسته پرکردن یخچالم عمل کند – والتر برگشت. اندازه گرفت، اره کرد، چکش زد، بعد در زد و گفت از سر و صدایی که ایجاد کرده بود معذرت می‌خواهد، اما همه چیز درست شده است.

گفتم: «برایت قهوه درست کرده‌ام.» این یکی از مراسم رویدادهای ماه آوریل است. آیا قهوه سوخته بود؟ عیبی ندارد. به قهوه‌های مایرا عادت دارد.

«بدم نمی‌آید.» با دقت گالش‌های لاستیکی‌اش را در ایوان عقب درآورد – مایرا خوب تربیتش کرده، اجازه ندارد چیزی را که مایرا نامش را کثافت‌های او گذاشته روی چیزی که نامش را فرش‌های خودش گذاشته بیاورد – بعد با پاهای جوراب پوشیده‌غول پیکرش نوک پا به آشپزخانه آمد، که به لطف زنی که مایرا آورده بود حالا به براقی و خطرناکی یک یخچال طبیعی است: قبلاً یک لایه چسبناک مفید رویش بود که از جمع شدن گرد و غبار و چربی به وجود آمده بود. واقعاً باید رویش سنگریزه بریزم، و الا سر می‌خورم و به خودم صدمه می‌زنم.

تماشای نوک پا راه رفتن والتر هم خودش یک سرگرمی بود – فیلی روی تخم‌مرغ راه می‌رود. به میز آشپزخانه رسید و دستکش‌های زرد چرمی‌اش را، که مانند پنجه‌های اضافی یک غول به نظر می‌رسیدند روی آن گذاشت.

گفتم: «دستکش‌های تازه.» آن قدر نو بودند که می‌درخشیدند. حتی یک خط رویشان نبود.

«مایرا خریده. یک نفر ته خیابانمان نوک انگشتانش را با اره مویی قطع کرده



بود، و او خیلی ناراحت و نگران شد که من هم همان کار یا بدترش را بکنم. اما آن خنگ‌ها از تورنتو به این جا نقل مکان کرده‌اند، ببخشید، اما نباید به او اجازه می‌دادند دور و بر ااره برود، چون همان موقع که با آن کار می‌کرد ممکن بود سرش را هم قطع کند، البته نبودنش ضرری به دنیا نمی‌زد. به مایرا گفتم 'آدم باید ده تخته کم داشته باشد تا بتواند چنان هنرنمایی‌ای بکند، و در هر حال من ااره مویی ندارم.' اما مایرا می‌خواهد هر جا می‌روم این دستکش‌های لعنتی را با خودم ببرم. تا از در بیرون می‌روم، می‌شنوم: 'آهای، دستکش‌ها یادت نرود.' گفتم: «می‌توانی گمشان کنی.»

با دلخوری گفت: «یک جفت دیگر می‌خرد.»

«بگذارشان این جا، بگو جایشان گذاشتی و باید بروی برشان داری.» تصویری از خودم را دیدم که در طول شب‌های تنهایی، بیمارگونه یکی از دستکش‌های خالی والتر را به دست گرفته‌ام: می‌تواند برایم نوعی مصاحب باشد. شاید باید یک گربه بخرم، یا یک سگ کوچولو. یک چیز گرم که از کارم عیب نگیرد و پوشیده از موی نرم باشد - یک مخلوق همخانه که شب‌ها در بیدار خوابی‌ام کمکی باشد. ما آدم‌ها به چپیدن پهلوی یک پستاندار نیاز داریم: تنهایی زیاد برای بینایی بد است. اما به احتمال زیاد اگر چنان چیزی داشته باشم، پایم به آن گیر می‌کند و گردنم می‌شکند.

لبان والتر تکان خورد، نوک دندان بالایی‌اش نمایان شد: یک نیشخند بود. گفت: «آدم‌های باهوش این طور فکر می‌کنند، نه؟ بعد شاید لعنتی‌ها را از قصد، اما به ظاهر اشتباهی، توی آشغال‌ها بیندازی.»

گفتم: «والتر ناقلایی.» والتر نیشخند بزرگ‌تری زد، پنج قاشق شکر به قهوه‌اش اضافه کرد، بعد دو دستش را روی میز گذاشت و مانند ستون هرمی که با طناب بلند می‌شود، بلند شد. ناگهان پیش‌بینی کردم این عمل، در رابطه با من، چه چیزی می‌تواند باشد: یک طرف تابوتم را این طوری بلند می‌کند.

او هم این را می‌داند. منتظر است. بیخودی کارمند چند کاره نیست. هیچ سرو صدا راه نمی‌اندازد، مرا به زمین نمی‌اندازد، خاطر جمع می‌شود در این آخرین سفر کوتاهم در یک سطح، و به صورت افقی و بدون خطر حرکت کنم. می‌گوید: «بالا می‌رود.» و من هم بالا می‌روم.



از مرگم غمگین می‌شود. می‌دانم؛ و همچنین احساساتی. اما خواهش می‌کنم کمی به من وقت بدهید. آدم‌های محتضر هم، مثل کودکان که اجازه دارند روز تولدشان هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند، تا حدودی آزادی عمل دارند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آتش خانه‌ها

شب گذشته خبرهای تلویزیون را تماشا می‌کردم. نباید تماشا می‌کردم، برای هضم غذا بد است. جنگ دیگری، که می‌گویند جنگ کوچکی است، در جایی شروع شده، هر چند برای آن‌ها که در آن جنگ شرکت می‌کنند، کوچک نیست. جنگ‌ها همه یک شکل مشترک دارند – مردها لباس استتار پوشیده‌اند و جلوی دهان و بینی را دستمال گرفته‌اند، باد می‌وزد، ساختمان‌ها آتش می‌گیرند، و مردم عادی درهم شکسته و گریانند. مادران بی‌شمار با چهره‌های خون‌آلود کودکان بی‌شمار و بی‌حال را حمل می‌کنند، و پیرمردان بی‌شمار سردرگمند. مردان جوان را به جنگ می‌فرستند و به قصد پیشگیری از انتقام‌جویی آن‌ها را به قتل می‌رسانند، همان کاری که یونانی‌ها در تروا کردند. تا آن‌جا که به یاد دارم، هیتلر هم برای کشتن بچه‌های یهودی همین بهانه را آورد.

جنگ‌ها شروع می‌شوند و تمام می‌شوند، و بعد در جای دیگری شعله‌ور می‌شوند. خانه‌ها را مانند تخم‌مرغ درهم می‌شکنند، محتویاتشان را به آتش می‌کشند، می‌دزدند یا کینه‌توزانه به زیر لگد می‌گیرند؛ پناهندگان را از هواپیما به مسلسل می‌بندند. از هزاران سلول خانواده‌های سلطنتی سردرگم را جلو جوخه آتش می‌فرستند؛ جواهراتی که در کمرست‌هایشان دوخته شده برای نجات کمکشان نمی‌کند. سربازان هرود در هزاران خیابان نگهبانی می‌دهند؛ و ناپلئون، درست در خانه بعدی، نقره‌ها را تاراج می‌کند. در هر حمله‌ای جوی‌ها با جسد زنانی که به عنف به آن‌ها تجاوز شده پر می‌شود. از حق نباید گذشت، به مردانی هم به عنف تجاوز می‌شود. و به کودکان، سگ‌ها و گربه‌هایی هم به عنف تجاوز می‌شود. همه چیز از خط درمی‌رود.



اما نه در این جا، در این جای ملایم، کسل کننده و عقب مانده: در بندر تی کوندروگا، با وجود یک یا دو معتاد توی پارک، دزدی های گاه به گاه و جسدهایی که گاه در گرداب هایش پیدا می شود. ما این جا چمباتمه می زنیم، نوشیدنی موقع خوابمان را می آشامیم، بیسکویت آخر شبمان را می خوریم، و مثل نگاه کردن از یک پنجره سری، به دنیا نگاه می کنیم، و وقتی به اندازه کافی تماشایمان را کردیم آن را می بندیم. و همان طور که به طبقه بالا می رویم می گوییم، این هم قرن بیستم. اما مانند موجی که به سوی ساحل می شتابد، طوفانی در دوردست به وقوع می پیوندد. قرن بیست و یکم فرا می رسد و یک کشتی فضایی پر از انسان های مارمولکی بی رحم یا خزندگان پرنده از آسمان می رسند و همه چیز را نابود می کنند. دیر یا زود ما را کشف خواهند کرد، با چنگال های آهنی، سقف های زبرتی لانه های زیرزمینی ما را از هم خواهند گسیخت و بعد ما هم به گرسنگی، لرزانی، عریانی و بیماری بقیه مردم پی می بریم.

از بیان این عبارت معترضه عذر می خواهم. آدم به این سن که می رسد در تصورات پیشگویی مآبانه افراط می کند. می گوید، دنیا به آخر رسیده. به خودتان دروغ می گوید. - خوشحالم که زنده نیستم آن را بینم - در حالی که تا وقتی که بتوانید آن را از پنجره سری نگاه کنید و خودتان در آن شرکت نکنید، هیچ چیزی را بیش تر از آن دوست ندارید.

اما چرا برای به پایان رسیدن دنیا ناراحت شویم؟ هر روز برای کسی پایان دنیاست. زمان مانند آب بالا و بالا می آید و وقتی به سطح چشمانتان برسد غرق می شوید.

بعد چه شد؟ در حال حاضر سررشته ماجرا از دستم در رفته، به سختی به یاد می آورم؛ ولی یادم می آید. بله جنگ شده بود. آمادگی نداشتیم، اما در عین حال می دانستیم که قبلاً در جنگ شرکت کرده ایم. همان ترس بود، ترسی که چون مه همه جا را می گرفت، ترسی که با آن متولد شده بودم. مثل آن موقع همه چیز آماده ارتعاش نگران کننده ای بود - صندلی ها، میزها، چراغ های خیابان، آسمان،





هوا. یک شبه همه چیزهایی که به عنوان واقعیت قبول شده بود ناپدید شد. این اتفاقی است که در جنگ می افتد.

اما جوان تر از آن هستید که یادتان بیاید منظورم کدام جنگ است. هر جنگی برای هر کسی که طی آن زندگی کرده، جنگ به شمار می آید. آن جنگی که صحبتش را می کنم اوایل سپتامبر ۱۹۳۹ شروع شد و تا... در کتاب های تاریخ نوشته شده است. می توانید زمان پایانش را آن جا پیدا کنید.

یکی از شعارهای جنگ این بود: آتش خانه ها را روشن نگه دارید. هر وقت آن را می شنیدم، یک دسته زن را مجسم می کردم که با گیسوان آویخته و چشمان درخشان، یک نفری یا دونفری، در نور مهتاب دزدکی خانه هایشان را آتش می زنند.

در ماه های قبل از شروع جنگ، ازدواج من و ریچارد شکست خورده بود، هر چند می توان گفت از ابتدا شکست خورده بود. یک سقط جنین و بعد سقط جنین دیگری داشتم. ریچارد هم به نوبه خودش یک معشوقه و بعد معشوقه دیگری داشت، یا من این طور احتمال می دادم - با توجه به وضع مزاجی ضعیف من و تمایل شدید ریچارد (وینفرید بعدها گفت) اجتناب ناپذیر بود. آن زمان مردها تمایلات شدید داشتند؛ این تمایلات بی شمار در خلوتگاه و شکاف های وجودشان و در زیرزمین ها بودند و گاهی قدرت پیدا می کردند و مانند موش های طاعونی یورش می آوردند. آن ها خیلی قوی و حيله گر بودند، و چطور می شد از یک مرد واقعی انتظار داشت به آن ها غلبه کند؟ این اعتقاد وینفرید و - از حق نباید گذشت - نظر عده زیادی از مردم بود.

این معشوقه های ریچارد (فرض می کردم) منشی هایش بودند - همیشه خیلی جوان، همیشه خوشگل و همیشه دختران نجیب بودند. آن ها را، دست اول، از هر مدرسه ای که تعلیمشان داده بود، استخدام می کرد. تا مدتی وقتی به دفتر ریچارد تلفن می کردم رفتار خوبی با من داشتند. همچنین مأموریت خریدن هدیه برای من و سفارش دادن گل به آن ها داده می شد. دوست داشت آن ها متوجه موقعیتشان باشند: من زن رسمی او بودم و قصد نداشت مرا طلاق دهد. مردان زن طلاق داده رهبران کشورشان نمی شدند؛ آن وقت ها این طور بود. این وضعیت



تا حدودی به من قدرت می داد، اما نه اگر از آن استفاده می کردم. در واقع در صورتی قدرت داشتم که تظاهر می کردم چیزی نمی دانم. چیزی که تهدیدش می کرد این بود که ممکن بود آن را کشف کنم و چیزی را که همان موقع هم یک راز آشکار بود برملا کنم، و با این کار موجب رهایی هر نوع شیطانی بشوم.

آیا اهمیتی به این موضوع می دادم؟ بله، به نحوی. اما به خودم می گفتم، کاجی بهتر از هیچی است، و ریچارد آن کاجی بود. برای ایمنی و همچنین برای من وسیله معاشمان بود. به قول رنی، به بالاتر از آن فکر کن، و من سعی می کردم. سعی می کردم فکر را بالاتر، و حتی مانند بادکنکی که از دست در رفته، تا به آسمان برسانم، و بعضی اوقات موفق می شدم.

وقتم را پر می کردم. یاد گرفته بودم چگونه این کار را بکنم. حالا به طور جدی باغبانی می کردم و نتیجه های جدی هم از آن گرفته بودم. دیگر گیاهان نمی مردند. برنامه ام درست کردن یک باغچه از گل های چهارفصل بود.

ریچارد ظاهر را حفظ می کرد. من هم همین طور. در حالی که دستش آرنجم را گرفته بود، با هم در مهمانی ها شرکت می کردیم، با هم وارد مهمانی ها می شدیم و با هم از مهمانی می رفتیم. قبل از شام سعی می کردیم یک یا دو یا سه گیللاس مشروب با هم بخوریم، کمی زیادی مشتاق جین مخلوط با نوشیدنی های دیگر شده بودم، اما به اندازه ای که نتوانم انگشتان پایم را احساس کنم و زبانم را نگه دارم مست نمی شدم. ما هنوز در سطح یخ اسکیت می کردیم - در یخ نازک رفتار خوب که آبگیر تاریک را زیرش پنهان کرده بود: وقتی آب می شد غرق می شدی.

خفقان بهتر از خفگی است.

نتوانسته ام تصویر دقیقی از ریچارد به دست بدهم. همیشه به صورت یک تکه مقوا باقی می ماند. این را می دانم. اما نمی توانم درست توصیفش کنم. نمی توانم دقیق روی او تمرکز کنم؛ مانند صورتی در یک روزنامه خیس که دور انداخته شده محو است. با وجود همه بزرگی ظاهری اش، به نظرم کوچک تر از زندگی بود. همه چیز از آن جا سرچشمه می گرفت که خیلی پول داشت و خیلی مشهور بود - از او انتظار بیش تری از آنچه بود داشتید، و بنابراین آنچه در او نسبی بود به



نظرتان نقص می‌آمد. بی‌رحم بود، اما نه مثل شیر، بیش‌تر مثل موش. زیرزمین تونل می‌زد و با جویدن ریشه چیزها آن‌ها را از بین می‌برد. استطاعت حرکات بزرگ، حرکات سخاوتمندانه را داشت، اما چنین کارهایی نکرد. به مجسمه‌ای بدل شده بود: عظیم، مورد توجه، خیره‌کننده، اما تو خالی. این طور نبود که پایش را در کفش بزرگ‌تر از خودش کرده باشد، فقط پاهایش به اندازه کافی برای آن طور کفش‌ها بزرگ نبود. و این تصویری از اوست در چند کلمه.

هنگام بروز جنگ، ریچارد در موقعیت سختی بود. در معاملات تجارته‌اش خیلی به آلمان‌ها نزدیک شده بود، و در سخنرانی‌هایش خیلی از آن‌ها تعریف کرده بود. مانند خیلی از همسخن‌هایش، خیلی از اعمال بی‌رحمانه ضد دموکراسیشان را ندیده گرفته بود؛ دموکراسی که خیلی از رهبران ما نکوهش کرده و بی‌سرانجامش نامیده بودند، اما حالا مشتاق دفاع از آن بودند. ریچارد، همچنین کاری کرده بود که ضرر مالی زیادی به او وارد شده بود. دیگر نمی‌توانست با کسانی که یک‌شبه دشمن شده بودند معامله کند. مجبور بود تقلا و کرنش هم بکند. این خیلی مطابق میلش نبود، ولی انجام می‌داد. و سرانجام موفق شد موقعیتش را نجات دهد و با تلاش مورد لطف قرار گیرد – او تنها کسی نبود که دست‌هایش آلوده بود، بنابراین به نفع دیگران هم بود که با انگشتان آلوده‌شان او را نشان ندهند – و به زودی کارخانه‌هایش، با قدرت تمام و بی‌وقفه شروع به کار کردند، و در این زمینه هیچ کس به اندازه او وطن‌پرست نبود. بنابراین وقتی روسیه به متحدین پیوست و ناگهان ژرف استالین عموی همه شد، ریچارد ضرر نکرد. درست است که خیلی حرف‌های ضد کمونیستی زده بود، اما آن حرف‌ها به زمان دیگری تعلق داشتند. حال همه آن‌ها مخفی شده بودند، و مگر نه این که دشمن دشمنانت دوستانت هستند؟

در این میان من روزها را به سختی می‌گذراندم، نه به طور معمولی – حالا معمولی عوض شده بود. احتراز کردن کلمه‌ای است که اکنون برای شرح حالم در آن زمان به کار می‌برم. بهت‌زده بودن هم همان معنی را می‌دهد. دیگر نه مهمانی‌ای برگزار می‌شد و نه جوراب ابریشمی در کار بود، مگر از طریق بازار



سیاه. گوشت، کره و شکر جیره‌بندی شده بود: اگر بیش‌تر از آنچه سهمتان بود می‌خواستید، بیش از آنچه مردم دیگر می‌گرفتند، باید آشنایان بخصوصی می‌داشتید. دیگر خبری از سفرهای روی اقیانوس با کشتی‌های تجملی نبود - از کشتی کوین مری برای حمل سپاهیان استفاده می‌شد. دیگر رادیو کار یک گروه نوازنده سیار را انجام نمی‌داد، بلکه خانه‌الهام‌دهنده جنون شده بود؛ هر شب رادیو را برای شنیدن اخبار که ابتدا همیشه بد بود، روشن می‌کردم.

موتور جنگ بی‌امان کار می‌کرد. روحیه مردم را خراب کرده بود - اندوهی دائمی شده بود. مثل آن بود که بعد از شب‌های زیاد بی‌خوابی، در تاریکی قبل از طلوع آفتاب به صدای دندان‌قروچه کسی گوش کنید. ولی فوایدی هم داشت. آقای مورگاتر وید برای ملحق شدن به ارتش از پیش ما رفت. آن موقع بود که من رانندگی یاد گرفتم. یکی از اتومبیل‌ها، که فکر می‌کنم بنتلی بود، در اختیار من بود، و ریچارد آن را به نام من کرد - به این ترتیب بنزین بیش‌تری می‌گرفتم. (البته بنزین هم جیره‌بندی شده بود، اما این جیره‌بندی برای کسانی چون ریچارد کم‌تر بود.) همچنین به من آزادی بیش‌تری می‌داد؛ آزادی‌ای که دیگر برایم مورد استفاده‌ای نداشت.

سرما خوردم و بعد دچار برنشیت شدم - آن زمستان همه سرما خوردند. ماه‌ها طول کشید تا از شر آن خلاص شوم. مدت زیادی را غمگین در رختخواب گذراندم. مرتب سرفه می‌کردم. دیگر برای دیدن گزارش‌ها به سینما نمی‌رفتم - نطق‌ها، کشتارها، بمباران‌ها، خرابی‌ها، پیروزی‌ها، و حتی حمله‌ها. می‌گفتند دوران پرکنشی است، اما من بی‌علاقه شده بودم.

پایان جنگ نزدیک شد. نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد. بعد اتفاق افتاد. آن سکوت بعد از تمام شدن جنگ پیشین و به صدا درآمدن زنگ‌ها به یاد می‌آمد. آن موقع نوامبر بود و آب چاله چوله‌ها یخ زده بود، و حالا بهار بود. رژه‌ها بود و اعلامیه‌ها. شیپورها نواخته می‌شد.

ولی جنگ خیلی آسان تمام نشد. جنگ یک آتش‌سوزی بزرگ است؛ خاکسترش تا دوردست‌ها می‌رود، و به آهستگی می‌نشیند.



## شیرینی فروشی دایانا

امروز تا پل جوبیلی پیاده رفتم، بعد به دونات فروشی رفتم و تقریباً یک سوم یک دونات تابدار را خوردم. قلمبه بزرگی از آرد و چربی که در تمام سرخرگ‌هایم پخش شد.

بعد به دستشویی رفتم. یک نفر در مستراح وسطی بود، بنابراین منتظر شدم و از نگاه کردن به آینه اجتناب کردم. بالا رفتن سن پوست را نازک می‌کند؛ می‌توانید رگ‌ها و زردپی‌ها را ببینید. بالا رفتن سن وزن آدم را زیاد می‌کند. و برگشتن به وزنی که قبلاً داشتید، مشکل است.

بالاخره در باز شد و دختر بیرون آمد – یک دختر مومشکی، با لباسی به رنگ تیره و چشمانی که با دوده خط‌کشی شده بود. فریاد کوچکی زد، بعد خندید و گفت: «معذرت می‌خواهم. ندیدمتان.» لهجه‌اش خارجی بود، اما به این‌جا تعلق داشت: او از نسل جوان این ملت بود. آن‌که بیگانه است ممن.

آخرین پیام روی دیوار با ماژیک طلایی نوشته شده بود: بدون مسیح نمی‌توانی به بهشت بروی. و حاشیه‌نگارها کارشان را کرده بودند: روی کلمه مسیح خط کشیده شده بود و روی آن با قلم سیاه کلمه مرگ نوشته شده بود.

و زیرش با سبز: بهشت در یک دانه شن است. بلیک.

و زیر آن با نارنجی: بهشت در سیاره زنون است. لورا چیس.

یک رمز دیگر.

جنگ به طور رسمی در هفته اول ماه مه پایان یافت – یعنی در اروپا. که تنها بخشی از آن بود که به لورا مربوط می‌شد.



یک هفته بعد تلفن کرد. صبح. یک ساعت بعد از صبحانه، زمانی که می دانست ریچارد در خانه نیست. اول صدایش را نشناختم. دیگر انتظار نداشتم از او خبری برسد. فکر کردم یکی از خیاط‌هایم است.

گفت: «منم.»

با احتیاط پرسیدم: «کجایی؟» لابد یادتان هست که در این زمان او برایم هویتی ناشناس بود – شاید از نظر ثبات روحی زیر سؤال بود.

گفت: «این جا هستم، در شهر.» نگفتم کجا اقامت دارد، اما گفت بعد از ظهر سر پیچ یک خیابان که نامش را داد بینممش. گفتم در این صورت می توانیم با هم جای بخوریم. تصمیم گرفتم او را به شیرینی‌فروشی دایانا ببرم. جای امن و دورافتاده‌ای بود و بیش‌تر مشتریانش زن بودند؛ مرا می‌شناختند. گفتم با اتومبیل می‌آیم.

«آه، حالا اتومبیل داری؟»

برایش شرح دادم: «کم و بیش.»

با ظرافت گفت: «مثل یک کالسکه.»

لورا سر پیچ خیابان کینگ و اسپاداینا، همان جایی که گفته بود، ایستاده بود. آن‌جا محله خیلی خوشنامی نبود، اما به نظر نمی‌رسید این مسئله نگرانش کرده باشد. بوق زد و او دست تکان داد و بعد جلو آمد و سوار شد... خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم، و بلافاصله احساس خطر کردم.

گفتم: «باور نمی‌کنم واقعاً این جایی.»

«اما من این جا هستم.»

نزدیک بود گریه کنم؛ به نظر بی تفاوت می‌آمد. گونه‌هایش سرد بودند، سرد و لاغر.

گفت: «امیدوارم به ریچارد نگفته باشی که من این جا هستم.» و اضافه کرد: «یا به وینفرید، چون هر دوی آن‌ها مثل هم هستند.»

گفتم: «این کار را نمی‌کردم.» چیزی نگفت.

چون رانندگی می‌کردم نمی‌توانستم مستقیم نگاهش کنم. برای این کار



مجبور بودم صبر کنم تا اتومبیل را پارک کنم، تا به شیرینی فروشی دایانا برسیم، تا روبروی هم بنشینیم. آن وقت می توانستم او را به طور کامل ببینم. همان لورایی که من به خاطر داشتم نبود. البته سنش بیش تر شده بود - سن هر دومان بیش تر شده بود - اما او بیش تر از سنش به نظر می رسید. پیراهن تمیز و ساده ای به رنگ آبی کدر پوشیده بود و روی آن جلیقه ای پبله دار که دکمه های کوچکی داشت؛ موهایش را عقب برده و به صورت شینیون ساده ای درآورده بود. کوچک تر، در خود فرو رفته، بی رنگ اما در عین حال نورانی به نظر می آمد - مثل این که نور از میان پوستش و از درونش به بیرون می تابید، مثل این که خارهایی از نور به صورت مه و مانند خاربنی که جلو خورشید را گرفته باشند از او بیرون می زد، به سختی می شد تأثیرش را تشریح کرد. (نمی توانستید در مقابلش دوام آورید، چشمانم از نگاه کردن به او کج شده بودند، به عینک نیاز داشتم، ولی مطمئن نبودم. شاید نور کرک دار اطراف لورا فقط یک نقص بینایی من بود.)

سفارش دادیم. به جای چای قهوه می خواست. هشدار دادم که قهوه اش بد است - به خاطر جنگ قهوه چنین جاهایی خوب نبود.

سکوت شد. نمی دانستم از کجا شروع کنم. هنوز آمادگی نداشتم بپرسم در تورنتو چه می کند. پرسیدم این مدت کجا بوده؟  
گفت: «ابتدا در آویلیون بودم.»

«اما در آن جا را بسته بودند. در طول جنگ این طور بود. سال هاست که به آن جا برنگشته ایم. چطوری وارد آن جا شدی؟»

گفت: «خودت می دانی. همیشه هر وقت می خواستیم می توانستیم وارد آن جا شویم.»

یاد ناوه زغال، و قفل خراب یکی از زیرزمین ها افتادم. اما مدت ها قبل آن را تعمیر کرده بودند. «آیا شیشه یک پنجره را شکستی؟»

گفت: «لازم نبود این کار را بکنم. رنی یک کلید داشت. اما به کسی نگویی.»  
«گرم کن را نمی توانستی روشن کنی. هیچ وسیله گرمایی نبود.»

گفت: «وسیله گرما وجود نداشت، اما موش زیاد بود.»  
قهوه مان رسید. مزه خرده نان سوخته و کاسنی تف داده می داد، که بعید نبود،



چون با قهوه مخلوطش می‌کردند. گفتم: «یک شیرینی یا چیز دیگری می‌خواهی؟ شیرینی‌های این‌جا بد نیست.» آن‌قدر لاغر بود که احساس کردم می‌تواند شیرینی بخورد.

«نه، متشکرم.»

«بعد چه کار کردی؟»

«بعد ۲۱ ساله شدم، و کمی پول از پدر برایم مانده بود، آن را گرفتم و به هالیفاکس رفتم.»

«هالیفاکس؟ چرا به هالیفاکس؟»

«جایی بود که کشتی‌ها پهلو می‌گرفتند.»

این موضوع را دنبال نکردم. حتماً دلیلی داشت. لورا همیشه برای کارهایی که می‌کرد دلیلی داشت؛ دلیلی که از شنیدنش پرهیز می‌کردم. «اما چه کار می‌کردی؟» گفتم: «کارهای گوناگون.» تصور کردم کاری مثل کار در آشپزخانه تهیه سوپ یا مشابه آن. کارهایی مثل تمیز کردن دستشویی‌های بیمارستان. «نامه‌هایی را که از بلاویستا برایت فرستادم نگرفتی؟ رنی گفت دریافتشان نکردی.»

گفتم: «نه، هیچ وقت نامه‌ای دریافت نکردم.»

«تصور می‌کنم آن‌ها را دزدیدند. و نمی‌گذاشتند تلفن کنی، یا پیش من بیایی.» گفتند برایت بد است.»

کمی خندید و گفت: «برایت بد بود. واقعاً نباید در آن خانه بمانی. نباید با او بمانی. خیلی آدم خبیثی است.»

گفتم: «می‌دانم تو همیشه چنین احساسی داشتی، اما چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ هیچ وقت طلاقم نخواهد داد، و پولی ندارم.»  
«توجیه نمی‌کند.»

«برای تو شاید. تو در حسابی که پدر برایت باز کرده پول داری، اما من چنان چیزی ندارم. و با ایمی چه کار کنم؟»  
«می‌توانی او را با خود ببری.»

«گفتن این حرف آسان‌تر از عمل کردن به آن است. شاید نخواهد با من بیاید. باید بدانی که در حال حاضر حسابی به ریچارد چسبیده.»  
«چرا باید به او بچسبید؟»





«برایش چرب‌زبانی می‌کند، برایش چیز می‌خرد.»  
لورا موضوع را عوض کرد و گفت: «از هالیفاکس هم برایت نامه نوشتم.»  
«هیچ وقت نامه‌هایت را نگرفتم.»  
«تصور می‌کنم ریچارد نامه‌هایم را می‌خواند.»  
گفتم: «تصور می‌کنم این طور باشد.» صحبت ما به صورتی که انتظارش را  
نداشتم درمی‌آمد. فرض می‌کردم لورا را دلداری خواهم داد و با او همدردی  
خواهم کرد، به جای آن او برای من سخنرانی می‌کرد. چه زود به نقش‌های  
قدیمیمان برگشتیم؟ دوباره همان آش بود و همان کاسه. سر دوراهی بودم: یا  
لورا دیوانه است یا ریچارد دروغ می‌گوید. اما نه، نمی‌توانستم هیچ کدام را باور  
کنم. با لحن طفره‌آمیزی گفتم: «یک چیزی به من گفت.»  
«چی گفت، ناراحت نشو، به من بر نمی‌خورد. فقط می‌خواهم بدانم.»  
«گفت تو – روحاً آشفته بودی.»  
«طبیعی است که چنان حرفی بزند. دیگر چه گفت؟»  
«گفت خیال می‌کردی حامله هستی، فقط خیال می‌کردی.»  
لورا گفت: «من حامله بودم. تمام قضیه به آن مربوط می‌شد – برای همین با  
چنان عجله‌ای مرا از آن‌جا بیرون بردند. او و وینفرید از ترس خشک شده بودند.  
بدنامی، ننگ – می‌توانی تصور کنی چطور فکر می‌کردند چنان چیزی برای  
موقعیت او بد است؟»  
«بله، می‌فهمم.» حالا من هم می‌توانستم بفهمم – تلفن یواشکی از دکتر،  
دستپاچگی، کنفرانس دو نفری، نقشه‌آنی. بعد اختراع آن روایت غلط؛ روایتی که  
فقط برای من اختراع شده بود. من به اندازه کافی بی‌حال بودم، اما باید  
می‌دانستند که یک حدی وجود دارد. باید می‌ترسیدند که اگر از حدی بگذرند  
ممکن است کارهایی بکنم.  
«در هر حال من بچه را به دنیا نیاوردم، این یکی از کارهایی است که در  
بلاویستا می‌کنند.»  
«یکی از کارها؟» حسابی احساس حماقت می‌کردم.  
گفت: «منظورم این است که علاوه بر کارهای هراس‌انگیزی که می‌کنند، و  
قرص‌ها و آن ماشین‌ها. آن‌ها برون‌کشی می‌کنند. مانند دندانپزشک، اتر جلو



دماغت می‌گذارند. بعد جنین را بیرون می‌آورند. بعد به تو می‌گویند همه حرف‌هایی که زدی از خودت ساختی. و وقتی به آن‌ها تهمت می‌زنی که آن کار را کردند، می‌گویند تو برای خودت و برای جامعه خطرناکی.»  
خیلی آرام و راستگو به نظر می‌آمد. گفتم: «لورا مطمئنی؟ منظورم بچه است. مطمئنی واقعاً یک بچه داشتی؟»  
گفت: «معلومه که مطمئنم. اگر مطمئن نبودم چرا چنین چیزی از خودم بسازم؟»

هنوز جا برای شک وجود داشت. اما این بار حرفش را باور کردم. آهسته گفتم: «چگونه این اتفاق افتاد؟ پدر بچه کی بود؟» چنان حرف‌هایی را باید یواشکی می‌گفتی.

لورا گفت: «اگر تا به حال نمی‌دانی، فکر نمی‌کنم بتوانم به تو بگویم.»  
تصور کردم باید آلکس توماس باشد. لورا تنها به او علاقه‌مند شده بود – البته به غیر از پدر و خدا. از قبول چنان واقعیتی متنفر بودم، اما کس دیگری نبود. باید در آن زمانی که از اولین مدرسه‌اش در تورنتو فرار می‌کرد، و بعد وقتی که اصلاً به مدرسه نمی‌رفت، وقتی که در آن اونیفورم پر ادا و اطوار قرار بود گدایان رنجور پیر بیمارستان را خوشحال کند و از همه جلو افتاده بود، این اتفاق افتاده باشد. بدون شک آلکس توماس از دیدن اونیفورمش تحریک شده بود، از آن جنبه‌های عجیب و غریبی بود که مجذوبش می‌کرد. شاید به همین دلیل به مدرسه نرفت – برای دیدن آلکس توماس. چند سالش بود؟ پانزده سال، شانزده سال؟

پرسیدم: «عاشقش بودی؟»

لورا گفت: «عاشق؟ عاشق کی؟»

نمی‌توانستم بگویم، گفتم: «منظورم را می‌فهمی.»

لورا گفت: «آه، نه. ابدأ. وحشتناک بود، اما باید آن کار را می‌کردم. باید از خودگذشتگی می‌کردم. باید آن درد و رنج را تحمل می‌کردم. قولی بود که به خدا داده بودم. می‌دانستم اگر آن کار را بکنم، آلکس را نجات خواهم داد.»  
«منظورت چیست؟» اعتماد تازه‌ام داشت از بین می‌رفت: به حیطة لورای دیوانه برگشته بودیم. «آلکس را از چی نجات دهی؟»



«از دستگیر شدن. تیربارانش می‌کردند. کالی فیتزیمونس می‌دانست کجاست و جایش را گفت. به ریچارد گفت!»

«نمی‌توانم باور کنم.»

لورا گفت: «کالی جاسوس بود. کالی به او خبر می‌داد. یادت می‌آید ریچارد از زندان نجاتش داد؟ برای همین این کار را کرد. به او مدیون بود.»

این ساختار حوادث برایم ترس‌آور بود، و هولناک. ولی امکان خیلی کمی وجود داشت که حرف‌هایش راست باشد. اما اگر درست باشد، باید کالی دروغ گفته باشد. چگونه فهمیده بود آکس کجاست؟ او مرتب جایش را عوض می‌کرد. لابد تماسش را با کالی حفظ کرده بود. شاید این کار را کرده بود. کالی یکی از معدود کسانی بود که مورد اعتماد آکس بود.

لورا گفت: «من به قول خودم در این معامله عمل کردم. خدا آدم را گول نمی‌زند. اما بعد آکس به جنگ رفت. منظورم این است که بعد از این که از اسپانیا برگشت. این حرفی است که کالی گفت - او به من گفت.»

نمی‌توانستم از این جریان سر در بیاورم. حسابی گیج شده بودم. گفتم: «لورا، چرا به این جا آمدی؟»

لورا صبورانه گفت: «جنگ تمام شده، و آکس به زودی برمی‌گردد. اگر این جا نباشم نمی‌داند چگونه پیدایم کند. در باره بلاویستا چیزی نمی‌داند، نمی‌داند به هالیفاکس رفته بودم. هر طور شده به من خبر می‌دهد.» اعتماد به نفس آهنین یک مؤمن واقعی را داشت.

می‌خواستم تکانش بدهم. برای لحظه‌ای چشمانم را بستم. استخر آویلیون را دیدم با پری دریایی که نوک انگشت پایش را توی آب کرده بود؛ آفتاب خیلی داغ روز تشییع جنازه مادرم را دیدم که روی برگ‌های سبز چرم‌مانند می‌درخشید. از خوردن آن همه شیرینی و شکر حالت تهوع داشتم. لورا روی لبه استخر کنارم نشسته بود و خودپسندانه زیر لب زمزمه می‌کرد، و مطمئن بود که چون با خدا یک پیمان خل‌مآبانه بسته، همه چیز درست است و فرشتگان با او هستند. انگشتانم از کینه می‌خارید.

می‌دانم بعد چه اتفاقی افتاد. هلش دادم.



حالا به قسمتی می‌رسم که هنوز آزارم می‌دهد. آن موقع باید زبانم را گاز می‌گرفتم، باید خفه می‌شدم. به خاطر علاقه‌ام به او باید دروغ می‌گفتم، یا چیز دیگری می‌گفتم. هر چیزی به غیر از واقعیت. رنی می‌گفت، هیچ وقت کسانی را که در خواب راه می‌روند از خواب بیدار نکن. ضربه آن ممکن است باعث مرگشان شود.

گفتم: «لورا باید یک چیزی را به تو بگویم. کاری که کردی آلکس توماس را نجات نداد. آلکس مرده است. شش ماه قبل در جنگ کشته شد. در لهستان.»  
نور پیرامونش از بین رفت. رنگش کاملاً سفید شد. به مومی می‌ماند که سرد می‌شود.

«از کجا می‌دانی؟»

گفتم: «یک تلگراف دریافت کردم. برای من فرستادند. مرا به عنوان نزدیک‌ترین خویشاوندش معرفی کرده بود.» حتی آن موقع هم می‌توانستم جریان را عوض کنم؛ می‌توانستم بگویم، باید اشتباهی شده باشد، باید تلگراف برای تو بوده باشد. اما این را نگفتم، به جایش گفتم: «کار غیرعاقلانه‌ای کرد. با توجه به ریچارد نباید آن کار را می‌کرد. اما خویشاوندی نداشت، و مدتی بود که ما با هم رابطه عاشقانه داشتیم – به طور سری، برای مدتی نسبتاً طولانی – و چه کس دیگری را داشت؟»

لورا حرفی نزد. فقط نگاهم کرد. نگاهش را تا عمق وجودم برد. خدا می‌داند چی دید. یک کشتی که غرق می‌شد، شهری که می‌سوخست، کاردی که از پشت سر به او زده بودند. نگاهش را شناختم: نگاه روزی که نزدیک بود در رودخانه لووتو غرق شود، درست همان‌طور وحشت‌زده، سرد و از خود بیخود. و درخشان چون فولاد.

بعد از لحظه‌ای بلند شد، دستش را دراز کرد و کیفم را به سرعت و تقریباً با ظرافت، مثل این‌که چیز شکننده‌ای در آن باشد، برداشت. بعد برگشت و از رستوران بیرون رفت. برای متوقف کردنش از جایم تکان نخوردم. بهت‌زده بودم. وقتی از جایم برخاستم لورا رفته بود.

برای پرداخت صورتحساب سردرگم شده بودم؛ پولی غیر از آنچه در کیفم بود نداشتم، که خواهرم – شرح دادم – اشتباهی با خود برده بود. قول دادم روز



بعد آن را پردازم. بعد از این که ترتیب کار را دادم تقریباً با دو به طرف جایی که اتومبیل بود رفتم. اتومبیل آن جا نبود. کلیدهای اتومبیل هم در کیفم بود. نمی دانستم که لورا رانندگی یاد گرفته.

چند بلوک پیاده رفتم و از خودم داستان هایی ساختم. نمی توانستم به ریچارد و وینفرید بگویم واقعاً چه اتفاقی برای اتومبیل افتاده: به عنوان یک شاهد دیگر بر ضد لورا به کار برده می شد. به جای آن می گفتم اتومبیل خراب شد و برای تعمیر به یک گاراژ برده شد، و آن ها برایم یک تاکسی گرفتند، و سوار تاکسی شدم و تا خانه نفهمیدم که کیفم را در اتومبیل جا گذاشته ام. ناراحت نشوید، فردا صبح همه چیز درست خواهد شد. بعد واقعاً یک تاکسی صدا می کردم. خانم مورگاتروید در خانه بود و در را برایم باز می کرد، و پول راننده را می داد. ریچارد برای شام به خانه نمی آمد. در یک باشگاه یا جای دیگری غذای مزخرف می خورد و سخنرانی می کرد. حالا خیلی سخت کار می کرد، به هدفش نزدیک شده بود. این هدف - حالا می فهمم - تنها ثروت و قدرت نبود. آنچه می خواست احترام بود - می خواست با وجود تازه به دوران رسیدگی اش به او احترام بگذارند. آرزویش را داشت، تشنه چنان احترامی بود، آرزو می کرد از آن نه تنها به عنوان چکش، که به عنوان یال و کوپال استفاده کند. چنین آرزوهایی به تنهایی مضموم نیستند.

این باشگاه بخصوص فقط برای مردان بود؛ در غیر این صورت من هم آن جا، در دورنما نشسته بودم و تبسم می کردم و در پایان سخنرانی برایش دست می زدم. در چنان موقعیت هایی به دایه ای می مرخصی می دادم و خودم ای می را به رختخواب می بردم. موقع حمام کردنش بودم، برایش کتاب می خواندم و در رختخواب جابجایش می کردم. آن شب به طور غیرعادی دیر به خواب رفت. لابد فهمیده بود که برای چیزی نگران بودم. کنارش نشستم، دستش را گرفتم و به بیرون پنجره نگاه کردم تا خوابش برد.

لورا کجا رفته بود؟ کجا اقامت کرده بود؟ با اتومبیل من چه کرده بود؟ چه جوری می توانم خود را به او برسانم؟ چه جوری می توانم حرف هایی را که زدم اصلاح کنم؟

یک حشره ماه ژوئن، که به سوی نور کشیده می شد، خود را بی محابا به



۶۱۶ ❁ آدمکش کور

پنجره می زد. خودش را مثل شست یک آدم کور به شیشه می زد. عصبانی، حقیر  
و بی دست و پا به نظر می آمد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## تُنده

امروز مغزم ناگهان خالی شد؛ مثل این بود که جایی از آن را لاک گرفته‌اند. نام کسی از ذهنم پاک نشده بود – که به هر حال عادی است – بلکه یک کلمه، مانند یک فنجان مقوایی ترکیده بود و از محتوا خالی شده بود.

این کلمه تنده بود. چرا خودش را نشان داده بود؟ با صدای بلند تکرار کردم، تنده، تنده، اما هیچ تصویری به نظرم نرسید. شیئی بود، فعالیت بود؟ حالت ذهنی بود، اثر جسمانی بود؟

هیچ چیزی به یادم نیامد. سرگیجه گرفتم. نزدیک بود تلوتلو بخورم، هوارا با ولع به درون سینه‌ام بردم. نهایتاً به فرهنگ لغت متوسل شدم. تنده: سرازیری، سراسیمگی بسیار تند کوه، دامنهٔ پرشیب کوه.

در ابتدا کلمه بود که زمانی به آن معتقد بودیم. آیا خدا می‌دانست کلمه چقدر ممکن است زپرستی باشد؟ چقدر نابسندۀ بود، و چطور تصادفی پاک می‌شد؟ شاید این همان چیزی است که برای لورا اتفاق افتاد – او را درست مو به مو به لبه پرتگاه هل داد. کلماتی که به آن‌ها اعتماد کرد، خانه ورق‌هایش را روی آن ساخت، باور کرد محکم هستند، و آن‌ها برگشتند و خالی‌بودنشان را نشان دادند، و بعد مانند مقدار زیادی کاغذ باطله از زیرش سر خوردند.

اعتماد، از خودگذشتگی، عدالت.

ایمان، امید، عشق.

تنها می‌ماند کلمهٔ خواهر. بله، همیشه می‌ماند.

فردای آن روز، روز صرف چای با لورا در شیرینی‌فروشی دایانا، نزدیک تلفن منتظر بودم. ساعت‌ها گذشت: هیچ خبری از لورا نشد. قرار بود من با وینفرید و



دوتا از اعضای کمیته‌اش در رستوران آرکادیا ناهار بخوریم. همیشه بهتر بود به قراری که با وینفرید داشتم پابرجا باشم – و الا کنجکاو می‌شد – بنابراین، به قرار ناهار رفتم.

در باره آخرین کاری که وینفرید در نظر داشت صحبت کردیم. این کار برگزاری یک کنسرت به نفع سربازان مجروح بود. برنامه رقص و آواز. بنابراین همه ما باید آستین‌ها را بالا می‌زدیم و در تنظیم برنامه و فروش بلیت کمک می‌کردیم. آیا وینفرید هم با یک زیردامنی چین‌دار و جوراب سیاه در رقص شرکت می‌کرد؟ از ته دل امیدوار بودم این کار را نکند. هیکلش در عین لاغری بود.

وینفرید سرش را یک‌وری گرفت و گفت: «آیریس، کمی رنگپریده به نظر می‌رسی.»

با لحن دلپذیری گفتم: «رنگپریده؟» اخیراً به من می‌گفت حالت عادی ندارم. منظورش این بود که به اندازه کافی به ریچارد کمک نمی‌کنم و در رسیدنش به جلال و شکوه یاری نمی‌رسانم.

«آره، کمی رنگت پریده. ریچارد خسته‌ات می‌کند؟ آن مرد نیروی زیادی برای سوزاندن دارد!» روحیه دختر مدرسه‌ها را پیدا کرده بود. حتماً نقشه‌هایش – نقشه‌هایش برای ریچارد – با وجود سستی من، خوب پیش می‌رفت.

اما نمی‌توانستم توجهم را خیلی به او بدهم؛ خیلی برای لورا نگران بودم. اگر به زودی پیدایش نشود چه کار کنم؟ محققاً نمی‌توانستم بگویم اتومبیل دزدیده شده است؛ دلم نمی‌خواست او را توقیف کنند. ریچارد هم نمی‌خواست چنین اتفاقی بیفتد. به نفع هیچ کس نبود.

به خانه که برگشتم خانم مورگاتر وید گفت که در غیبت من لورا به آن‌جا آمده بود. او حتی زنگ در را نزده بود – خانم مورگاتر وید با او در راهرو سینه به سینه شده بود. دیدن دوشیزه لورا بعد از این همه سال یک ضربه روحی بود، مثل دیدن یک روح بود. نه، هیچ نشانی از خود به جا نگذاشته بود. ولی یک چیزی گفت. به آیریس بگو بعد با او صحبت می‌کنم. کلیدهای خانه را در سینی نامه‌ها گذاشته بود؛ خانم مورگاتر وید که بینی مثل سگش بوی ماهی می‌داد گفت، چه خنده‌دار، آن‌ها را اشتباهی برده بود. دیگر داستان مرا در باره گاراژ باور نمی‌کرد.





خیالم راحت شد: شاید همه چیز درست شود. لورا هنوز در شهر بود. به زودی با من صحبت می‌کرد.

باید هم این کار را بکند، هر چند تمایل دارد حرف‌هایش را تکرار کند، همان طور که مرده‌ها این عادت را دارند. همان چیزهایی را که در زنده بودن می‌گفتند، می‌گویند؛ هر چند به ندرت چیز تازه‌ای هم می‌گویند.

داشتم لباسی را که برای قرار ناهار پوشیده بودم آویزان می‌کردم که پلیس با خبر تصادف رسید. لورا با اتومبیل به میله‌های خطر خورده بود و بعد درست از روی پل خیابان سنت کلا به دره کوچک زیر آن که خیلی عمیق بود افتاده بود. پلیس در حالی که سرش را با افسردگی تکان می‌داد گفت، تصادف خیلی وحشتناکی بود. با اتومبیل من رانندگی می‌کرد: از روی گواهینامه رانندگی فهمیده بودند. ابتدا – طبیعتاً – فکر کرده بودند که خود من باید زنی باشم که در تصادف سوخته. حالا آن تصادف خبر روز می‌شد.

بعد از رفتن پلیس سعی کردم از لرزیدنم جلوگیری کنم. لازم بود آرام باشم، لازم بود خودم را جمع و جور کنم. رنی می‌گفت، باید به ساز خودت برقصی. اما منظورش چه سازی بود؟ منظورش چه جور سازی بود، سازی برای رقصیدن؟ یک ساز خشن گروه جاز، یک ساز برای یک جور رژه، با مردمی که در دو طرف با انگشت اشاره می‌کنند و مسخره‌ات می‌کنند. یک دژخیم نیرومند و پراترزی در پایان راه.

البته ریچارد یک بازجویی خواهد کرد. داستان من در باره اتومبیل و گاراژ هنوز می‌توانست پابرجا باشد، اگر اضافه می‌کردم که آن روز با لورا چای خورده بودم، اما نمی‌خواستم قبل از یک سخنرانی مهم بیخودی ناراحتش کنم. (حالا همه سخنرانی‌هایش مهم بودند؛ به گرفتن انگشتر برنزی نزدیک می‌شد.)

می‌گفتم، وقتی ماشین خراب شد لورا هم در اتومبیل بود و با من به گاراژ آمد. حتماً وقتی که کیفم را در اتومبیل جا گذاشتم آن را برداشته بود، و برایش کاری نداشت که روز بعد به گاراژ برود و اتومبیل را بگیرد و با جعل امضا از دسته چک من صورتحساب را پردازد. برای این که حرفم را باور کند یک چک از



دسته چک را پاره می‌کنم، و اگر نام گاراژ را از من بخواهد، می‌گویم یادم نیست. می‌گویم در چنین موقعی چطور از من انتظار دارد چیز کوچکی چون این را به یاد آورم؟

به طبقه بالا رفتم تا لباسم را عوض کنم. برای رفتن به سردخانه به یک جفت دستکش، و یک کلاه تور نیاز داشتم. ممکن است خبرنگارها و عکاس‌ها از حالا آمده باشند. با اتومبیل می‌روم، و بعد یادم آمد که حالا اتومبیل یک حلب پاره شده است. باید تاکسی بگیرم.

باید به ریچارد در دفترش خبر بدهم: با پخش این خبر مرده‌خورها به ستوهش خواهند آورد. برای آدم برجسته‌ای مثل او وضع نمی‌تواند غیر از این باشد. باید یک اعلامیه حاکی از سوگواری تهیه کند.

تلفن کردم. جدیدترین منشی جوان ریچارد تلفن را برداشت. به او گفتم یک کار اضطراری دارم، و نمی‌شود این کار را از طریق او به ریچارد خبر دهم. باید شخصاً با ریچارد صحبت کنم.

تا ریچارد پای تلفن بیاید مکشی ایجاد شد. او گفت: «چی شده؟» هیچ وقت دوست نداشت به دفترش تلفن کنم.

گفتم: «یک تصادف وحشتناک شده. لورا تصادف کرده. اتومبیلی که می‌راند از روی یک پل پرت شده.»

هیچ حرفی نزد.

«اتومبیل من بود.»

حرفی نزد.

گفتم: «متأسفانه مرده است.»

«خدای من.» مکث کرد. «کی برگشته بود؟ در اتومبیل تو چه کار می‌کرد؟»

گفتم: «فکر کردم قبل از این که خبر به روزنامه‌ها برسد خبردارت کنم.»

گفت: «بله، فکر عاقلانه‌ای کردی.»

«حالا باید به سردخانه بروم.»

«به سردخانه؟ به سردخانه شهر؟ برای چه؟»

«او را به آنجا برده‌اند.»

«از آنجا بیرونش بیاور. به جایی بهتر ببرش، به جایی...»



گفتم: «خصوصی. بله این کار را می‌کنم. باید بگویم که در این جریان برداشت‌هایی شده است - از طرف پلیس، یکی از آن‌ها آن‌جا بوده - در این مورد نظرهایی...»

«چی، چی به آن‌ها گفتم؟ چه نظرهایی؟» حسابی ترسیده بود.

«فقط این که این کار را عمداً کرده بود.»

گفت: «بیخود، حتماً یک تصادف بوده. امیدوارم این حرف را زده باشی.»

«البته، اما شاهدانی آن‌جا بوده‌اند. آن‌ها دیده‌اند...»

«یادداشتی از خود به جا گذاشته. اگر چنین چیزی وجود دارد بسوزانش.»

«دو نفر شاهد، یک وکیل و یک نفر که در بانک کار می‌کند. دستکش سفید

پوشیده بود. دیده بودند که فرمان اتومبیل را چرخاند.»

گفت: «نور گولشان زده. یا این که مست بودند. به وکیل تلفن می‌زنم. ترتیبش

را می‌دهم.»

تلفن را گذاشتم و به اتاق رختکنم رفتم: لباس سیاه و یک دستمال لازم داشتم. فکر کردم، باید به ایمی بگویم. به او می‌گویم مشکل از پل بود. می‌گویم پل خراب شد.

کشویی را که جوراب‌هایم در آن بود باز کردم، و آن‌جا دفترچه‌ها را دیدم - پنج کتابچه تمرین ارزش‌نقیمی، متعلق به زمانی که آقای ارسکین معلممان بود. با نخ به هم بسته شده بودند. نام لورا با مداد و با حروف درشت - با خط بچگانه‌اش - روی جلد دفترچه رویی نوشته شده بود. زیر آن نوشته بود: ریاضیات. لورا از ریاضیات متنفر بود.

فکر کردم، تمرین‌های قدیمی مدرسه. نه، مشق‌های قدیمی. چرا این‌ها را برایم به جا گذاشته بود؟

می‌توانستم همان‌جا توقف کنم. می‌توانستم نادانی را انتخاب کنم، اما کاری را کردم که اگر شما هم بودید می‌کردید - کاری که اگر تا این‌جا نوشته‌های مرا خوانده‌اید، می‌کردید. دانستن را انتخاب کردم.

بیش‌تر ما این کار را می‌کنیم. به هر قیمتی باشد دانستن را انتخاب می‌کنیم، و با این کار خود را وارد این راه کاهنده می‌کنیم. برای دانستن، اگر لازم باشد،



دست‌هایمان را به درون شعله آتش هم می‌بریم. انگیزه‌مان برای این کار کنجکاو نیست: عشق، اندوه، ناامیدی یا نفرت است. بی‌رحمانه جاسوسی مرده‌ها را می‌کنیم: نامه‌هایشان را باز می‌کنیم، یادداشت‌های روزانه‌شان را می‌خوانیم، برای پیدا کردن نشانه‌هایی، برای پیدا کردن حرف آخر یا گرفتن توضیحی از آن‌ها که ترکمان کرده‌اند، مزخرفاتشان را می‌خوانیم - حرف‌های کسانی را می‌خوانیم که تنها کیسه‌ای را برای ما به جا گذاشته‌اند، کیسه‌ای که غالباً خیلی خالی‌تر از آن است که تصور می‌کردیم.

اما هدف کسانی که چنان نشانه‌هایی را سر راهمان گذاشتند چه بوده؟ چرا زحمت چنین کاری را به خود می‌دهند؟ خودخواهی؟ ترحم؟ انتقام؟ یک ادعای ساده برای وجود داشتن، حتی در حد نوشتن حروف اول نام به روی دیوار دستشویی؟ ترکیبی از حضور و گمنامی؟ اعتراف بدون توبه؟ هر کدام برای خود جذبه‌ای دارد - پاک کردن دست‌های آلوده از خون.

کسانی که چنان شواهدی را از خود به جا می‌گذارند، نمی‌توانند شکایتی داشته باشند اگر بعد از آن غریبه‌ها از راه برسند و در هر چیز جزئی دخالت کنند. نه تنها غریبه‌ها: عشاق، دوستان، خویشاوندان. همه ما مسافریم. چرا باید تصور کنیم که چون چیزی مربوط به گذشته را پیدا کرده‌ایم، باید آن را با خودمان ببریم؟ وقتی قفل دری را که به وسیله دیگران بسته شده باز می‌کنیم، همه‌مان دزدان قبر هستیم.

اما فقط محتویات اتاق‌هایی که درشان قفل بوده دست نخورده مانده است. همیشه برای کسانی که می‌خواستند فراموش شوند، آتش‌سوزی وجود داشته است.



# بخش چهاردهم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



[@caffeinebookly](https://twitter.com/caffeinebookly)



[caffeinebookly](https://plus.google.com/caffeinebookly)



[@caffeinebookly](https://www.instagram.com/caffeinebookly)



[caffeinebookly](https://www.linkedin.com/company/caffeinebookly)



[t.me/caffeinebookly](https://t.me/caffeinebookly)

## قفل طلایی

حالا باید عجله کنم. پایان راه را مثل یک مهمانخانه کنار جاده که در یک شب بارانی از فاصله دور سوسو می‌زند، می‌توانم ببینم. یک مهمانخانه بعد از جنگ که در آخرین فرصت پیدایش می‌کنی، آن‌جا که سؤالی از مسافر نمی‌شود، و هیچ‌کدام از نام‌های دفتر حقیقی نیستند، و پول اتاق را هم از پیش به صورت نقد می‌گیرند. در دفتر مهمانخانه یک ردیف چراغ‌های کوچک چراغانی کریسمس آویزان شده؛ پشت آن دسته‌ای اتاق‌های دودزده وجود دارد، که بالش‌هایش بوی نا می‌دهد. یک پمپ‌بنزین با صفحه‌گرد هم جلوش قرار دارد. ولی بنزین ندارد. چند دهه قبل از کار افتاده است. این‌جا محل توقف است.

خلاصه، یک پناهگاه گرم و امن. جایی برای استراحت. اما هنوز به آن‌جا نرسیده‌ام: پیر و خسته و پیاده و لنگانم. در جنگل گم شده‌ام، و راه و مسیر خطرناکم با سنگ‌های سفید مشخص نشده است.

گرگ‌ها، به شما متوسل می‌شوم! زنان مردهٔ مولاجوردی که چشمانی چون گودال‌های پر از مار دارید، شما را فرا می‌خوانم! اکنون که به پایان راه می‌رسم، با من همراهی کنید! انگشتان لرزان مبتلا به آرتروزم را و خودکارم را که طول زمان را پیموده راهنمایی کنید؛ و قلب خون‌چکانم را برای فقط چند روزی شناور نگه دارید، تا بتوانم ترتیب همه چیز را بدهم. مصاحب، دوست و کمکم باشید؛ اضافه می‌کنم، یک بار دیگر، چون مگر در گذشته همدیگر را خوب نمی‌شناختیم؟

به قول رنی، هر چیزی جای خود دارد؛ یا وقتی خوی بددهنی به سراغش



می آمد به خانم هیلکوت می گفتم، هیچ گلی بدون خار نیست. آقای ارسکین چند حیلۀ مفید به من آموخت. وقتی هدف اصلی انتقام جویی باشد و در صورت احتیاج، توسل به فوری‌ها<sup>۱</sup> به درد می خورد.

ابتدا معتقد بودم می خواهم عدالت رعایت شود. فکر می کردم قلبم پاک است. وقتی می خواهیم به کسی صدمه‌ای برسانیم فکر می کنیم انگیزه خوبی برای این کار داریم. اما همان طور که باز هم آقای ارسکین اشاره کرد، اروس<sup>۲</sup> با تیر و کمانش تنها خدای کور نیست. خدای عدالت، خدای کور دیگری است. خدایان دست و پاچلفتی کور با اسلحه‌های برنده‌شان: الهه عدالت یک شمشیر با خود حمل می کند که اگر چشمان بسته‌اش را هم به آن اضافه کنید خوب می تواند حسابتان را برسد.

البته می خواهی بدانی در کتابچه‌های لورا چه نوشته بود، همان طور که خودش آن‌ها را به جا گذاشته با نخ لاستیکی قهوه‌ای به هم بسته شده‌اند که برایت، با چیزهای دیگر، در صندوق بزرگ گذاشته‌ام. هیچ چیز آن‌ها را عوض نکرده‌ام. می توانی خودت هم ببینی. آن صفحاتی هم که کنده شده به وسیله من کنده نشده.

در آن صبح دلهره‌آور ماه مه ۱۹۴۵ انتظار داشتم از چه چیزی آگاه شوم؟ اعتراف، سرزنش؟ یا دفترچه خاطرات ملاقات‌های عاشقانه لورا و آلکس توماس؟ بدون شک، بدون شک خود را برای پذیرش یک زخم آماده کرده بودم. و دریافته‌ام که تصور کرده بودم.

نخ را بریدم و کتابچه‌ها را مثل بادبزن باد دادم: ریاضی، جغرافی، فرانسه، تاریخ و لاتین. کتاب‌های دانش.

پشت جلد یکی از چاپ‌های کتاب آدمکش کور در باره لورا نوشته است، مانند یک فرشته می نوشت. تا آن جا که به خاطر دارم یک چاپ امریکایی بود، با جلد تزئین شده. در آن جا استفاده از نام فرشتگان مشتریان فراوانی ایجاد می کند.

۱. Furies: در اساطیر یونان و روم، سه روح مؤنث با گیسوان مارمانند که تبهکاران به کیفر رسیده را عذاب می دهند. - م.

۲. Eros: خدای عشق در اساطیر یونانی. - م.





فرشته‌ها در بارهٔ واقعیت زیاد نمی‌نویسند. آن‌ها گناهان و نام کسانی را که به جهنم یا به بهشت می‌روند ثبت می‌کنند. یا به صورت دست‌هایی که از قید بدن رها شده‌اند درمی‌آیند و هشدارهایی با خط خرچنگ قورباغه روی دیوارها می‌نویسند. یا چند پیام تحویل می‌دهند که چندتایی از آن‌ها خوب هستند: خدا با شما باشد یک دعای خیرخواهانهٔ خالص نیست.

با در نظر گرفتن این مسئله، بله لورا یک فرشته بود. به عبارت دیگر نه خیلی زیاد ولی تا حدی.

دفتر مشق لاتین اولین کتابچه‌ای بود که باز کردم. بیش‌تر صفحاتش خالی بودند. صفحات بریده شده‌ای بودند که باید لورا آن‌ها را کنده باشد. یک قطعه را نگه داشته بود، قطعه‌ای که از سطرهای آخر کتاب چهارم آنتی و پرژیل - به کمک من و همچنین به کمک کتابخانه آویلیون - ترجمه کرده بود. دیدون در تل هیزم شعله‌ور یا محرابی از اشیای مربوط به معشوق ناپدیدشده‌اش آرینا - که برای اطاعت از سرنوشت با کشتی به پیکار رفته بود - به خود کارد زده است. اما با وجودی که مانند یک خوک خون از بدنش بیرون می‌آید، برای مردن دچار مشکل شده است و به خودش پیچ و تاب می‌دهد. تا آن‌جا که یادم می‌آید، آقای ارسکین از این قسمت خوشش می‌آمد.

یاد روزی می‌افتم که این قسمت را نوشت. آخرین نور آفتاب از پنجرهٔ اتاق خوابم به درون می‌تابید. لورا روی کف اتاق دراز کشیده بود و با پای جوراب پوشیده‌اش توی هوا لگد می‌زد و با زحمت زیاد، تشریک مساعی دو نفریمان را که بدخط نوشته شده بود به دفترش منتقل می‌کرد. بوی صابون آیوری و تراشیده‌های مداد می‌داد.

بعد ژونون<sup>۱</sup> نیرومند که دلش به حال او و رنج طولانی و سفر ناراحتش سوخته بود، آیریس<sup>۲</sup> را از کوه المپ فرستاد تا روح رنج‌دیده‌اش را که هنوز در بدنش بود

۱. Juno: ربه‌النوع رومی. معرف صفات زنانه و حامی آن‌ها. - م.

۲. Iris: در اسطوره‌های یونانی معرف فوس و قزح و به طور کلی رابط میان زمین و آسمان، یا خدایان و بشر محسوب می‌شد. - م.



آزاد کند. باید این کار انجام می‌شد زیرا دیدون به مرگ طبیعی یا مرگی که دیگران باعثش شده باشند، نمی‌مرد، بلکه از یاسی که او را به سوی یک احساس دیوانه‌کننده کشانده بود می‌مرد. در هر حال، هنوز پروزرپین<sup>۱</sup> حلقه موی طلایی را از سرش نبریده بود، یا او را به دنیای زیر زمین نفرستاده بود.

بنابراین حالا، آیریس سراپا مه‌آلود، با بال‌هایی به زردی زعفران، و با هزاران رنگین‌کمان که در نور آفتاب برق می‌زد و به دنبالش می‌آمد به زمین پرواز کرد، و: بر فراز دیدون چرخ زد، و گفت همان‌طور که به من دستور داده شده، این چیز مقدس را که به خدای مرگ تعلق دارد با خود می‌برم؛ و تو را از جسمت آزاد می‌کنم.

بعد تمام گرمی دیدون یکباره متوقف شد و زندگی‌اش در هوا ناپدید گردید.

لورا پرسید: «چرا آیریس باید یک حلقه موی او را می‌برد؟»

گفتم: «هیچ نمی‌دانم. فقط باید آن کار را می‌کرد. چیزی مثل پیشکشی بود.» وقتی فهمیدم همان نامی را دارم که شخصی در یک داستان داشت خیلی خوشم آمد. همان‌طور که همیشه فکر می‌کردم نامم فقط نام یک گل نبود. انتخاب نام گیاهان وابسته به اسطوره‌ها برای دخترها در خانواده مادرم خیلی مرسوم بود.

لورا گفت: «به دیدون کمک کرد که از جسمش بیرون بیاید. نمی‌خواست دیگر زنده بماند. او را از رنج نجات داد، بنابراین کار درستی کرد. این‌طور نبود؟» گفتم: «حدس می‌زنم.» من چندان علاقه‌ای به این نکات ظریف نداشتم. در اشعار چیزهای بخصوصی اتفاق می‌افتاد. دلیلی نداشت سعی کنم معنی‌اش را بدانم. اما دلم می‌خواست بدانم آیا گیسوان دیدون طلایی بود؛ در بقیه داستان به نظرم بیش‌تر مثل یک موقه‌ه‌ای می‌آمد.

«خدای ارواح کیست؟ چرا مویش را می‌خواهد؟»

گفتم: «حرف زدن در باره مو کافی است. تکلیف لاتینمان را تمام کرده‌ایم. بیا حالا تکلیف فرانسه‌مان را تمام کنیم.» مطابق معمول آقای ارسکین خیلی تکلیف به ما می‌داد. «گوش کن:

'Il ne faut pas toucher aux idoles: la dorure en reste aux mains.'

۱. Proserpine: خدای اقامتگاه ارواح در نظر رومی‌ها. - م.



با این ترجمه موافقی: در کار خدایان دروغین دخالت نکن، و الا تمام دست‌هایت به رنگ طلایی آغشته می‌شوند؟»

«در باره رنگ کردن حرف نمی‌زند.»

«اما معنی‌اش همین است.»

«آقای ارسکین را که می‌شناسی. معنای آن برایش اهمیت ندارد.»

«از آقای ارسکین متنفرم. کاش دوشیزه خشونت دوباره برمی‌گشت.»

«من هم همین آرزو را دارم. کاش مادر هم برمی‌گشت.»

«من هم همین طور.»

آقای ارسکین به ترجمه لاتین لورا زیاد توجه نکرده بود. با مداد قرمز سرتاسر آن را خط کشیده بود.

چگونه می‌توانم گرداب غمی را که به درونش سقوط می‌کردم شرح دهم؟ نمی‌توانم شرحش دهم، بنابراین سعی نمی‌کنم.

اوراق کتابچه‌های دیگر را هم ورق زدم. کتابچه تاریخ به غیر از عکسی که لورا به آن چسبانده بود خالی بود - عکس خودش و آلکس توماس در پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی، که حالا هر دوشان به رنگ زرد کم‌رنگ درآمده بودند، با دست جدا شده من که آبی بود و روی چمن به سوی آن‌ها می‌خزید. کتابچه جغرافیا چیزی نداشت به غیر از شرح کوتاهی در باره بندر تی‌کوندروگا که آقای ارسکین خواسته بود انجام دهیم. اولین جمله لورا این بود: «این شهرستان در محل تقاطع رودخانه‌های لووتو و یوگز واقع شده و به خاطر سنگ و چیزهای دیگرش اهمیت دارد.» تمام تمرین‌های فرانسه را از کتابچه فرانسه‌اش برداشته بود. به جای آن فهرست کلمات عجیبی که آلکس توماس در اتاق زیرشیروانی به جای گذاشته بود در آن بود. - و حالا کشف کرده بودم که لورا آن فهرست را نسوزانده بود Anchoryne, berel, carchineal, diamite, ebonort... بله، یک زبان خارجی؛ زبانی که یاد گرفته بودم بهتر از فرانسه آن را بفهمم.

کتابچه حسابش یک ستون طولانی از ارقام داشت، با کلماتی در مقابل بعضی از آن‌ها. مدتی طول کشید تا بفهمم چه جور ارقامی بودند. تاریخ بودند. اولین



تاریخ با تاریخ برگشت من از اروپا مطابقت می‌کرد، آخرین تاریخ سه ماه یا همان حدود قبل از رفتن لورا به بلاویستا بود. کلمات این‌ها بودند:

آویلیون، نه. نه. سانی‌ساید. نه. زانادو. نه. کوین مری، نه. نه. نیویورک، نه.  
آویلیون. ابتدا نه.

واترنیکسی، X. «شیفته».

تورنتو دوباره X.

X . X . X . X

.O

تمام داستان در آن‌جا بود. هر چیزی مشخص بود. همه چیز، در تمام این مدت  
مقابل چشمم بود. چگونه آن‌قدر کور شده بودم؟  
پس آلکس توماس نبود. هیچ وقت آلکس نبود. از دید لورا، آلکس به یک  
بعد دیگر فضایی تعلق داشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## پیروزی می‌آید و می‌رود

بعد از این که سراسر کتابچه‌های لورا را نگاه کردم، آن‌ها را به کشور جوراب‌هایم برگرداندم. همه چیز مشخص بود، اما هیچ چیزی را نمی‌شد ثابت کرد. روشن بود.

به قول رنی، گربه را همیشه می‌شود چند جور رقصاند. اگر نمی‌توانی تحملش کنی، از راه دیگری برو.

تا بعد از تشییع جنازه صبر کردم، و بعد یک هفته دیگر هم صبر کردم. نمی‌خواستم خیلی تعجیل‌آمیز عمل کنم. رنی همچنین می‌گفت، بهتر است مطمئن باشی تا متأسف. یک واقعیت: غالباً هر دو حالت با هم همراه است. ریچارد به سفر مهمی به اتاوا می‌رفت. اشاره کرد، امکان دارد مردانی که در مقامات بالا قرار دارند سؤال بزرگ را مطرح کنند؛ و اگر هم حالا نکنند، به زودی این کار را خواهند کرد. به او و همچنین به وینفرید گفتم از این فرصت استفاده می‌کنم و با خاکستر لورا که در جعبه نقره‌ای رنگی قرار داشت به بندر تی‌کوندروگا می‌روم. گفتم لازم است خاکسترها را پخش کنم، و به این مناسبت برای آرامگاه خانوادگی چیس سفارش یک لوح بدهم. همه چیز درست و معقول به نظر می‌آمد.

وینفرید با این امید که فقط همین کار را بکنم، گفت: «خودت را سرزنش نکن.» - اگر خودم را به اندازه کافی سرزنش کرده بودم، به این طرف و آن طرف نمی‌رفتم که دیگران را سرزنش کنم. «بعضی چیزها در خور شرح و بسط نیست.» ولی ما شرح و بسطشان می‌دهیم. نمی‌توانیم این کار را نکنیم.



بعد از این که ریچارد را بدرقه کردم، به خدمتکارم مرخصی دادم. گفتم، امشب من نگهبانی قلعه را به عهده می‌گیرم. اخیراً خیلی این کار را می‌کردم – دوست داشتم فقط با ایمی که خوابیده بود در خانه تنها باشم – بنابراین حتی خانم مورگاترود مظنون نشد. وقتی خانه خالی شد به سرعت دست به کار شدم. تا به حال پنهانی کمی آماده شده بودم – جعبه جواهراتم، عکس‌هایم کتاب‌گل‌های چهارفصل برای باغچه‌ها – و حالا بقیه را انجام دادم. لباس‌هایم را، ولی به هیچ وجه نه همه آن‌ها را؛ چیزهایی برای ایمی، ولی به هیچ وجه نه همه چیزهایم را. هرچه را که توانستم توی صندوق بزرگ گذاشتم، همان صندوقی که زمانی جهازم را در خود جای داده بود، و در چمدان هم‌رنگش. همان طور که ترتیبش را داده بودم باربران راه‌آهن برای بردن بارهایم آمدند. روز بعد برایم راحت بود که با ایمی، در حالی که هر کدام یک کیف کوچک حاوی لوازم شب همراه داشتیم و کار عاقلانه‌تری بود، به وسیله تاکسی به ایستگاه یونیون برویم. نامه‌ای برای ریچارد گذاشتم. گفتم با توجه به کارهایی که کرده است – کارهایی که حالا می‌دانستم کرده بود – دلم نمی‌خواست دیگر او را ببینم. با توجه به موقعیت سیاسی‌اش هیچ وقت از او تقاضای طلاق نمی‌کنم: با وجود این که مدرک کافی برای رفتار هرزه‌درایانه‌اش، به صورت نوشته‌های لورا داشتم و – به دروغ گفتم – در یک صندوق سپرده قفل و محفوظ است. نوشتم فکر این که دستان کشیفش را به ایمی برساند از سر به در کند، چون در آن صورت یک افتتاح خیلی خیلی بزرگ برایش ایجاد می‌کنم، همچنان که اگر درخواست‌های مالی مرا برآورده نکنند این کار را می‌کنم. این درخواست‌ها زیاد نبودند: تنها چیزی که می‌خواستم پول کافی برای خرید یک خانه کوچک در تی‌کوندروگا بود، و برای نگهداری ایمی. برای احتیاجات خودم از راه‌های دیگر استفاده می‌کنم. نامه را با عنوان ارادتمند شما امضا کردم، و وقتی پاکت را با آب دهانم می‌چسباندم شک کرده بودم که کلمه هرزه‌درایانه همان کلمه‌ای است که می‌خواستم و آیا درست نوشته‌امش یا نه.

چند روز قبل از ترک تورنتو دنبال کالیستا فیتزیمونس رفتم. مجسمه‌سازی را کنار گذاشته بود و حالا روی دیوار نقاشی می‌کرد. در یک شرکت بیمه پیدایش



کردم - اداره مرکزی - سفارش کار گرفته بود. موضوع نقاشی اش، سهم زنان در جنگ بود - حالا که جنگ تمام شده بود موضوع قدیمی به نظر می رسید (هیچ کدامان هنوز نمی دانستیم، که به زودی روی آن را با یک رنگ خاکستری مایل به قهوه ای خواهند پوشاند).

طول یک دیوار را در اختیارش گذاشته بودند. سه زن کارگر کارخانه در لباس های کارگری و با لبخندهای شجاعانه، بمب ها را نابود می کردند؛ دختری آمبولانس می راند؛ دو کارگر مزرعه با چنگک و یک سبد گوجه فرنگی؛ زنی با اونیفورم و یک ماشین تحریر؛ در یک گوشه یک مادر با پیشبند خود را عقب کشیده و از تنور نان در می آورد، و دو کودک با خشنودی نگاه می کردند. کالی از دیدن من تعجب کرد. قبلاً خبر نداده بودم: هیچ دلم نمی خواست از دیدنم اجتناب کند. موهایش را با یک دستمال بزرگ بسته بود، شلوار خاکی و کفش تنیس پوشیده بود و دست در جیب ها و سیگار در گوشه لب قدم می زد و نقاش ها را سرپرستی می کرد.

خبر مرگ لورا را شنیده بود، در روزنامه خوانده بود - چه دختر دوست داشتنی و چه کودک غیرعادی ای بود، حیف شد. بعد از این صحبت های اولیه برایش چیزهایی را که لورا گفته بود شرح دادم و صحت آن ها را پرسیدم. کالی برآشفته بود. چندین بار کلمه چرند را به کار برد. درست است که ریچارد وقتی به وسیله جوخه سرخ توقیف شد کمکش کرد، اما او فکر کرد ریچارد فقط به خاطر ایام گذشته و آشنایی های خانوادگی این کار را کرده بود. انکار کرد که چیزی در باره آلكس، یا همسفرش یا هر کمونیست دیگر گفته باشد. چه چرندیاتی! این ها دوستانش بودند. وقتی آلكس گیر افتاده بود کمکش کرده بود تا از کشور خارج شود، اما بعد آلكس ناپدید شده بود، در حالی که در واقع به او مقداری پول مدیون بود، و بعد شنید در اسپانیاست. وقتی که حتی نمی دانست کجاست چگونه می توانست در باره اش خبرچینی کند؟

از او چیزی دستگیرم نشد. شاید ریچارد در این باره، همان طور که به من دروغ گفته بود، به لورا هم دروغ گفته بود. اما در هر حال انتظار داشتم چه بگوید؟



ایمی بندرتی کوندروگا را دوست نداشت. پدرش را می‌خواست. مثل همهٔ بچه‌ها چیزهایی را که برایش آشنا بود می‌خواست. اتاق خودش را می‌خواست. همهٔ ما این طوریم.

برایش شرح دادم باید مدتی این جا اقامت کنیم. نباید بگویم شرح دادم، چون هیچ شرح‌دانی در میان نبود. به یک کودک هشت ساله چه می‌توانستم بگویم که برایش قابل درک باشد؟

بندرتی کوندروگا فرق کرده بود؛ جنگ عامل تحول شده بود. چند تا از کارخانه‌ها دوباره باز شده بودند – اما حالا زنانی که در لباس کارگران بودند فیوزها را قطع می‌کردند. وقتی مشخص شود سربازانی که برگشته‌اند می‌خواهند چه چیزهایی برای خانواده و خانه‌هایشان بخرند، که بدون شک می‌خرند، شاید دوباره کارخانه‌ها باز شوند و کالای زمان صلح را تولید کنند. به هر حال در این فاصله خیلی‌ها بی‌کار می‌شوند و چشم‌انتظار.

خیلی از کارها دیگر انجام نمی‌شد. الوود موری دیگر روزنامهٔ شهر را اداره نمی‌کرد؛ با توجه به این که به نیروی دریایی پیوست و خودش را در یک انفجار به کشتن داد، به زودی به یک نام تازه و درخشان تبدیل خواهد شد. جالب بود که چند نفر از مردان شهر در اثر دست و پا چلفتی بودن یا حتی به طور عمدی یا به طور اتفاقی خود را به کشتن داده بودند – تقریباً به راحتی یک خرید، به سادگی یک کار جزئی، مثل کوتاه کردن موی سر. آخرین اصطلاحی که در این باره شایع بود و مطابق معمول مردان به کارش می‌بردند این بود: بیسکویت را خریده. حتماً فکر می‌کردید بیسکویت کدام قنادی را.

شوهر رنی، ران هینکز در میان این خریداران اتفاقی مرگ نبود. گفته می‌شد او همراه چند مرد دیگر از بندرتی کوندروگا که به پادگان سلطنتی کانادا ملحق شده بودند، در یک نبرد جدی در سیسیل کشته شده بود. رنی پول بازنشستگی می‌گرفت ولی کافی نبود، یکی از اتاق‌های خانه کوچولوش را هم اجاره داده بود؛ همچنین هنوز در کافه تریای بتیز کار می‌کرد، ولی می‌گفت درد پشتش او را می‌کشد.

همان طور که به زودی فهمیدم، پشتش نبود که او را می‌کشت. کلیه‌هایش





بودند، و شش ماه بعد از بازگشتنم به آنجا کارش را ساختند. مایرا، اگر این نوشته را می‌خوانی، می‌خواهم بدانی که مرگش چه ضربهٔ سختی به من وارد کرد. رویش حساب می‌کردم – مگر همیشه آنجا نبود؟ – و حالا ناگهان نبود. و بعد به طور روزافزون آنجا بود، وقتی می‌خواستم گزارش چیزی را بدهم فکر می‌کنی چه کسی مقابلم بود؟

البته به آویلیون هم رفتم. دیدار سختی بود. محوطهٔ باز خانه مخروبه شده بود، باغچه‌ها پر از علف؛ قاب‌های شیشه‌ای گلخانه شکسته بود و گل‌ها در گلدان‌ها خشک شده بودند، به معنای کامل یک خرابه بود. حتی در آخرین باری که آنجا بودم هنوز بعضی از آن‌ها گل می‌دادند. بعضی از گیاهان با برجسب‌های نامشان دیده می‌شدند؛ یکی از آن‌ها چپه شده بود. استخر پری دریایی با علف‌های خشک و خزه پر شده بود. پری دریایی هنوز پایرجا بود، ولی چندتا از انگشتانش را از دست داده بود. تبسمش مثل گذشته بود، اما تبسمی مرموز، سرد و بدون توجه.

مجبور نشدم با شکستن در یا قفل وارد خانه شوم: رنی هنوز زنده بود و کلید مخفی‌اش را داشت. خانه در وضعیت غم‌انگیزی بود. گرد و خاک و فضلهٔ موش همه جا را گرفته بود، پارکت اکنون تیرهٔ اتاق‌ها در جاهایی که آب چکه کرده بود، لکه‌دار شده بود. تریستان و ایزوت هنوز آنجا بودند و بر اتاق ناهارخوری فرمانروایی می‌کردند، ولی چنگ ایزوت خراب شده بود، و یک یا دو پرستوی روستا در پنجره لانه کرده بودند. اما داخل خانه هیچ خرابی‌ای دیده نمی‌شد و به این شکل هنوز حال و هوای نام‌چیس، هر چند ضعیف، دور و بر خانه بود، و مسلماً تجلی ضعیفی از قدرت و پول باقی مانده بود.

همه جای خانه را سرکشی کردم. بوی کپک همه جا را فرا گرفته بود. به داخل کتابخانه که هنوز سرمدوسا یک‌وری روی سربخاری قرار گرفته بود نگاه کردم. عکس مادر بزرگ آدلینا هم هنوز سر جایش بود، ولی شکم داده بود؛ حالا در صورتش حالتی از زیرکی مهارشده اما سنگول وجود داشت. فکر کردم، با همهٔ این‌ها، شرط می‌بندم دور و بر مثل گریه‌های ولگرد می‌گشتی. شرط می‌بندم زندگی پنهانی داشتی. شرط می‌بندم آن زندگی روحیه‌ات را حفظ کرده بود.



کتاب‌ها را زیر و رو کردم، کشوهای میز تحریر را باز کردم. در یکی از آن‌ها جعبه‌ای از دکمه‌های نمونه زمان پدربزرگ بنجامین بود: دایره‌های استخوان سفید که در دست‌هایش به طلا تبدیل شده بود، و تا چند سال طلا باقی مانده بود، اما حالا دوباره به صورت استخوان درآمد.

در اتاق زیرشیروانی آشپزخانه‌ای را که لورا بعد از ترک بلاویستا برای خودش درست کرده بود پیدا کردم: یک لحاف که از صندوق‌های صندوقخانه آورده بود، و پتوهای تختخوابش در طبقه پایین پنهان شده بود. اگر کسی در خانه به جستجویش می‌آمد جای پنهانی کسی را که مرده بود کشف می‌کرد. چندتا پوست خشک پرتقال، یک هسته سیب. مطابق معمول فکر نکرده بود هر چیزی را سر جایش بگذارد. در قفسه‌ای که زیر روکش دیوار پنهان شده بود خرت و پرت‌هایی که در آن تابستان از واترینکسی جمع کرده بود، پنهان شده بود: قوری نقره، فنجان‌ها و نعلبکی‌های چینی، قاشق‌هایی که حروف اول نام خانواده رویشان حک شده بود، فندق‌شکنی که به شکل سوسمار بود، یک دکمه سردست مروارید، بطری سرکه بدون سرکه.

با خودم گفتم، بعداً می‌آیم و چیزهای بیش‌تری می‌برم.

ریچارد شخصاً پیدایش نشد، که برای من دلیلی بر گناهکاری‌اش بود. به جای آن وینفرید را فرستاد. سر و صدای اولیه‌اش را با این جمله شروع کرد: «دیوانه شدی؟» (این در اتاقک کافه تریای بتیز بود: نمی‌خواستم او را به خانه کوچک اجاره‌ای‌ام ببرم. نمی‌خواستم نزدیک ایمی باشم.)

گفتم: «نه من دیوانه شده‌ام و نه لورا دیوانه بود. نه به آن اندازه که شما دو نفر تظاهر می‌کردید. می‌دانم ریچارد چه کرده است.»

وینفرید که شال‌گردنی از دم‌های درخشان خز به دور گردنش بود، دستکش‌هایش را درآورد و گفت: «نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زنی.»

«تصور می‌کنم وقتی با من ازدواج کرد با خود فکر کرد یک معامله حسابی کرده — با قیمت یکی، دو تا گرفته. با یک آواز هر دوی ما را بلند کرده است.»

وینفرید گفت: «مزخرف نگو.» ولی آشفته به نظر می‌رسید. «همه حرف‌های لورا بیخود است، دست‌های ریچارد کاملاً پاک است. او تمام فکر و ذکرش



متوجه کارش است. خیلی در باره‌اش بد قضاوت کرده‌ای. از من خواست به تو بگویم که حاضر است گناهت را ندیده بگیرد - این کار نابجایت را ندیده بگیرد. اگر برگردی حاضر است از ته دل تو را ببخشد و آنچه را اتفاق افتاده فراموش کند.»

گفتم: «ولی من بر نمی‌گردم. ممکن است در هدفش راسخ باشد. اما آن هدف از برف درست نشده، از ماده دیگری درست شده است.»

«هیس، صدایت را یواش کن. مردم نگاه می‌کنند.»

گفتم: «آن‌ها در هر حال نگاه می‌کنند. به تو که مثل اسب لباس پوشیده‌ای نگاه می‌کنند. می‌دانی آن رنگ سبز اصلاً به چهره‌ات نمی‌آید، به خصوص در این سن. مثل کسانی که بیماری صفراوی دارند نشانت می‌دهد.»

این حرف کار خودش را کرد. وینفرید متوجه شد نمی‌تواند ادامه دهد: با جنبه بدجنسی من آشنا نشده بود. گفت: «دقیقاً چه می‌خواهی؟ ریچارد کار خلافی نکرده، ولی جنجال هم نمی‌خواهد.»

گفتم: «دقیقاً به او گفتم چه می‌خواهم. برایش مشخص کردم، و حالا می‌خواهم یک چک به من بدهی.»

«می‌خواهد ایمی را ببیند.»

گفتم: «به هیچ وجه اجازه چنین کاری را نمی‌دهم. او علاقه شدیدی به دختران جوان دارد. تو از آن خبر داشتی، همیشه می‌دانستی. من حتی در هیجده سالگی برایش چندان جوان نبودم. حالا می‌بینم که بودن لورا در آن خانه برایش خیلی وسوسه‌آور بود. نمی‌توانست از دست زدن به او خودداری کند. و حالا پنجه‌هایش را به روی ایمی دراز خواهد کرد.»

وینفرید گفت: «مشمئزکننده نباش.» حالا خیلی عصبانی شده بود: صورتش در زیر توالت لک انداخته بود. «ایمی دختر خودش است.»

نزدیک بود بگویم: «نه دختر او نیست.» اما می‌دانستم اگر این حرف را بزنم اشتباه بزرگی کرده‌ام. قانوناً دختر او بود، و من هیچ راهی نداشتم که آن را ثابت کنم، هنوز زن و چیزهای نظیر آن را اختراع نکرده بودند. اگر ریچارد حقیقت را می‌دانست خیلی مشتاق‌تر می‌شد که ایمی را از من بقاپد. او را به عنوان گروگان می‌گرفت و من تمام مزایایی را که تا به حال به دست آورده بودم از دست



می‌دادم. شطرنج‌باز خیلی ناپاکی شده بود. گفتم: «هیچ چیزی او را متوقف نخواهد کرد، نه حتی ایمنی. بعد او را به یک مؤسسه پنهانی سقط جنین خواهد فرستاد، همان کاری که با لورا کرد.»

وینفرید شال‌گردن و دستکش‌ها و کیف وابسته به خزندگانش را برداشت و گفت: «می‌بینم که ادامه این بحث بی‌فایده است.»

بعد از جنگ همه چیز عوض شد. ظاهرمان را عوض کردند. بعد از مدتی پارچه‌های خاکستری کمرنگ و دان‌دان، و رنگ‌های دیگر خاکستری از میان رفتند. به جای آن رنگ‌های درخشان نیمروزی به بازار آمدند - رنگارنگ، رنگ‌های اصلی، و بدون سایه - صورتی‌های تند، آبی‌های مایل به بنفش، قرمز و سفید، رنگ سبز فسفری، رنگ‌های خورشیدی که مثل نورافکن می‌درخشیدند. اطراف شهرها و شهرستان‌ها، بولدوزرها ترکنازی می‌کردند و درخت‌ها فرو می‌افتادند؛ انگار که بمب انداخته باشند، با خاکبرداری سوراخ‌های بزرگی در زمین ایجاد شد. خیابان‌ها پوشیده از سنگریزه و گل بودند. بخش‌هایی از زمین که نهال‌های دراز و باریک در آن کاشته بودند عریان شده بودند: بید مجنون مردم‌پسند شده بود. آسمان خیلی بیش‌تر از گذشته پیدا بود.

تکه‌های بزرگی از گوشت، قطعه‌های پهن و ضخیم و شقه‌هایی از آن در ویتترین قصابی‌ها برق می‌زد. پرتقال‌ها و لیموهای به درخشانی آفتاب به بازار آمده بود؛ و پشته‌های شکر و کوه‌های کره. همه می‌خوردند و می‌خورند. خودشان را با گوشت و هر جور غذایی که به دستشان می‌رسید پر می‌کردند، مثل این که دیگر فردایی نبود.

اما فردایی وجود داشت، چیزی به غیر از فردا وجود نداشت. دیروز بود که ناپدید شده بود.

حالا پول کافی داشتم، از ریچارد و همچنین از حسابی که لورا به ارث گذاشته بود. خانه کوچکم را خریده بودم. ایمنی هنوز از دست من ناراحت بود: او را از خانه قبلی و خیلی مرفه‌ترش بیرون کشیده بودم و هر چند به نظر می‌رسید که جاافتاده است اما گاه‌گاهی نگاه سردی به من می‌کرد. به این نتیجه رسیده بود که



من مادری ایده‌آل نیستم. از سوی دیگر، در چشمش ریچارد، که حالا دیگر حضور نداشت، و از دور بودن فایده برده بود، بیش‌تر می‌درخشید. اگرچه سیل هدایایش به طور خیلی محسوسی کم شده بود. و به این شکل ایمنی قدرت انتخاب زیادی نداشت. با این حال انتظار داشتم بیش از آنچه بود اجتماعی باشد. ریچارد خود را برای منصب فرمان دادن آماده می‌کرد، که - بنا به خبر روزنامه‌ها - آن قدر نزدیکش شده بود که چیزی نمانده بود به دستش آورد. درست است، من مانعی بودم، اما شایعه جدایی به تندی خفه شده بود. گفته شده بود که من به بیلاق رفته‌ام، و به طور نسبی، تا وقتی که آن‌جا می‌ماندم عیبی نداشت.

بدون اطلاع من، شایعه‌های دیگری هم جریان داشت: من از نظر روحی بی‌ثبات بودم و با وجود حالت جنون‌آمیزم ریچارد مخارجم را می‌داد. داشتن یک زن دیوانه، اگر از او خوب مواظبت می‌شد، ضرری نداشت، در میان همسران آدم‌های قدرتمند احساس هم‌دردی بیش‌تری ایجاد می‌کرد.

من در بندرتی‌کوندروگا به آرامی زندگی می‌کردم. هر وقت بیرون می‌رفتم، از میان دریایی از زمزمه‌های احترام‌آمیز می‌گذشتم، صداها وقتی نزدیک می‌شدم آهسته می‌شد، بعد دوباره بلند می‌شد. به این نتیجه رسیده بودند که هر بلایی سر ریچارد آمده از جانب من بوده. چوب دو سر طلا شده بودم، اما چون رحم و عدالتی وجود نداشت، کاری برایم نمی‌شد کرد. البته این قبل از پدیدار شدن کتاب بود.

وقت می‌گذشت. باغبانی، مطالعه و کارهای دیگر می‌کردم. حالا دست به کار - به صورت ناچیز و با چند تکه از حیوانات جواهرنشانی که از ریچارد گرفته بودم - خرید و فروش صنایع دستی دست‌دوم شده بودم، که در دهه‌های بعد کار پرمفعتی از آب درآمد. به ظاهر یک وضعیت عادی ایجاد شده بود. اما اشک‌های نریخته ممکن است انسان را فاسد کند. همچنین خاطره. همچنین گاز گرفتن زبان. شب‌های بد من شروع شدند. نمی‌توانستم بخوابم.

لورا به طور رسمی، از یادها فراموش می‌شد. کافی بود چند سال بگذرد تا تصور شود اصلاً وجود نداشته است. به خود گفتم، نباید سوگند به سکوت می‌خوردم.



چی می‌خواستیم؟ نه چیز زیادی. فقط نوعی یادبود. اما وقتی به یک یادبود فکر می‌کنید چه چیزی است به غیر از بزرگداشت زخم‌هایی که تحمل کردید. تحمل کردید و آزرده شدید.

برای این که فراموشم نکنید. مرا به یاد آورید. ما دست‌های قاصرمان را به سویس دراز می‌کنیم. به سوی فریادهای ارواح تشنه. متوجه شده‌ام که هیچ چیز سخت‌تر از درک آدم‌های مرده نیست؛ اما هیچ چیز خطرناک‌تر از ندیده گرفتنشان هم نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## توده آوار

کتاب را فرستادم. به موقع نامه‌ای دریافت کردم. جواب دادم. حوادث به موقع کار خود را کردند. قبل از چاپ نمونه نهایی رسید. داخل روکش کتاب یک بیوگرافی مختصر آمده بود:

لورا چیس آدمکش کور را قبل از ۲۵ سالگی نوشت. این اولین داستان بلند اوست؛ و متأسفانه آخرین اثر او هم هست. لورا چیس در سال ۱۹۴۵ در یک تصادف غم‌انگیز اتومبیل درگذشت. افتخار می‌کنیم که اثر شگفت‌انگیز نویسنده‌ای چنین جوان و با استعداد را عرضه می‌کنیم.

بالای نوشته عکسی از لورا بود که خوب چاپ نشده بود. چهره‌اش را خال‌دار نشان می‌داد، هر چند از هیچ بهتر بود.

وقتی کتاب منتشر شد، ابتدا کسی صحبتی در باره‌اش نکرد. هرچه نباشد کتاب کوچکی بود و به زحمت می‌توانست فروش بالایی داشته باشد؛ حتی بعد که منتقدان نیویورک و لندن استقبال خوبی از آن کردند، چندان سر و صدا برپا نکرد. بعد اخلاقیون آن را به دست آوردند، واعظان چماق به دست و عجزه‌های محلی وارد کار شدند و غوغا برپا شد.

داستان خودکشی لورا که در زمان خودش چنان ماهرانه نفی شده بود، دوباره سر زبان‌ها افتاد. مردم، نه تنها در بندر تی‌کوندروگا، بلکه در اجتماعات مهم در باره‌اش صحبت می‌کردند. چرا خودکشی کرده بود؟ یک ناشناس تلفن کرده



بود - کی می توانست باشد؟ - و کلینیک بلاویستا وارد کار شد. شهادت یک کارمند سابق (گفته شد پول خوبی از یکی از روزنامه‌ها گرفته بود) به بازرسی کاملی از اقدامات پزشکی کلینیک منتهی شد، که به برملا شدن کارهای پنهانشان منجر شد. آن‌جا را بستند. عکسش را با علاقه نگاه کردم: قبل از این که کلینیک شود خانه بزرگ یکی از تاجران ثروتمند چوب بود، و گفته می‌شد که اتاق ناهارخوری‌اش شیشه‌های نسبتاً قشنگ رنگی دارد، ولی نه به قشنگی شیشه‌های اتاق ناهارخوری آویلیون.

چند نامه بین ریچارد و رئیس آن‌جا رد و بدل شده بود که به خصوص برای ریچارد زیان‌آور بود.

گاهی ریچارد در خیالم یا در خواب جلوم ظاهر می‌شود. رنگ صورتش خاکستری است، اما با یک برق رنگین‌کمانی چون چربی چاله آب. نگاه سردی به من می‌کند. یک روح سرزنش‌کننده دیگر.

کمی بعد از آن که روزنامه‌ها خبر کناره‌گیری‌اش را از سیاست اعلام کردند، تلفن کرد. اولین تلفنش به من بعد از آمدنم بود. عصبانی و از خود بیخود بود. به او گفته بودند که به دلیل آن حادثه افتضاح‌آمیز نمی‌توانند او را کاندیدای رهبری کنند، و حالا مردانی که دارای اسم و رسم بودند تلفن‌هایش را جواب نمی‌دادند. به او بی‌محلی می‌شد. مثل یک نعش شده بود. گفت، این کار را از روی عمد کرده‌ام تا نابودش کنم.

گفتم: «من چه کار کرده‌ام. نابود نشدی، هنوز ثروتمندی.»

گفت: «آن کتاب، تو کارشکنی کردی. چقدر به آن‌ها پول دادی تا چاپش کنند؟»

نمی‌توانم باور کنم لورا آن کثافت، آن آشغال را نوشته باشد.»

گفتم: «نمی‌خواهی باور کنی چون شیفته‌اش بودی. نمی‌توانی باور کنی که»

حتی در اوقات کامروایی‌ات با مرد دیگری عشق‌بازی می‌کرد - کسی که برخلاف تو دوستش داشت. یا کتاب این‌طور می‌گوید - این‌طور نیست؟»

«آن مردک کمونیست، نه؟ آن حرامزاده لعنتی که در آن پیک‌نیک بود!» حتماً

خیلی عصبانی شده بود، معمولاً به ندرت فحش می‌داد.

«من از کجا بدانم. در کارش جاسوسی نمی‌کردم. اما با تو موافقم. در آن





پیک نیک شروع شد.» به او نگفتم در این ماجرا دو پیک نیک وجود دارد: یکی با لورا، و دومی، یک سال بعد بدون او، بعد از آن که آن روز در خیابان کویین به آلکس برخورددم. پیک نیکی با تخم مرغ های آبپز. ریچارد گفت: «این کار را از روی کینه کرد. این کار را کرد که از من انتقام بگیرد.»

گفتم: «تعجب نمی کنم اگر این طور باشد. حتماً از تو متنفر بود. چرا نباید از تو متنفر باشد؟ تو عملاً به عنف به او تجاوز کردی.»  
«درست نیست. بدون رضایتش هیچ کاری نکردم!»  
«رضایت. اسمش را رضایت می گذاری. من به آن باج می گویم.»  
تلفن را قطع کرد. یکی از ویژگی های خانوادگی اش بود. وینفرید هم قبلاً برای سرزنش کردن من همین کار را کرده بود.

بعد ریچارد گم شد و در واترینکسی پیدایش کردند. بقیه اش را می دانید. حتماً یواشکی به این شهر آمده بود، یواشکی به محوطه آویلیون رفته بود و یواشکی به داخل قایق که در آشیانه بود، رفته بود – و راستی آن طور که به غلط در روزنامه ها نوشته بودند، قایق به موج شکن بسته نشده بود. آن خبر نوعی پوشش بود: پیدا شدن یک جسد در یک قایق توی آب طبیعی است، اما پیدا شدن جسدی در یک آشیانه قایق غیرعادی است. ولی وینفرید نمی خواست مردم فکر کنند ریچارد دیوانه شده بود.

بنابراین واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ مطمئن نیستم. به محض این که پیدایش کردند، وینفرید دخالت کرد و ظاهر خوبی به آن داد. داستانش حمله قلبی بود. ولی وقتی پیدایش کرده بودند کتاب زیر نعشش بود. این را می دانم، چون وینفرید با حالت هیستریک به من تلفن کرد و گفت: «چطور دلت آمد این کار را با او بکنی؟ اول زندگی سیاسی اش را نابود کردی و بعد هم خاطره اش را از لورا. عاشق او بود! می پرستیدش! نتوانست مرگش را تحمل کند!»  
به سردی گفتم: «خوشحالم کمی احساس ندامت کرد. نمی توانم بگویم آن موقع متوجه چنین چیزی شده بودم.»



البته که وینفرید مرا سرزنش می‌کرد. بعد از آن یک جنگ آشکار بین ما برقرار شد. ایمی را از من گرفت.

تصور می‌کنم فکر می‌کنید واقعیت آن چیزی است که وینفرید گفته است. به گفته او، من یک میخواره و لنگارِ خانه به دوش بودم، و یک مادر بد، و بدون شک با گذشت زمان، یک عجوزه بدعنق و لنگار، یک خفاش دیوانه پیر، و دلال بنجل‌های اسقاط و پاره پوره. ولی شک دارم گفته باشد که ریچارد را کشتم. اگر این را می‌گفت، از او می‌پرسیدند به چه دلیلی این حرف را می‌زند.

کلمه اسقاط را نادیده می‌گیرم. ارزان می‌خریدم و گران می‌فروختم، کی در کار آسان و پردرآمد چیزهای عتیقه این کار را نمی‌کند؟ - اما عتیقه خوب را می‌شناختم. هیچ وقت هم کسی را مجبور به خریدن نمی‌کردم. زمانی رسید که خیلی مشروب می‌خوردم - اما نه تا بعد از رفتن ایمی. در مورد و لنگاری هم، چند نفری در زندگی‌ام بودند. صحبت از عشق نبود، بیش‌تر چیزی شبیه پانسمان کردن ادواری بود. برای تسلی به کسی دیگر نیاز داشتم.

از تمام مردان جرگه اجتماعی گذشته‌ام احتراز می‌کردم، هر چند بعضی از این مردان به محض این که متوجه تنهایی و حالت روحی بدم شدند مانند مگسان دور شیرینی به سراغم آمدند. چنان مردانی ممکن بود از طرف وینفرید تحریک شده باشند، و بدون شک این طور بود. با مردهای غریبه‌ای بیرون می‌رفتم که در تاخت و تازم به شهرها و شهرستان‌های نزدیک برای پیدا کردن اشیائی که امروز نامش را عتیقه گذاشته‌اند، به تورشان می‌زدم. اما وینفرید در مقابلم استقامت نشان داد: تنها چیزی که دنبالش بود پیدا کردن یک مرد در زندگی‌ام بود، و آن را به دست آورد. عکس‌هایی از درهای ورودی مهمانخانه‌ها، داخل شدن به آن‌ها و بیرون آمدن از آن‌ها؛ امضاها، عوضی دفتر مهمانخانه؛ شهادت مالک مهمانخانه، که از گرفتن پول نقد استقبال می‌کرد. وکیل‌م گفت، اگر بخواهی می‌توانی در دادگاه با او بجنگی، اما بهتر است این کار را نکنی. لاقلاً می‌توانیم حق ملاقات برایت بگیریم. این تنها چیزی است که می‌توانیم به دست آوریم. اسلحه را به دستشان داده‌ای و آن‌ها هم از آن استفاده کرده‌اند.

ریچارد در وصیت‌نامه‌اش او را به عنوان قیم ایمی و همچنین تنها سرپرست



اموال ایمی که مبلغ ناچیزی نبود انتخاب کرده بود. بنابراین او این امتیاز را هم داشت.

در مورد کتاب، لورا یک کلمه از آن را هم ننوشت. اما حتماً مدتی است متوجه این مسئله شده‌اید. من خودم، در طول شب‌های طولانی تنهایی‌ام، وقتی منتظر بازگشت آلکس بودم، و بعد وقتی فهمیدم برنخواهد گشت آن را نوشتم. به آنچه می‌نوشتم به عنوان یک اثر فکر نمی‌کردم – فقط می‌نوشتم. آنچه را به خاطر می‌آوردم و آنچه را تصور می‌کردم حقیقت است. به خودم به عنوان کسی که ثبت می‌کند نگاه می‌کردم. یک دست بدون بدن که روی دیوار با خط بد می‌نویسد.

قصه داشتم یادبودی برای آلکس بنویسم، و برای خودم.

انتخاب نام لورا به عنوان نویسنده با اشتیاق صورت نگرفت. شاید فکر کنید از بزدلی این کار را کردم، یا از ضعف اعصاب – هیچ وقت دوست نداشته‌ام مورد توجه باشم. با دوراندیشی‌ای ساده این کار را کردم: استفاده از نام خودم از دست دادن ایمی را، که در هر حال از دستش دادم، تضمین می‌کرد. اما وقتی دوباره به آن فکر کردم، به نظرم رسید که با این کار عدالت را اجرا کرده‌ام، چون نمی‌توانم بگویم حتی یک کلمه‌اش توسط لورا نوشته نشده است. لاف‌ل – آنچه لورا نامش را مفهوم روحانی گذاشته بود – همدمم بود. بنابراین نویسنده واقعی هیچ کدام از ما نبود؛ یک مشت بیش از چند انگشت زور دارد.

یادم می‌آید یک روز وقتی لورا ده یا یازده ساله بود در کتابخانه آویلیون پشت میز تحریر پدر بزرگ نشسته بود. یک برگ کاغذ جلوش بود. داشت با ترسیم ترتیب جای افراد در بهشت خودش را سرگرم می‌کرد. گفت: «مسیح دست راست خدا می‌نشیند، کی دست چپ خدا می‌نشیند؟»

برای این که شوخی کرده باشم گفتم: «شاید خدا دست چپ ندارد. قرار است دست‌های چپ بد باشند، شاید نخواسته دست چپ داشته باشد. یا شاید دست چپش را در یک جنگ از دست داده است.»



لورا گفت: «ما که از روی تصویر خدا ساخته شده‌ایم، دست چپ داریم، پس باید خدا هم دست چپ داشته باشد.»

بعد همان طور که ته مدادش را می‌جوید به آنچه ترسیم کرده بود نگاه کرد و گفت: «می‌دانم. میز باید گرد باشد! تا این که هر کس دور میز دست راست کس دیگری نشسته باشد.»

من گفتم: «و برعکس.»

لورا دست چپ من بود، من هم دست چپ او بودم. این کتاب را باهم نوشتیم. کتاب با دست چپ نوشته شده. برای همین است که یکی از ما، هر جوری که به کتاب نگاه کنید، هیچ وقت دیده نمی‌شود.

وقتی برای شرح زندگی لورا – شاید هم زندگی خودم – این داستان را شروع کردم، نمی‌دانستم چرا آن را می‌نویسم، چه وقت تمامش می‌کنم و چه کسی می‌خواندش. اما حالا برایم روشن است. سابرینا عزیز برای تو می‌نوشتم، چون تو تنها، تنها کسی هستی که لازم است این داستان را بدانی.

حالا دیگر لورا کسی که فکر می‌کردی باشد نیست، تو هم کسی که فکر می‌کردی نیستی. این آگاهی می‌تواند برایت یک ضربه روحی باشد، اما خیالت را هم می‌تواند راحت کند. برای مثال حالا می‌دانی که هیچ نسبتی با وینفرید نداری، و هیچ نسبتی با ریچارد. حتی یک نقطه از گریفین هم در تو وجود ندارد: دستانت در این بازی پاک است. پدربزرگ واقعی‌ات آلکس توماس بود، و کی پدرش بود خدا می‌داند. ثروتمند، فقیر، گدا، قدیس، می‌تواند اهل کشورهای زیادی باشد، یک دوجین نقشه‌های به هم خورده، یکصد دهکده با خاک یکسان شده – خودت انتخاب کن. چیزی که از او به ارث می‌بری گمان‌پردازی بی‌نهایت است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

# بخش پانزدهم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آدمکش کور

### پایان سخن: دست دیگر

تنها یک عکس از او دارد، یک عکس سیاه و سفید. آن را با دقت حفظ می‌کند، این تنها چیزی است که از او به جا مانده. عکس دوتایشان را با هم نشان می‌دهد: او و آن مرد را در یک پیک‌نیک. پشت عکس کلمهٔ پیک‌نیک نوشته شده است - نه نام او و نه نام خودش، فقط کلمهٔ پیک‌نیک. نام‌ها را می‌داند، لازم نیست بنویسدشان.

زیر یک درخت نشسته‌اند؛ باید درخت سیب باشد. یک دامن گشاد پوشیده که آن را زیر زانوهایش جمع کرده است. روزگرمی بود. دستش را که روی عکس می‌گذارد می‌تواند گرمایی را که از آن بیرون می‌آید حس کند.

کلاه کمرنگ مرد به قسمتی از صورتش سایه انداخته است. زن نیمی از بدنش را به طرف مرد برگردانده و به او لبخند می‌زند، لبخندی که به یاد ندارد تا به حال به کس دیگری زده باشد. در عکس خیلی جوان به نظر می‌رسد. مرد هم می‌خندد، اما دستش را بین خودش و دوربین نگه داشته، مثل این است که می‌خواهد جلو آن را بگیرد. به عقب که برمی‌گردد و به دوتایشان نگاه می‌کند، مثل این است که می‌خواهد از زن دفاع کند. مثل این است که می‌خواهد او را حفظ کند. بین انگشتانش یک ته‌سیگار است.

وقتی تنهاست عکس را بیرون می‌آورد، روی میز می‌گذارد و به آن خیره می‌شود. هر چیز جزئی عکس را آزمایش می‌کند: انگشتان دودزده‌اش را، چروک بی‌رنگ لباس‌هایشان را، سیب‌های نرسیده آویزان از درخت را، علف جلوی پایشان را که در حال خشک شدن است، صورت خندان خودش را.



عکس بریده شده؛ یک سوم آن بریده شده. در گوشه پایین تر، طرف چپ یک دست وجود دارد، که از مچ با قیچی بریده شده و روی علفها قرار گرفته. دست دیگری است، همیشه در عکس است. دستی که چیزها را می نویسد.

با خود می گوید، چطور می توانستم آن قدر نادان باشم؟ آن قدر احمق، آن قدر ناتوان از دیدن، آن قدر تسلیم بی دقتی. اما چطور می توانیم بدون چنان نادانی و بی دقتی ای زندگی کنیم؟ اگر می دانستیم چه اتفاقی می افتد، اگر از همه چیزهایی که بعد اتفاق می افتد خبر داشتیم – اگر از قبل نتیجه اعمالمان را می دانستیم – دچار عقوبت می شدیم. همان قدر به دردنخور بودیم که اعتقادمان. یک سنگ بودیم. هیچ وقت نمی خوردیم، نمی آشامیدیم، نمی خندیدیم یا صبح از رختخواب بیرون نمی آمدیم. هیچ وقت کسی را دوست نداشتیم، نه، دیگر هیچ وقت. هرگز جرئت نمی کردیم.

همه چیز غرق شده است – درخت هم، آسمان و باد و ابرها هم. تنها چیزی که برایش باقی مانده یک عکس است. داستان یک عکس. عکس از ایام خوش خبر می دهد و نه از داستانی خوش. خوشی باغی است با دیوارهای شیشه‌ای: راهی برای ورود یا خروج از آن وجود ندارد. در بهشت داستانی وجود ندارد، چون سفری وجود ندارد. گم کردن و نومیدی، بدبختی و آرزوست که داستان را در امتداد جاده پیچ در پیچش به جلو می راند.



روزنامه هرالد و بنر، بندر تی کوندروگا، ۲۹ مه ۱۹۹۹

## آیریس چیس گریفین

### یک بانوی فراموش نشدنی

از گفتگو با مایرا استرجس

هفته گذشته خانم آیریس چیس گریفین در سن ۸۳ سالگی، در این جا، در خانه اش در بندر تی کوندروگا به مرگ ناگهانی درگذشت. مایرا استرجس، دوست خانواده چیس گفت: «او با آرامش و در حالی که در باغچه پشت خانه اش نشسته بود ما را ترک کرد. مرگش غیرمنتظره نبود، چون از ناراحتی قلبی رنج می برد. او زنی خارق العاده، شخصیتی کاملاً برجسته و نشانه ای از اصالت گذشتگان بود. همه ما از مرگش ناراحتیم و به طور قطع تا مدت ها در خاطره ها خواهد ماند.»

خانم گریفین خواهر نویسنده محلی لورا چیس بود. به علاوه دختر سروان نوروال چیس که خاطره اش تا مدت ها به جای خواهد ماند، و نوه بنجامین چیس بنیانگذار کارخانه های چیس که کارخانه دکمه سازی و کارخانه های دیگری ایجاد کرد. همچنین همسر ریچارد گریفین فقید، کارخانه دار مشهور و شخصیت سیاسی، و زن برادر خانم وینفرید گریفین پرایسور نیکوکار اهل تورنتو که سال گذشته درگذشت، و یادبود سخاوتمندانه ای برای دبیرستان شهر ما به جا گذاشت. از او یک نوه، سابرینا گریفین، باقی مانده که به تازگی از خارج از کشور بازگشته و قرار





است به زودی به این شهر بیاید تا به امور مادر بزرگش رسیدگی کند. مطمئنم مردم از آمدنش به این شهر استقبال می‌کنند و از کمک به او دریغ نخواهند کرد.

به تقاضای خانم گریفین تشییع جنازه و خاکسپاری خاکسترش در آرامگاه خانواده چیس در قبرستان مانن هوپ به طور خصوصی برگزار می‌شود. ولی به پاس خدمات متمادی خانواده چیس، ساعت سه بعدازظهر سه‌شنبه آینده در نمازخانه مجتمع تشییع جنازه جردن مراسم نیایش برگزار می‌شود، و به دنبال آن در خانه مایرا و والتر استرجس از شرکت‌کنندگان با نوشیدنی و خوراکی پذیرایی می‌شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## در آستانه

امروز باران می بارد، باران گرم بهاری. هوا هم به همراه آن رنگارنگ است. صدای آبشارها به بالا و روی صخره‌ها ریزش می‌کند - مانند باد می‌ریزد، اما بی حرکت چون جای موج‌ها به روی شن.

پشت میز چوبی روی ایوان پشت خانه‌ام، زیر لبه جلو آمده ایوان نشسته‌ام و به باغی که مدت‌هاست راه خودش را می‌رود نگاه می‌کنم. تقریباً هوا تاریک شده. گل فلوس سفید غنچه کرده است، یا فکر می‌کنم باید فلوس سفید باشد؛ به طور واضح نمی‌توانم آن را ببینم. یک چیز آبی آن پایین ته باغ برق می‌زند، و مانند رنگ فسفری برف در سایه است. در بستر گل‌ها جوانه‌ها به شکل مداد و به رنگ‌های سرخابی، سبز مایل به آبی و قرمز خود را به جلو هل می‌دهند و بالا می‌آیند. بوی خاک مرطوب، و رشد تازه، با مزه اسیدی پوسته درختان بر فرازم اشباع شده است. بویی چون بوی جوانی، بویی چون بوی داغ دل.

خودم را در یک شال پیچیده‌ام: هوا برای این موقع سال گرم است. اما من آن را مثل هوای گرم احساس نمی‌کنم، فقط مثل نبودن هوای سرد احساس می‌کنم. از این‌جا دنیا را به طور روشنی می‌بینم - این‌جا یعنی منظره‌ای که از بالای یک موج، درست وقتی که موج دیگر آدم را به زیر می‌برد، دیده می‌شود: چقدر آسمان آبی است، چقدر دریا سبز است، و چه چشم‌اندازی.

کنار آرنجم توده‌ای کاغذ است که با زحمت بسیار ماه به ماه به آن اضافه کرده‌ام. وقتی نوشتنم را تمام کنم - وقتی صفحه آخر را بنویسم - خود را از روی این صندلی بالا می‌کشم و به سوی آشپزخانه می‌روم، دور و بر می‌گردم تا یک کش



لاستیکی، یک نخ یا یک تکه روبان کهنه پیدا کنم. کاغذها را به هم می‌بندم، بعد در صندوق بزرگم را باز می‌کنم و این بسته‌بندی را روی چیزهای دیگری که در صندوق دارم سر می‌دهم. بسته تا وقتی تو از سفرهایت برگردی آن‌جا می‌ماند، البته اگر برگردی. وکیلیم کلید و دستوراتش را دارد.

باید قبول کنم یک فکر پوچ در باره‌ات دارم.

یک شب کسی در می‌زند، و تو پشت دری. لباس سیاه پوشیده‌ای و یکی از آن کوله‌پشتی‌هایی را که حالا جوان‌ها به جای کیف استفاده می‌کنند، در پشت حمل می‌کنی. مثل امشب باران می‌بارد، اما تو چتر نداری، چترها را تحقیر می‌کنی؛ جوان‌ها دوست دارند سرشان با عناصر چهارگانه شلاق بخورد، به آن‌ها نیرو می‌دهد. تو در ایوان در مهی از نور مرطوب می‌ایستی؛ موهای براق سیاهت مرطوب خواهد بود، لباس سیاهت خیس خواهد بود، قطره‌های باران روی صورت و لباس‌هایت مانند پولک‌های طلا برق می‌زند.

در می‌زنی. صدایت را می‌شنوم، لخلخکنان به پایین راهرو می‌رسم، در را باز می‌کنم. قلبم اوج می‌گیرد؛ با دقت نگاهت می‌کنم، بعد می‌شناسمت: آخرین آرزوی عزیزم. فکر می‌کنم هیچ وقت کسی را به این زیبایی ندیده‌ام، اما این فکرم را به زبان نمی‌آورم؛ نمی‌خواهم فکر کنی خل شده‌ام. بعد به تو خوش آمد می‌گویم، دست‌هایم را به طرفت باز می‌کنم، تک و توکی بوسه به گونه‌هایت می‌زنم، پسندیده نیست که خودم را در آغوشت ول کنم. چند قطره اشک می‌ریزم، فقط چند قطره، زیرا چشم‌های آدم‌های پیر زود خشک می‌شود.

به داخل دعوتت می‌کنم. به یک دختر جوان توصیه نمی‌کنند، از آستانه خانه‌ای که شخصی مثل من در آن زندگی می‌کند رد شود – یک زن پیر، یک زن پیرتر، که در یک کلبه فسیل شده به تنهایی زندگی کند، و موهای شعله‌وری چون تار عنکبوت دارد و یک باغ پر علف و خدا می‌داند پر از چه. پیرامون چنان مخلوقات بوی گوگردمانندی وجود دارد؛ ممکن است حتی کمی از من وحشت کنی. اما مثل همه زن‌های خانواده ما کمی هم بی‌دقت خواهی بود، و بنابراین در هر حال وارد خانه می‌شوی. می‌گویی، مادر بزرگ، و به وسیله همان یک کلمه دیگر انکار نخواهم شد.



تو را کنارم پشت میز، میان قاشق‌های چوبی و حلقه‌های سرشاخه‌ها، و شمعی که هیچ وقت روشن نشده است می‌نشانم. تو می‌لرزی، یک حوله به تو می‌دهم، تو را در یک پتو می‌پیچم، و برایت کاکائو درست می‌کنم. بعد یک داستان برایت می‌گویم. این داستان را؛ داستان دلیل آمدنت را و نشستنت را در این آشپزخانه، در کنار من، و گوش کردنت به داستانی که برایت می‌گویم. اگر قرار بود در اثر معجزه‌ای این جریان اتفاق بیفتد به این توده درهم و برهم کاغذ احتیاجی نبود.

از تو چه می‌خواهم؟ عشق نه؛ توقع زیادی است. بخشش نه؛ در اختیار تو نیست تا ببخشی. شاید فقط یک گوش شنوا می‌خواهم؛ شاید فقط کسی را می‌خواهم که مرا آن طوری که بودم ببیند. ولی هر طور که می‌بینی، زیبایم نکن: دلم نمی‌خواهد یک مجموعه تزئین‌شده باشم.

اما خودم را به دست تو می‌سپارم. چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ تا وقتی که این صفحه آخر را بخوانی آنجا – هر جا که باشد – تنها جایی است که من خواهم بود.





با به پای سرنوشت خانواده‌ای که جنگ مستقیم و غیرمستقیم بر بادش می‌دهد، مردی ناشناس برای زنی ناشناس به روایت داستانی سوررئالیستی نشسته است. هر دو داستان در بزنگاهی باهم ترکیب می‌شوند و «آدمکش کور» را پدید می‌آورند؛ داستان کشندگانی که همان قدر هولناکند که دوست‌داشتنی و همان قدر ظالمند که مظلوم.

مارگارت اتوود، از مشهورترین نویسندگان کانادایی است و آثارش به زبان‌های متعددی ترجمه شده است. «آدمکش کور» در سال ۲۰۰۰ جایزه بوکر را نصیب این نویسنده کرد.

|    |      |                   |             |
|----|------|-------------------|-------------|
| ۴۱ | رمان | ۴۷                | ادبیات جهان |
|    |      | 964-311-385-X     |             |
|    |      | 9 789 643 113 858 |             |

w w w . q o q n o o s . n e t



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly